وازدست زنبان سیلی خوردند باجماع مباشران برده
ومباشران رازهای اولیز وبسندید که گون کودکان
درهون وسرگین جزب جمدان ازراه بیزودایای ایشان
کشیدندای کارکیشان دلی ترنیشان زنهار تاجزره دنا
بهره در رونق قصر بصری نشان برید وظره لرزه دباج
درکاس بوی بوس سرپوشیدگان جای ننهید بوی زاده
طبل کودکان فرنید بلکه این ساون بردرهند دولان
انگکنید وحمدان در نیدان نیغ بلوغان نقش ربد بلکه
درنیدان جلبان فرسنید قطرات عبرات این کل
یک چشم ربشت گوهسار نقشانید بلکه این رشحات
برصفحات گیشته زار درانید که آن سعی بجاصل گوش
باطل واین عیش متواصل وآسایش بجاصل اجل است بیت
اندرکش خرلش که زبانی دهند ۞ درزبالش نیخ تکیه گاهی دهند
بلقطه سیمابی که دردی زنی ۞ نه ماهه شود چاره داهی
سؤال مولانا جکاکل وایاک فی لحنکه حزالتکل

بابا و برزه دوای ودارین
بج زاد دوای خابدین بی
دبیل [illegible]
کرسنت درکش دولان [illegible]
دریش بکه بیدگان [illegible]
دلکه بیش [illegible] نواو بنهید
سال [illegible] تیز کنندگان باز
جواب بدانکه [illegible]
بمید [illegible] باجوی باجوی باز
سرکردانی باجوی باجوی
بی باجری بید بنام روی ازو جو

وچون از دی حقیقت دیده بصیرت نظر کنی در شهرستان
قالب طالب روح نوح صفت افتاده است بر چند امت
صفات حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی بعبودیت
حضرت ربوبیت دعوت میکند بروز و شب نهان
و آشکارا که انی دعوت قومی لیلا و نهارا ثم انی اعلنت
لهم و اسررت لهم اسرارا لیکن در تمرد میمانند و هیچگونه
بطاعت و بندگی در نمی آیند نوح روح از فراست
ملکی و روحانی چون از آن صفات جسمانی خصوصیت
اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء نوزین غمگینست
در مقام را از دست بازنده بعاجز میدارد تا حق تعالی بنزاریست
روحانی می بیند که از کثرت صفات جسدانی جز متوالدات
نفسانی و شهوانی نخیزد که هر یک هزاران فتنه و آفت
انگیزد انک ان تذرهم یضلوا عبادک و لا یلدوا الا
فاجرا کفارا تا حق تعالی در اجابت نوح روح تنور دل فواره
و فار التنور بگشاید و سیلاب عشق در داعیه

کلک گر طوفان بلاء عالم
نسازی در دو جانب تو جان
برآمدار صفات جسمانی
بر آرنده بنکند و از غنا بت
دوازده میکنند میبارانند
باران عاطفت طوفان
و در میعرض عواطف رابنی
کو تع بلاد او تبلادر بابنوح
الحقا ما لطاف نزول فی نوح
دو ع میرسد کرده ادراضع الفلک
باعیننا ای لوح روح سفینه

سکینه ساخته کن و خانهٔ دل از تعلقات کونین پرداخته
کن و کنعان نفس اماره را اگرچه از ازدواج وحشیه
متولدست انه ابی من اهلی که چون موصوفست بو صفت
انه عمل غیر صالح و داغ حرمان انه لیس من اهلی
بر جبین جان او نهند هرچند نوح از رحمت پدرانه و کرم
کریمانه با او میگوید یا بنی ارکب معنا او از جهل
غافلانه در جواب جاهلانه گوید ساوی الی جبل یعصمنی
من الماء و از غایت ظلومی و جهولی از ین نیز بی‌خبر که
لا عاصم الیوم من امر الله ای نوح بوح دست از ین
شفقت که نتیجهٔ صفات حیوانی است بدار و لا تکلمنی
فی الذین ظلموا انهم مغرقون من الخاطبین چه بصورت اشارت
صلاح و قت در انست که پیوند از فرزند لبند قطع کنی
و آیهٔ و کان من المغرقین بر خوانی عجب حالیست اسرار
الطاف حق که در صور اصناف خلق تعبیه دارد تا هم
جان که آلودهٔ شهوات و مستغرق بحر غفلات باشد

نگار انسانی دیده باباز انوار
فیض فضل الهی در هم ... شود
سینه و مصباح دلی گرد دود
هوا و هوس راست ولی ...
صدق و صفا کرد ... ارادت
... شود ... از اسرار
بار دوران ... از ایشان
... ان ... جمله ...
... کوران ... صحبت
... نشان ... دانش
دیو ملالان بار امانت ...

چنانچه حاضران مجلس بعد از فوت وی نقل کردند که مولانا شرف الدین قدس سره
که در مدت عمر چنین سماعی دست نداده فی الجمله در اثنای
سماع قوال از غزلهای مولانا و شیخ الشیوخ فی العهد
قدوة المحققین و زبدة العاشقین افصح المتکلمین
و منزه عن الکبر شرف الملة والدین مصلح الاسلام
المسلمین الشیخ سعدی الشیرازی قدس الله تعالی سره
این غزل بخواند بیت نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیازمندان ز ره خطا نباشد و چهار بیت ازین غزل
بر خواند و بغزلی دیگر رفت و ازین بگذشت یکی از حاضران
بعد از انکه سماع باخر رسید تمامی این غزل از قوال طلب
فرمود و یاد نداشت ازین غافل التماس فرمود که نسخهٔ
دیوان شیخ رحمه الله شما راست اگر تمامی این غزل
طلب داری ضبط باشد بنده بر حسب اشارت روز دیگر
در مجموع طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم نظر
بر میکردم چندنوبت مکرر تا بدان رسیدم

وز آن شاید ز ان طلب ... و ...
تشریف حضور از ... آن ... ازو
چون بنده را مشغول دید
بیاد کرد عرض از ین ... مطالعه
... صورت حال
... و اشتغال ... و ...
عرضه داشت ... بودی
دیوان شیخ را ... بودی
و ... این ... جمعی از ...
در ... نسخه ...
... بودند ... این ... اتفاق

کرده گفته که مرا این سعی از بهرها میباید کرد فهرستی بران
نهادن که مرا نیز ثوابی باشد بنده را این معنی در خاطر
نشست و بدان مشغول شدم و مجموع آن غزلها در سن
نسخه از کنهای شیخ رحمه الله علیه از قصاید و طیبات
و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و بر یکدیگر
و تمامی جمع نمودم و با حرف اول از هر غزل بر طریق تهجی
نهادم چنانچه طالب باسانی به آن رسد و در شهور
سنه ست و عشرین و سبعمائه هجری باتمام رسید و چون
ازین تاریخ هشت سال بگذشت و چند نسخه برین نمط
پرون شده و منتشر گشت روزی با جمعی عزیزان در
گوشه بودم شخصی رقعه نوشته بود و این یک بیت ضرب
المثل در آن بود بیت مرد وفا و عهد چنان کند نسیم
گر دامن بود سر بر اسم تیغ تیز یاران التماس باقی این
غزل کردند دیوانرا طلبیدند و بزحمت بسیار این غزل
پیدا کردند و سبب آن بود که فهرست بحرف اول از مطلع

از غزل نهاده بود و این بیت
در میانه غزل بود و بعضی یاران
گفت اگر این نیز در فهرست کرده
حرف اول از غزلها در
آخر بودی آسانتر بودی
پس اگر سعی کنی در هر
بر طریق تهجی فهرستی
تا دکانی باشد و یاران از این معنی
تمام این ... خوشنود شدم
و ... بحروف آخر فرادید

غزل بر طریق تهجی فهرستی نهادم و در اواخر رجب سنه اربع
و ثلثین و سبعمائه باتمام رسانید تا خوانندهرا خطی تمام
و این بنده را بدعای خیر یاد کنند باشد که از روح پر فتوح
شیخ قدس سره بمکنان فیضی رسد انشاء الله
ملتمس بکرم عمیم و لطف جسیم ارباب کرم که اگر گشته
نظر مبارکشان آید این کمینه را بیاد داشتی کنند بخیر
و الا قلم بر جریده خطای این مسکین کشند تا فرید عاطفت
کرده انشاء الله تعالی اللهم اختم بالسعادت آجالنا
و حقق بالزیاده آمالنا و اغفر لنا و لآبائنا
و لجمیع المؤمنین و المؤمنات و المسلمین و المسلمات
برحمتک یا ارحم الراحمین بدان ای عزیز وفقک الله
عرضه که جمع آورنده دیوان شیخ رحمه الله در اصل
وضع بنا در بیست و دو کتاب نهاده بود شانزده
کتاب و شش رساله و جمعی بهفت رساله نهاده بودند
چنانچه مثبت در پیشه بسبب آنکه رساله مجلس هزل

دو رساله اول اضافه رساله
کرده بودند بنده از اول
تا جز در و اول بطال باب
و خبیثات کرده و در آخر
نقل از دو در اول نقش
بهتر بود و دیوان بسیت و دو شد
منبعو دو ... بفرمان بیان
تا فی در ... نیج بطریق تر و
و ... نیز ... بعدا باب
و الله اعلم بالصواب
و الیه المرجع و المآب

رساله تقریر دیباچه

سپاس بیغایت و ستایش بینهایت آفریدگاری را
جل جلاله و عم نواله که از کمال موجودات در دریای
شخص انسانی سفینه پرداخته پرداخت و هرچه در
اصناف اوصاف و صور عالم مختلف دنیوی و اخروی
تعبیه داشت بنده و خلاصهٔ همه در این سفینه خزینه ساخت
و در این دریا از خصوصیت ولقد کرمنا بنی آدم سیر ترقی
فرا این سفینه را کرامت نفرمود و ساحل این دریا جز
این راه ننمود و درود بیحد و تحیات بیعد جهان آفرینا

بر سید آفرینش و پیشوای
انبیا و مقتدای اصفیا محمد
مصطفی باد که سفینهٔ شخص
انسانی را ساحل دریای
بی منتهای حضرت ربانی
رسانید صلوات الله و
سلامه علیه و علی آله الطیبین
اصحابه التابعین اجمعین
الی یوم الدین اما بعد
بدانکه چون سفینهٔ دریا

دریای عالم صورت را از سفینهٔ مختصر که از آن زورق خوانند
چاره نیست که روند و خوف او باشد تا بدان از حوادث
منتقض گردد و اگر سفینهٔ بزرگ از هبوب ریاح مختلف
در معرض آسیبی افتد یا از آن گرانباری بطرفی افتد
بدان سفینه خود در غایت مصلحتی نماند و تخفیف را از آن
کاهند و در دین فرا نهند پس سفینهٔ شخص انسانی که گرانبار
کرامت را بامنیت سیر او در دریای معانی سفینهٔ مختصر
گران را زورق سازند و غور در گوهر درد پردازند
حاجتمند تر و اولیتر که قرین و همنشین او باشد خصوصا
آنها که سفاین و خزاین ملک و ملکوت و حمال احمال اثقال
عالم جبروت اند گرانبار را اثقال انا سنلقی علیک
قولا ثقیلا که حمله ثقیل امانت محبت که بر دریای
موجودات و مکونات عرض انا عرضنا الامانة
علی السموات والارض عرضه کردند و هیچ موجود
یارای تحمل اعبار آن نداشت همه ترسان و لرزان

شدند
تا بیچاره ان حملها
و سفینهٔ سینهٔ ایشان بکر
دل شخص انسان بود و حامل
و حملها الانسان
آن امانت که در حمل
بحقیقت این کشتی انسان
اعبار این عبودیت و
دریای عزت و ربوبیت سفینه
عظمت الالوهیت [illegible]
[illegible]
برابر [illegible]
[illegible]

به در ضمن این اشارت نزاران بشارتست که ایان با فرق
سلطنت که اهل نیرو مسکنت اند یعنی این مالکان
طریقت که غواص خوض بحر حقیقت اند اکر به ابت
حالت ایشان آنست که اول بقدم شریعت از نهر
طریقت سیر کنند تا بشط شط طریقت رسند و از
انجا بادبان طلب تا نعیت بر صوب صواب ان لله
فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا راست کنند و ورود
بدریای حقیقت آرند اما چون لب حد در ماه رسند کشتی
همت را بدست تهمت ازکی تعلقات کونین معرف تکلیف
وتبتل الیه تبتیلا منقطع کردانند و در دی لجه بحر
محیط حقیقت الا انه بکل شئ محیط آرند و چون بعد
بعید و مسافت پر آفت آن دریای بی پایان بجودی
خود قطع نتوانند کرد بی سفینه پر دفینه با آخر بحر راه
نشاید رسید که الطلب رد والسبیل سد تا انتها که
سلطان دشان شد سیادت اند در ادراک این سعادت

که دوست موافقت دفتر او کی
یعنی دوست مسکن حالش نیزند
وافقت بنشان ازو آدوم
وبکی کوه بنشان از وادی در
وبس روز رفت بلوای اللهم
عند عقیده بنشان ز نیک
یعنی میکنیلشین دریاشتی میبسکن
و احتسابن فی قرتن السابین
سلاطین خود را
این قدر بسی که سیازند
طنیل بسر سیاطین
با آنکه این مساکین این سلاطین

میسازند آری چون ندا، اما السفینة فکانت لمساکین
یعملون فی البحر در داده اند این سلاطین خود را طفیل
مساکین ساخته تا غبار و حمت دکان وراءهم ملک
یاخذ کل سفینة غصبا بر دامن عصمت ایشان
ننشیند چون حوالکاه انا عند المنکسرة قلوبهم من اجلی
پیدا کردند پاکان کرد میوه بان فاردت ان اعیبها
کردند و کوئید اذکرونی فی صالح دعائکم این بیکس
خود را بهر از حیله این بحر بیکرانه بر سفینه مثل اهل بیتی
کمثل سفینة نوح می بندند این چه نقشهای بوقلمونست
که از پرده غیب مینمایند و این طلسمات مختلفست که می
بندند و میکشایند کاه سلیمان را موری بند میدهند
و کاه محمد را بحمایت عنکبوتی میسپرند و کاه نوح را
متوسل بسفینه میسازند اکر نوح را در عمری با ثبات
طوفان مبتلا کردند بسفینه نیاورد عشاق مسکین
که همه عمر و کار ایشان با بحر محبتست و هر نفس بر سر

ایشان نه از طوفان محبت
جمله بکشتی بسفینه بیاید
تا خود را بساحل اندازند
یا از این بیانه بیکرانه دارند
بحر عشق بلی بی پایان دارند
بیت
دل عشق تراوا قصه نوح شود
دانه دی سفینه عشق آورد
بیکسی که از این بحر عشقست
جان فرو بنشیند زدن نتوان رود
یعملون فی البحر

اشتیاق بالا گیرد ودود فراق بر صعود دماغ کله بندد
انشراح صدور ودار نتایج ارواح مسودات تبیض چهره
معانی بود تعلیق زنند تا در نگاه برواید اشوان
ومقاسات شدائد فراق ازان تعلیقات بهانه
وسرمایه ترویج ترویج سازند واین امداد تمه من رسالته
انضمام تکمله وترفیه خواطر را فهرست فراین علوم بر عذار
عذار تحریر دجلوه تجسیس مدخر گردانند واز لواء ب
کلک صد هزار عنبر از عنبر تر بر دیبا اشتر رزند
تا چون آینه طبع از ملالت وضیق حالت مملو شود
انجلا وانکشاف لطایف کلمات وظرایف حالات
دلشکان که از صدور کنف وبطون دفاتر د
انفاس پاکان در سفینه مدخر باشد بر خوانند آینه
طبع از زنگار ملالت صفای آن مقالات مملو
گردد القصه سفینها سازند که از خازن عجایب
اسرار وحافظ نوادر اخبار وجامع علوم علما مجموعه

حکمت حکما وشاهها عشاق
دکان نادر اشتیاق وبهار
سلسله طالب دعوی نفس جانانه
ارباب ذوق شوق وحلیس
انجمن یاران بود
انبیاء ودر سفینه روشنک
بجولهای روان ورد وبسیار
ازاوراق کاغذش شد لوح
بحر پر نور جلالها سمار
ستمکش زنور زعمه عقده
شستی هنگر نش
یاد باشش ز دست او او

ایشان در سفینه بباشند تا در وقت تلاطم امواج هموم
وتراکم افواج غموم پای مردی کنند وایشانرا از لجاء
صباء دبور خوف ورجا وهبوب شمال وجنوب
قبض وبسط عواصف وعواطف انس وهیبت نجات
دهد واز جلاب وحشت اغرقاب حیرت رهاند لیکن
هرکس ازین طایفه بران تنقیح قرایح وترجیح قوارن
ودفع بلیت وجلب جمعیت مجموعه میسازند ونجار
علوم از منظوم ومنثور در وی پردازند وانواع
فواید فراید دران دفینه میکنند ونامش سفینه
سینهند اما در ضمن این سفینه بحرهای مختلف هست که
عمان وقلزم در جنب آن غدیر روانست بیت
سفینه ایست که صد هزاران خوانی ✿ کنار بحر هزار شهر وان بیک جبینست
وگر تجارت بحر وسفینه میخواهی ✿ سفینه که دردی بحرها تو دانست
هرچند که از روی صورت سفینه صفت آمد که مجالست مواتست
از غرقاب رباعیه زانرو که نجات را سفینه سببست

دربحر غمش دلم سفینه جالب
دربحر سفینه باشد این بس عجب
درضمن سفینه که باشد عجب
نقش تمثیل سفینه بسط متوان
بسیار دیکان ازینکه وابسط
بهرار تبقیض عجب متوان وابد
اهالی زراه معنی بحقیقت نجات
دلالت ومعانی
کرار ذوق دوا هر عیب
بجوا هر معاون انسان که ممنون
زبان تر
سکوی هر دالالی علوم

از لطایف سکینه ارواح در فراست جهینه اخبار
کشتی مملو از عجایب بحر بحرهای بطیع گوهر بار
از لطافت بمانده بر سر آن آبش از بحر سینه ابرار
سفینه مشحون از غرایب فنون و عجایب بوقلمون
در وصد هزار ابکار افکار که امهات بلاغت و اباء
براعت زاید متوطن در خفایا و زوایا بهوشان
فواید و تنک چشمان فراید طوطیان طوبی ارواح
و بلبلان نغض اشباح از خرمن حال بنغار فال آدر
متمکن فالی که مشاطه فصحا و بلغا بحلی و حلل فصاحت
و بلاغت آن عرایس عوانی اشباح دالطباع الکارم
و الکابر دانا فاضل و فواضل بیارایند و از لطایف
انشا و انشاد شراب صبوحی و صبوح بهاری از طراوت
الفاظ معانی چریاقوت رمانی و جوهر عمانی بر مشام
ارواح از رواح آن معطر و مسامع قلوب بترتیب
نفحات آن معنبر مضامیر ضمایر در و مضمر سر در آرا

بدو سیر منظوم تش چون
جان معشوقان دل ربا
و منثور زرتش چون جان
عاشقان انکشت نما در وعشق
و سمین با هم در کمین چو بلبل
با یکدیگر همنشین عرب و
عجم با هم آمیخته ترک و هند و
در هم آویخته حبشی و قرشی
رنگین خانه شده یکه با هم چون
اما یکدانه کشته و قلم از صحای

آن رقاصی کرده غواص فکر در بحور آن غواصی نموده
کاه فهم در دستیاح دکاه و هم در ملاح جهره امید از
عکس آن بکلشن دیده آورد و از ضیاء آن روشن
در سبز فرین و در مضمر همنشین و خیر الطبیب فی زمان
کتاب اگر بهمچنین عنان بیان بدادم قلم بسر در آید
گرد حصول این فصول و دقایق این حقایق بر نیاید
اگرچه از تیز تازی چون قلم بسر در اید شعر
لم یبق فی الارض قرطاس و القلم ولا مداد ولا شیء من ورق
پس همان بهتر که خیر الکلام ما قل و دل دم عیان خوانم
و آتش آرزوی این مقالت آب باقل فرو نشانم تم الرساله

رساله اول

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم
شکر آن خدای را که از وحدت قدیم
لم یزل فی آزاله متعزز الجلال
فمدت علی صفحاته انوار اسرار القدم
بیرون کرد پیدا بر عدم انوار اسرار قدم
مستغنیا بکماله الا بالعبید و الخدم

ما را ای ای کا با ده او دیکار [illegible] او
[illegible] غمزه او و عذار [illegible] صبح دم
ولدار [illegible] حضور ده
[illegible] المعقول المحمود [illegible] النفوس [illegible]
نور النفوس [illegible] و ما [illegible] لطیفش کار
[illegible] مهمان دل [illegible]
در وصل [illegible] عاشق [illegible]
دل [illegible] و دل [illegible] لطیفه [illegible]
و لا عالی [illegible] الکرم الاعم
[illegible]
درویش [illegible]
و اندر دلش [illegible]

بهر از آن نشنود آدم صفی خلعت
صفوت ازو یافت و ادریس
یافت ادریس سبق ازو بگرفت
در روح نوح زو فتوح و زکاب
نوح بشرت او جلیلان [illegible]
سعود بر سر جود او [illegible] خلیل
تشنه [illegible] خلیل بیان [illegible]
[illegible] نشنود ایات [illegible]
[illegible] ختم [illegible] ملکه
اسمعیل [illegible] نعلین
در انگشت سلیمان او [illegible]

وای لحمی عرفانه ما من فی دم
از هر چه گویم برتری وز هر چه گویم خواهم بهتری
نعت النبی المصطفی ما یغنی سمع الصبا
ای قوت دلها گفت او [illegible]
صلوا علیه الله ما اصحاب [illegible]
عقل آشنای کوی او دل خیره [illegible]

بسبحانه سبحانه ضاق المنی فاق الامم
وز انچه دانم بهتری ای جان جانها ناام
فهدی هدا و هدی ساد رسل الامم
ما نام [illegible] نام او فخر عرب نور عجم
بل زاده خیر کاما الحی بر خیر الامم
جانها فدای روی او ان محتشم ان محترم

در خبرست از آن مقتدای زمرهٔ حقیقت و پیشوای لشکر طریقت و از آن نگین خاتم جلال و از آن جوهر عنصر کمال از آن اطلس پوش والضحی و از آن شب بند واللیل اذا سجی و از آن طیلسان دار ولسوف یعطیک ربک فترضی آن صاحب خبر وللآخرة خیر لک من الاولی آن مهتری که اگر حرمت قدم او نبودی راه دین از خاشاک کفر پاک نگشتی الیوم اکملت لکم دینکم آن سروری که اگر هیبت دست او نبودی قبای ماه چاک نگشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر

حضرت در پای موی او گرد عمامه و نعت او بر سر علیین نهاد این مهتر و این بهتر و این سید و این سرور که شمه از نعت او شنیدی منبر ما بدکه من جاوز اربعین سنة فلم یغلب خیره شره فلیتجهز الی النار هر کسی که درین سرای غرور و متاع غرور که تو او را دنیا میخوانی سال او بچهل رسید و خیر او بر شر او غالب نیاید و طاعت او بر معصیت او راجح نگردد او را بگوی که رخت بر گیر در راه دوزخ عظیم وعیدی و بزرگ تهدیدی که مر عاصیان امت احمد راست عزیزی بود که بجرم فروخته و خرمن طاعت به آتش معصیت سوخته ولی قسمت بعنایت آمده دلیل این کلمه را مثالی بگوییم و دری در دریای خاطر بجوییم شمع را دیده که در لگن افروخته اند و محبت او در دل اندوخته و طایفه گرد او در آمده و حاضران مجلس با او خوش برآمده و هر کس مراعات او کمر بسته و او بر بالای طشت چون سلطانی نشسته که ناگاه صبح صادق بدمید

[illegible] را منی گرد و مردم [illegible]
همان طایفه [illegible] روش [illegible]
و تیغ و کار و [illegible] کرد سوال
از زبان آن [illegible] عیان او [illegible]
عجب [illegible] او [illegible]
[illegible] کرد او [illegible]
همان طایفه بگو [illegible]
[illegible] خداوند [illegible]
[illegible] مسعود [illegible]
از [illegible] رفیق [illegible]
صبح صادق [illegible]

مور بنغمات بلبل و بهار مشغول گشته و هزار دستان
در چمن باغ با آواز خوش نغمه شده بلبل با گل رمزی میگفت
و باد صبا در میانه غمزی میکرد چون آن مور ضعیف
ناز گل و نیاز بلبل مشاهده کرد بزبان حال میگفت که
ازین قیل و قال چه گشاید کار در وقت دیگر پدید آید
چون فصل بهار برفت و موسم خزان آمد خار جای گل
بگرفت و زاغ در مقام بلبل نشست باد خزان در وزیدن
آمد و برگ از درخت ریزیدن گرفت رخساره برگ
زرد شده و نفس هوا سرد گشته و از کله ابر در میریخت و از
غربیل هوا کافور می بیخت ناگاه بلبل در باغ آمد نه رنگ
گل دید و نه بوی سنبل شنید زبانش با هزار دستان لال
بماند نه گل که جمال او بیند و نه سبزه که در او نگرد از بی
برگی طاقتش طاق شده از بینوایی از نوا فرو ماند یاد
آمد که آخر روزی موری در زیر این درخت خانه داشت
دانه جمع میکرد امروز حاجت برو برم و بسبب قرب دار

دخی بلبل ... بهجت ایله بلبل
دخی هوا جانبی ...
و دورونده بیش دوریده بولده
زمن کسبندن ... اول ارتباطه
... ایتدی ...
کالکه ری من عزیز
نغمات ... بلکه ... تورینی
... اندوبی ... اندوختی
کیروی ... از ...
جنودوا ... استشنت
نسبی ... است ... سنی ... اور
... وردن ... قال ... وبن

در شاخ خود بعالم او و شمع را دیگر قیمت نباشد ما را با او
نسبت نه پس ای عزیز من این سخن را مجاز مشنو که خواجگی
دنیا مثال آن شمع بر افروخته است طایفه که بگرد او در
آمده عیال و اطفال و خدم و حشم اواند هر یکی بنوعی در
راعات او می پویند و سخن بر مراد او میگویند که ناگاه
صبح صادق مرگ بدمد و تند باد خزان قهر بوزد خواجه را
چنین که در قبضه ملک الموت گرفتار گردد و از تخت مراد
بتخته نامرادی افتد چون بگورستانش برند عیال
و اطفال و بنده و آزاد از وی یکبار اعراض کنند از
ایشان پرسند که چرا از خواجه برگشتید گویند خواجه را
بر ما یک چندانی عزت بود که خود را بر لگن دنیا سوخت
شمع صفت و دایگانه از حلال و حرام می اندوخت و عمر
نفیس خود را در معرض تلف می انداخت و مال و منال
از جهت ما میساخت اکنون که تند باد خزان مرگ درخت
عمرش از زمین زندگانی بر کند دست از او کرده داد

وکشت دکان ... دولت یار
... مصلحت
باره بن ... دادر ابا ...
... نیازه بولت
در شاخ ... دخی
... ضعیف ... زره
انفاق ... موری ... نبوه
انزدرخت ... ایلدی
... جیدرو ... برو
برادر ... بلبل ... و ...
کلستان ... در ... دود
نغمات ... در ... ایله

در حال تو لحظه طراوت گل مشغول بودی ودمی بنظاره بهار
مغرور نشیدانستی که هر بهاری را خزانی در پی است
رای را پایانی هست ای عزیزان قصه بلبل بشنوید
و صورت حال خود بدان حمل کنید و بدانید که هر حیات را
مماتی و هر وصالی را فراقی در عقب هست حسان حیات
بی دردیست اطلس بقایی بردنه اگر قدم در راه طاعت
می نهید ان الابرار لفی نعیم برخوانید که جزای شماست
داگر رخت در کوی معصیت میبرید ان الفجار لفی جحیم
برخوانید که سزای شماست در بهار دنیا چون بلبل غافل
مباشید در مزرعه دنیا زراعت طاعت اجتهاد نمایید
که الدنیا مزرعة الآخرة تا چون صرصر خزان موت در رسد
چون مور باد انهای عمل صالح بسوراخ گور در آیید کارتان
فرموده اند بیکار مباشید تا دران روز که شهباز اذا
وقعت الواقعة پرواز کند و پر و بال لیس لوقعتها
باز کند و کوس القارعة بجنباند از بیم آفات قیامة

بیت
[illegible] و درویش [illegible] و از بیمین
نفع صور و لبها در خروش بغدود
باشی و شب و روت تحت بدندان [illegible]
[illegible] کنید که در این و [illegible]
تحیر برای جمعه [illegible] حاصل کنید
[illegible] دنیا زداده [illegible] بیت
[illegible] روز [illegible]
[illegible] خلایق زمین
[illegible] باشد [illegible] و تشنگی
و ملایک آسمان متحیر [illegible]
باشند و قیامت [illegible]
و جماعت اولیا [illegible]

چران بیت گر بمحشر خطاب قهر کنند انبیا را چه جای معذرت
پرده ازروی لطف که بردار ش کاشقیا را امید مغفرت
آخر ای مرد زمزرعه دنیا توشه برداری فردا بهشت باقی
فرود آیی بیت کسی گوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی بعقبی برد تم المجلس الاول

مجلس الثانی

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای کسانی که بوحدانیت
حق جل و علا اقرار داده پرهیزگاری کنید یا ایها الذین
آمنوا اتقوا الله ایمان را اثبات کرد و بتقوی فرمود
تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی دارد بی زیور تقوی
کمالی ندارد در خبر است از خواجه عالم صلی الله علیه وآله
وسلم که فرمود از خدای عز و جل شنیدم که من شهد لی
بالوحدانیة ولک بالرسالة دخل الجنة علی ما کان
فیه من العمل هر که گواهی دهد مرا بخدایی و ترا به پیغمبری

[illegible] علیهم [illegible]
[illegible] در اندیا بابر [illegible]
بانچنین شرف و دولت [illegible]
کار اخلاص است بوجود و تقوی
[illegible] است یا ایها الذین
آمنوا اتقوا الله [illegible]
[illegible]
[illegible] بکلمه اخلاص
[illegible] اولیا [illegible] ایمان [illegible]
[illegible]
اما هر که تقدیم [illegible]

آنست که بمقام اولیا برسد دلیل از قرآن الا ان اولیاء الله
لا خوف علیهم ولا هم یحزنون ولایت را همین دو طرف
ایمان و تقوی بباید ای دوستان که ما ازین دو طرف
یکی داریم ایمان و آن جملت ثابت زندگانی چندانکه
میسر شود پرهیزکاری کنیم که از دولت اولیاء خدای که
مقربان حضرت کبریااند محروم نمانیم و این میسر نشود مگر
بتوفیق باری عز اسمه یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیدی ما
پیرایه تقوی کرامت کن اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت
لغد و بار دیگر فرمود اتقوا الله تکرار لفظ از فایده
و حکمتی خالی نیست و گفته اند تاکیدست که الکلام
اذا تکرر تقرر ولیکن بدین قدر اختصار دنی که
معنی ازین بلیغتر نتوان یافت بدانکه تقوی بر دو
نوعست تقوی صالحان و تقوی عارفان تقوی صالحان
از اندیشه روز قیامت در مستقبل که ولتنظر نفس ما
قدمت لغد و تقوی عارفان از جبار رب العالمین در حال

واتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون و تقوی صالحان از آنجا [illegible] … عملهای ناپسندیده [illegible] … بنفس و طبیعت … از روز … قیامت و حساب … باشد … کرامت … [illegible]

پریشان روزگار را دل از داغ ملامت ریش دار بار حجالت
سر در پیش پس از ننگ چنین توقف برسید و دست از
گناه بدارید با حق تا توفیق طاعت بخشد شعر

بل و قوفک عند الله فی الملاء ؛ یوم التغابن واستیقظ لمزدجر
یا غافلا والذنب بالرضی لنفسک فی ؛ قید الاساری واخوان علی سرر

بیت
گدایان بینی اندر روز محشر ؛ بتخت ملک بر چون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت ؛ که گویی آفتابانند و ماهان
تو خود چون از خجالت سر برآری ؛ که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت ؛ بیا پیش از عقوبت عذر خواهان

این بیان که کردیم تقوی صالحانست اما تقوی عارفان
آنکه اگر عیاذا بالله گوشه خاطر ایشان بعملی ناکردنی
التفات کند نه از عذاب و نه از روز قیامت ترسد که
دران حالت از خدای عز و جل شرم دارد که در وقت
مطلع و روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیح نمود
آورده اند که یکی را از بزرگان در دزانو کردی گفتند

[illegible] … از ارکان … دو حضرت خداوندگار … صالحان اتقوا الله … نفس ما قدمت لغد … پرهیزکاری کنید … عارفان ان الله خبیر … بما تعملون

واحمن از کرد زلت نگاه دارید که خداوند تبارک و تعالی
حاضرست و بینا غفلت که ننید. حبشی پیش پیغمبر
صلی الله علیه واله وسلم آمد و گفت یا رسول الله انی
اتیت فاحشة فهل لی توبة عملی ناکردنی کردم هیچ مرا
توبه باشد اگر توبه کنم پیغمبر فرمود که باشد وهو الذی
یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد و بیرون رفت
بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله
یرانی علی ذلک در آن حالت مذموم حق جل وعلا مرا میدید
فرمود خاموش چرا نمیدید یعلم خائنة الاعین
وما تخفی الصدور حبشی در ابرو نگرد و بخیانت و خاطری
در سینه نگذرد بخلاف و بانت الا که خدای تو داناست و
بیناست ان تک مثقال حبة من خردل فتکن
فی صخرة او فی السموات او فی الارض یأت بها الله
حبشی چون این سخن بشنید بنالید و بزارید و آب حسرت
و ندامت از دیده بیارید آورده اند که نفسی سرد برآورد و

[illegible]

تعالی

شعر
تعالوا نطیب عیشنا و یرفع عنا ۞ وان لم یکن عیش الفتی و یطول
اذا ما تری ضیاء و جولی ینبعا ۞ دع الناس تحت ضوء نار و تغیب
یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای دوستان خدای تعالی
شنوی سیرها ید و نشان دوستی قرآن بر دو نسبت تو که دعوی
دوستی خدای عز و جل کنی و پرهیزکاری چنانکه فرموده است
نکنی دعوی بی بینت آورده باشی زینهار که ثابت نشود
بیت
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ۞ کین ره که تو میروی بترکستانست
مخالفت صفت دشمنانست اندوستان چه پسندند
ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانساهم انفسهم مجنون
الکسان مباشید که کلمه توحید ترک کردند و فرمان خدای
عز و جل فراموش نمودند لاجرم در معرفت باری عز اسمه
بر ایشان بسته شد من عرف نفسه فقد عرف ربه
خویشتن شناسی نردبان بام معرفتست هر که خویشتن
نشناسد شناسای حضرت عزت چون گردد نتیجه بجا
فرمانی بین که چه مذمومست لیس بر تو مادای برادر که تا توانی

[illegible] صلی الله علیه واله وسلم من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه

یعنی هرکه جهل باید او با خلاص برخیزد حق تعالی چشمهای حکمت
از دل بر زبان او روانه کند این عزیز فرمان بردار بیت
تا قیمت اوقات عزیز بدانی و خیره و ضایع نکرد اینی
که ترک فرمان تاریکی آرد و در آیینه تاریک چیزی
نتوان دید **بیت** سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار
زنگار خورده چون بنماید جمال دوست **ولا تکونوا**
کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم چون کسانی مباشید
که سر یکبار نصیحت کنان فرو نیارند و قول علما و
صلحا گوش نکردند و فرمان خدای تعالی و رسول نبردند
پاداش این معاملت چه دیدند و این فعل با ایشان چه کرد
فانسیهم انفسهم والعقل منسوب الی السبب لقوله تعالی
وذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم ارداکم فاصبحتم من الخاسرین
از حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان بدوخت تا
زینت و ترکیب وجود خود فراموش کردند و در ظلمات
حیرت بماندند در این آیه نزد **انا خلقناکم من تراب**

از نطفه ثم من علقه ثم من مضغه
مخلقه و غیر مخلقه و از دولت
این معرفت محروم ماندند که
ولقد خلقنا الانسان من
سلالة من طین ثم جعلناه
نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا
النطفة علقة فخلقنا
العلقة مضغة فخلقنا
المضغة عظاما فکسونا
العظام لحما ثم انشاناه خلقا آخر

۱۴

فتبارک الله احسن الخالقین این علم خویشتن شناسیست
مگر آنکس که درین علم نظر نیست در بیان وجود حکم
فانسیهم انفسهم در شان او واقع و دیگر فرمود **قل سیروا**
فی الارض فانظر کیف بگوای محمد تا سیر کنند در زمین
و نظر کنند تا چگونه ابتدا آفرینش میکند و چگونه بانتها
میرساند کمینه دانه که بقدرت او در زمین رود و رشد
می یابد چگونه بیخ و شاخ و برگ و بار میکند تخم خرمای
نخل خرمای میکرد و این همه نگه دار که خلق ظاهرست
و محققان گفته اند **سیروا فی الارض** در زمین وجود
خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت گرد وجود خود برآیی
از آن فاضلتر که بپای عالم را سیر کنی اگرچه فرموده است
سنریهم آیاتنا فی الآفاق و جای دیگر میفرماید
وفی انفسکم افلا تبصرون **بیت**

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم | دوست در خانه و ما گرد جهان
خود سرا پرده قدرش ز مکان بیرون بود | آنکه ما در طلبش کون و مکان

صورت بوستان نباید و صنعت بیاراید
تا بیان آید دل و عقل و زبان گردید
بچو بلبل شنیع و زبان چو دارند
روی بنمود و ... فاش کنان
باشد سخن ابتهم تا مقصود دون
ولا تکونوا کالذین شود **نسوا الله فانسیهم انفسهم**
کار از دین عباد شعر غرور
در نیست یک ندارد و دل
اعتقاد و نیست چون اصل ندارد

فرع بجه کار آید آمد الله تو که مومنی در اداء عبادت تقصیر
وتهاون روا مدار تا بعضی از صفات بیگانگان
موسوم شوی که از تو قبیحتر و ناخوبتر آید بیت
دشمن که جفا کند از او نشود یاد بیگانه شود · باری تو جفا مکن که معشوق و دوست
ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم
اولئک هم الفاسقون تا زبان کردن صفت بیگانگان
تم بیگانگی را بشان کشند و ثبات آشنایی بر تو
فیصدها بین الاشیاء مراد ازین سخن آنست که کافر
از دایره ایمان بیرونست و طاعت و معصیت نزد
ایشان تفاوتی نکند تو که در حرم امن ایمانی عزت خود
نگاه دار و ومت خود بجای آر که چنین منزلت و مرتبت
که ترا داده اند بدیگران نمانی لا یستوی اصحاب النار
واصحاب الجنة اهل بهشت و دوزخ برابر نباشند اسفل
السافلین با علی علیین نماند و نعیم مقیم چون عذاب الیم
نباشد محنت ایشان که بر زبانیه دوزخ همینا لذکه

او عود بیکم شنت غنا و یا
تا دولت آیا ن
من العذاب تا چون
بجا ماند که والملائکة یدخلون
علیهم من کل باب سلام علیکم
بما صبرتم فنعم عقبی الدار
اللهم صلی
علی سید محمد وآله وفضل
من عبادک الصالحین وبحق
الذین یا هادی من المهتدین
وازلنا حضرت
مع اهل انس کن من الانبیاء و

والمرسلین الذین قال الله فیهم لا خوف علیهم ولا هم
یحزنون واختم لنا بولایة محمد علیه السلام خاتم النبیین
ورسول رب العالمین تم المجلس الثانی بعون الله

مجلس الثالث

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم من اصبح وهمومه
هم واحد کفاه الله تعالی هموم الدنیا والآخرة
ومن تشعبت به همومه لم یبال الله فی ای واد
اهلکه مهتر عالم و سید بنی آدم صلی الله علیه وآله
وسلم چنین میفرماید که هر کس که بامداد سر از خواب
بردارد و غم دین در دل او بود و اندوه اسلام در
سینه او جای دارد و عشق حق سبحانه و تعالی در جان
او باشد حق جل و علا بفضل و کرم خود غایت ازلی
بوی رسد تا کفایت امور او کند و هر که سودایی دیگر
در دل او بود یا اندوهی دیگر در سینه او جای گرفته

تا نشد که قرار پای بند با
دنیا و ار بچون کند و بیع
بطون بشنوت سراس
او بر وار دو کس ازند
بیت
این واوان چون
بدر که بر خلق زبون
کس که با ایمان و آن چون
ای کاوی که هم بالای راو
و درون خود عیش اندوخته
این برانگیختی تا کی ای کاوی

کرد دل خود و یار را عشق دیگران نبرد ختهٔ این شیفتگی تا کی
دل یار را من آورده و نبرد ختهٔ دل نبرد خته مهر و ش یار را دگر
ای مردی که حدیث بر زبان نداری این خاموشی تا کی ای
مردی که با هر کس یاری ساخته این سودایی تا کی ای مردی که
ترا با همه کسان رای بود این ناهمواری تا کی ای کسی که
ترا در دل همه خسان جای بود این خواری تا کی هر که فراموشی ما
شغل و پیشهٔ خود سازد جان و دل را در آتش عشق ما
بگدازد ما نیز از راه عدل و داد خود ندا در عالم ملکوت دهیم
که نسوا الله فانسیهم ان المنافقین هم الفاسقون و از
لشکر شیطانش کردانیم که استحوذ علیهم الشیطان
فانسیهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان این صفت
بیگانگان و سمت راندگان است با یاتشان آشنایان
دهیم و حدیث مردان گوییم ای مردی که بامداد سر از خواب
برداری و شربت عشق ما نوشی نوشت باد ای مردی که هم
شب دل را بر آتش عشق ما کباب کنی و جگر از عشق ما

با خدا را اما آنکه هم دنیا را جویی و هم او را نشان بکاری
نیاید چه دوستی او سلطانیست که با کس نسازد ع
ای مرد عشق با تو گفتیم این از عشق او آتشی بر افروز آنگاه
بدان آتش دنیا را بسوز پس عقبی را چون دنیا بسوز چون
عقبی را بسوختی خود را بسوز که در راه او مجان دنیا و
عقبی زحمتست وجود تو هم زحمتست و تا زحمت وجود
تو بود سلطان شهود او مجان در حجاب عزت خویش
متواری بود عشق بر موسی علیه السلم تاختن آورد بر
کوه طور آمد و بقدم صدق بایستاد و گفت ارنی خطاب
آمد که ای موسی خودی با خود داری که اضافه بخود میکنی
ارنی این حدیث تخت وجود تو بر نتابد و تو با خود
تو آنی بود با ... لن ترانی سلطان شهود ما بر
نهادی سایه افگند که آن نهاد پست شده باشد و در
کتم عدم خود را جای ساخته پس از آن با خود تجلی کنیم ای
موسی خود را بگذار و هم با ما را ببین که هر که ما را ببیند

یکشب در خلوتخانهٔ مکاشفات کمند شوق را در کنگرهٔ کبریای او انداخت و آتش شوق در نهاد او برافروخت و زبان از سر عجز در ماند که یک شب دو گفت یارب

متی اصل الیک بار خدایا در آتش هجران تو سوزم گر مرا شراب وصال دردی از ملکوت عزت ندا آمد کهای بایزید هنوز توئی تو همراه است وجود تو در میان اگر میخواهی که بما رسی دع نفسک و تعال خود را بر در بگذار و درای زی بهتر عالم و مهتر بنی آدم صلی الله علیه و آله و سلم کر تم تو تو انی گفتن لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی موسی را و غیر موسی را عشق بازی از تو باید آموختن او گوید ارنی تا گویند توئی تو همراه است چون در دولت بتو رسد که سید کاینات و منخر موجوداتی انا انا اخاه اقول امتی هرگز نگویم که من با وجود محبوب ما را چه غم نرسید چون هستی او را باشد ما را چه هستی بوخته فرود نهند

…تا قدر آن غم… محبوب نشان…

نامقبول افتد محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم چون بشرط ادب در راه آمد بلی استحقاق خویش بدید که او را این صفت می باید بود که ما زاغ البصر و ما طغی چون ما زاغ البصر صفت او بود الم تر کیف ربک سبحان الذی اسری بار خون موسی برلم یزل و لایزال حکم کرد که او را استحقاق آن نبود در اغ خوان بر چنین طمع او نهادند و از لن ترانی میخی ساختند در احداق اشواق او زدند تا معلوم گردد و او را معشوق همه جباری و دلداریست و عاشق همه ذلیلی و بردباریست معشوق را همه تعزز و کبریا بود و عاشق را همه انقیاد و تواضع و مذلت باشد عاشق این گوید ارنی انظر الیک و معشوق همیشه در ملک و ملکوت این ندا کند ان الله لغنی عن العالمین و عاشقان بادیهٔ محبت فریاد کنند یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا

الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین تم المجلس الثالث

مجلس الرابع

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] ای [illegible] عشق…

لا پر ژاله نکرده نام ملکیست که بدست علاء صبا قامت
سرو پیراسته است و از زیر سر زلف شاخ خیبر کل آراسته
نام ذو الجلالیست که طیران ملکی و دوران فلکی بی خواست
او نباشد جنبش ریشه و گردش پشه بی حکم او نیست
سر بریده که نه در جال این نام نگرد زرد دخته باد و هر
قدمی که نه در راه موافقت حق پوید به تیغ قطیعت
پی کرده باد آورده اند که یحیی بن معاذ رازی قدس سره
گفتی الهی جعلت الدنیا بید انا جعلت قلبی فیها
کرة نضربه بصولجان البلاء فلم تستقر الا مع [illegible]
وجعلت العقبی میدانا وجعلت قلبی فیها کرة نضربه
بصولجان البلاء فلم تستقر الا بوصلک خداوندا
همه دنیا را بکلیت میدانی ساختم و دل خود را در این میدانها
گوی ساختم و آن گوی بهر سوی انداختم با هیچ چیز قرار
و آرام نگرفت الا بنام تو و همه عقبی را بکلیت میدانی
ساختم و دل خود را در آن میدان گوی ساختم و آن گوی را

بهر جایی اندر چشم آن با هیچ چیز آرام
بگرفت الا بیاد تو [illegible]
نگار از همه دنیا مرا نام تو بس
وز همه عقبی جمال تو بس جان
تن از عالم نام تو بعالم [illegible] ای
اگر برکشی آن وداری که بتیغ
جلال شهید شوی بگوی الله
وجان [illegible] تا شهید شوی
بخوان اعلموا انما الحیوة
الدنیا لعب ولهو [illegible]

۱۷

خداوند زمین و آسمان میفرماید که ای بندگان من و ابید
بار خدایا چه دانیم انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة
بدرستی و راستی که زندگانی دنیا بازیست و بازی کار
کودکانست و زینت و آرایش کار زنانست وتفاخر
بینکم وتکاثر فی الاموال والاولاد و فخر کردن ایشانست
بر یکدیگر به بسیاری مال و فرزندان واین کار بیکاران
است بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست کمثل غیث
اعجب الکفار نباته چون باران غیث که بر زمین آید
و گیاهی سبز برویاند و روزی چند بماند و خرم باشد و خلق را
بشگفتی میدارد ثم یهیج فتریه مصفرا پس باندک
مدتی زرد شود و خشک گردد ثم یکون حطاما پس خاک
گردد واز آن سبزی و طراوت اثر نماند وفی الآخرة
عذاب شدید ومغفرة من الله ورضوان در آخرت
منزل دو است و حال دو است دوزخ بدبختانراست
و بهشت نیکبختانرا وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور

[illegible] الا ای جبرانی
[illegible] فی الدنیا [illegible]
[illegible] اشتاع [illegible]
[illegible] کردند جان من با
[illegible] اعلموا انما الحیوة
الدنیا لعب ولهو وزینة پادشاه عالم
وتفاخر بینکم [illegible] دلی
عیب دنیا پیدا [illegible]
[illegible] آن از خلق [illegible]
[illegible] و
[illegible] و تا
بطالب او مشغول گردد [illegible]

مستحق بهشت و مغفرت باشد جوانمرد اول دل در دنیا نبند
کرد دنیارا بقا نیست و دل در خلق نبند که خلق را وفا
نیست دل در خدا بند که بنده را به از خدا نیست قال
تحس منهم من احد او تسمع لهم رکزا جوانمرد ادنیا چون
تو معشوق بسیار دارد و با کس وفا نمیکند با تو هم نخواهد
کرد آورده اند که هیچکس را از آدمیان عمر چند لقمان
حکیم علیه السلام نبوده گویند اورا سه هزار سال عمر بوده
چون عمرش باخر رسید ملک الموت بیامد اورا دید
که در نی بستی نشسته گفت ای لقمان سه هزار سال عمر
یافتی چرا خانه نساختی گفت ای عزرائیل ابله کسی که
اورا چون توی در پی باشد و پروای خانه ساختن دارد
شعر
انما الدنیا کظل زایل : او کضیف بات لیلا ثم ارتحل
او کحلم قد رآه نایم : فاذا ما ذهب اللیل بطل آورده اند
که نوح را علیه السلام پرسیدند که یا اطول الانبیا عمرا
کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان دخلت من احدهما

۱۸
درویش کجا میروی گفت درین خان میروم گفتند این
سرای پادشاه بلخ است ابرهیم بفرمود تا درویش را بیاورند
گفت ای درویش این سرای منست نه خانست درویش
گفت ای ابرهیم این خانه اول از آن که بود گفت
از آن جدم گفت چون او بگذشت گفت از آن پدرم
گفت چون او نماند گفت از آن من گفت چون تو
نمانی گفت از آن پسرم گفت ای ابرهیم جایی که
یکی آید و یکی رود خانی باشد نه خانه یکی از صحابه
روایت کند که روزی با پدر خویش بر بام سرای عمارتی
میکردیم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بر ما بگذشت
فرمود که یا عبد الله پدر را بگوی که قیامت از آن
نزدیکترست که تو پنداری و بعمارت سرای پردازی
عزیز من عشق دنیا اساس بیت استوار و محبت دنیا
چینه ایست شیرین و ابلیس صیادیست استاد و عاشق
دنیا مرغیست کور و غافل اگر مخلب و منقار از دام

درویش

بحلق او رسد و تندمش در کوی معاملت توحید بلمونند باید که
از آن قوم باشد واما الذین شقوا ففی النار چو انزواء [illegible]
ایمان داری ولیکن حلیت معاملت نداری شجر توحید
داری لیکن ثمره طاعت نداری خاتم اقرار داری لیکن
نگین خدمت نداری ندانسته که عروس بی زیور را آتش را
شاید و درخت بی میوه بریدن باید و خاتم بی نگین گداختن را
شاید و بنده بی معنی سوختن را شاید هان تا سر در عقبه
مرگ در نیاری سر از گریبان امن و سکون بر نیاری که
بسیار کشتی باشد که در ساحل غرق شود و کاروان بسا
که در منزل برده شود ای مستمند مسکین چه ایمانی بود که بجهد
قلب بفروشی چه اسلامی بود که بر جان ترا ز دین نگذاری
چه معرفتی بود که بدر دیری سنگ بر آسمان اندازی چه دولتی
بود که به ثنای ظالمی یا دیگ حرام بیالایی ای جوی که هر ذره
از ذرات وجود قبله ساخته بت پرستان را عیب نکنی
وز نارد ارا زانکو همش منتهای کار را ز دو بردن نیست

ما صدره و وصال و وجه [illegible]
فراق با وداع مهجوری [illegible]
سوخته اندیابانج معقول [illegible]
نونیاد و اندازگی اندیشت نصیب
تو صدره و وصال آمده [illegible]
بسیار چو انزواء چه کشتی [illegible]
[illegible] و بیابانش [illegible]
[illegible] و فرش [illegible]
[illegible] نفیاد ارد و دوم
[illegible] سرای [illegible]
بزوال چه [illegible]

خاکم استماع دارم که وقتی سید صلی الله علیه وآله وسلم بوثاق
زهرا شد او را دید بر بوریای خفته از لیف خرما و پوست
گوسفندی بالین کرده و چادری که ازو شال درشت
از پشم شتر بجای مقنعه بر سر افکنده زهرا شدت فاقه
بعضی بر سید صلی الله علیه وسلم ظاهر کرد سید [illegible]
فرمود که ای جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب
بینهم یومئذ ولا یتساءلون بران اعتماد نکنی که دختر احمدم
و جفت حیدرم و مادر شبیر و شبرم بعزت آن خدای
که امر و نهی و قبض و بسط ازوست که فردا در عرصات
دستوری نیابی که قدم از قدم برداری تا از عهده این
شال درشت بیرون نیایی مهران میمون گوید که
وقتی بسلام عمر عبدالعزیز رضی رفتم در زمان خلافت
او را دیدم بر خاک نشسته نه بالش و نه نهالی نه مسند
و نه قالی بدست خود مرقعه تعهد میکرد سه بار سلام
کردم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نداشت کرت

[illegible] سلام [illegible]
چهار [illegible] با میوه
بار داد و [illegible]
[illegible] من [illegible]
[illegible] کاه [illegible]
[illegible] عمر [illegible]
[illegible] ازدوخت
[illegible] میوه [illegible] نب عرت
[illegible] عرصات را
[illegible] بنفصل و
[illegible] بیمون [illegible]

از من بشنو و بتعلیم نیاز بر تختهٔ جان نقش کن و بسویدا
در پیش دل دار که نجات آخرت و شرف دولت دنیا در
در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان عزت و هیبت نیست و با
هیچ ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یاری ظالمان
جز عقوبت نیست خدا را بوحدانیت استوار باد
که نعمت ذوق ایمان برخوردار اگر مومنی طاعت
همیشه دار که بهشت خرم بوستانیست و از معصیت
پرهیز کن که دوزخ گرم زندانیست و دل و جان بحق تسلیم
کن که کریم بجانیست اگر عاشقی دل نشانهٔ بلا کن و اگر عارفی
جان سپر محنت و قضا کن اگر بنده هرچه او کند رضا کن
و در همه مهمات اعتماد بر خدا کن تا تاج احتیاج بر سر نه
و شهد شهادت در زیر زبان گیر و شکر شکر در دهان نه
و اگر کمر کرامت بر میان بند و پیراهن درد در پوش و افسر شوق
در سر راز فروز دردی و طراوت عمر به آب بی دولتی
غرق کن و در حضرتش همیشه زرد زیر بارش و بهراهی

و [illegible] و صدره
بی سعادتی از سر بنه
بی [illegible] زن و غیبت
[illegible] خشم و حسد
و بغض و کین [illegible]
و غفلت [illegible] یکبار
[illegible] دواری [illegible]
[illegible] شوی [illegible]
بدل کن تا [illegible]
[illegible] فرو [illegible]
[illegible] عامه [illegible]
و [illegible] نقش [illegible]
[illegible]

جملهٔ آتش دوزخ چون بدین صفت شدی ما که خداوندیم
بسرمهٔ سعادت دیدهٔ ادبارت مکحل کنیم و بصر بصیرت
بر گشاییم قال الله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید

مجلس الخامس

الهی ما را از همه معاصی نگاه دار و توفیق طاعت و عبادت
ارزانی دار غفرانک ربنا و الیک المصیر ای عزیز خلق
عالم دو گروه‌اند گروهی بیاد حق مشغول‌اند و گروهی بیاد
خود آنکس که بحق مشغول است بخود نپردازد هرچه دون
وی است همه محال است اگر نفس است و اگر اسباب و
عیال است تا از همه دست نشویی گرد درگاه حق نپویی
حکایت یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی
قدس سره رفت و گفت یا شیخ همه عمر خود در جست و جوی
حق بسر بردم و اند بار پیاده بادیه بگذاشتم و چند کمین
دین را در غزا سر از تن برداشتم و چند مجاهدها کشیدم و خو
۵۰

[illegible] منصوری
والیها خوردم [illegible] نبود
فاما هیچ نشود [illegible] از [illegible]
[illegible] منصور [illegible]
[illegible] بگذاشتم [illegible]
[illegible] عبادت [illegible]
حق است [illegible] خلق
[illegible] کو اوراه که
[illegible] خوردم
در [illegible]
[illegible]
حق را فرش [illegible]

حق نیاید جوانمردا هر بازرگانی که با خلق کنی همه زیان کنی
بازرگانی با حق کن تا همه سود کنی حق تعالی میفرماید که ای
بندهٔ بیچاره بقطره دو قطره با تو بازرگانی کنم قطرهٔ از سر
بیار و قطرهٔ از سینه بیار و گنج سعادت بردار آن
قطرهٔ که از سر آید آن اشک گویند رشکی بدل درآر
که چرا نافرمانی کردم از رشک دل و اشک سر دل تو
بتوبت آید و عزیمت بحضرت آید و از حضرت ندا
رحمت آید دل گوید توبت کردم سر گوید حسرت خوردم
ملک گوید رحمت کردم جوانمردا آتش دو است آتش معرفت
و آتش معصیت این هر دو آتش نیست آتش معرفت را
آب آسمان کشد و آتش معصیت را آب دیدگان و آتش
معصیت راند و چنین توان گشت بخاک و آب خاک مسلمانی
در بجود و آب پشیمانی از ترس خداوند و دود جوانمردا
سر و دیده که نه از خوف حق گریان است آن دیده بود نابینا
و هر دل که نه وصل حق را جویان است آن دل ویران است

معارن وی باشد پسر حنیف را پرسیدند که اخلاص
چیست گفت افلاس و بیچارگی و عجز و درماندگیست
الاخلاص هو الافلاس عزیز من اگر سرخی روی
معشوقان نداری زردی روی عاشقان باید که بیاری
و اگر عجز مطیعان نداری نالهٔ درماندگان بیاری
سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که ما صوت
احب الی الله من صوت عبد لهفان هیچ آوازی
بحضرت درگاه ملک ذو الجلال از آواز درماندهٔ عاصی
که از سر درماندگی و بیچارگی و مفلسی بنالد و گوید خداوندا
بد کردم و با نفس خود کردم از حضرت عزت ندا آید
که عبدی انکار که خود کردی ادعونی استجب لکم مرا بخوانید
تا اجابت کنم هرچه بخواهید از ما جویید کار ما داریم که
خداییم پاییم که ماییم بی چون و چراییم در پادشاهی
بیهمتاییم در وعده با وفاییم اجابت کننده هر دعاییم
شنونده هر ثناییم هر ثنایی را سزاییم صد هزاران

عرش سوال میکند که **هل عندک من امر** زمینیان که دعا کنند
روی سوی آسمان کنند گمان برند که آسمان در وصل ایشان زاد و آوای
دارد و آسمانیان که حاجت خواهند روی سوی زمین آرند
پندارند که زمین علت ایشان را شنوای دارد هر روز که
آفتاب فرو رود فرشتگان که بر وی موکلند پرسند که
ای آفتاب امروز در مجلس یافتی که از وی خبری داشت
آفتاب گوید یالیت اگر دانستمی که آنکس کیست اقدام
او را فلک خویش کردمی آری جوانمردا **ما للتراب و رب**
الارباب آب و خاک را با ذات پاک چه کار دم ایکن را با لم
یزل چه پیوند ظلوم جهول را با سبوح قدوس چه اتصال
عجبا کار را پارسایان در دعا گویند یا رب از ما مبر
ای مختصر همت کی پیوسته بودم تا ببرم یا کی بریده بودم
تا بپیوندم امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد یا
بیم فراق کی بود تا امید وصال باشد اتصال و انفصال
نه قرب و نه بعد نه امید و نه نومیدی نه زودی که نه تاره و نه جای

نکای

نکای خبر نی نه در ما غنا فخر منزای نه و در سرها چو سودای
از روشنای روز خبر انسی نه و از ظلمت شب جز وحشتی نه
از توحید موحدان خبر آرایشی نه و از الحاد ملحدان خبر
آلایشی نه از موسی کلیم سودی نه و از فرعون مدعی زیانی
نه اگر بیایی بیا که دربانی نه و اگر بروی برو که پاسبانی نه

از سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله منقولست

که پیوسته بار بدان خود کنینی که کاشکی من خاک قدم
آن سرپوشیده بودمی گفته‌اند شیخ پیوسته ذکر مدح
او میگوید ما را از حال وی خبر ده فرمود که یک روز
وقتم خوش شد قدم در بیابان نهادم در وجد میرفتم
تا به دیار کفر رسیدم قصری را دیدم که صد شخص
نگشته از آن در او بخته بودند متعجب بماندم پرسیدم که این
قصر کیست و این سرها چیست گفتند این قصر فلان
ملکت و او را دختریست دیوانه گشته و این سرهای
حکیمانست که از معالجه او عاجز شده‌اند در سودای

اگر تو نیز معالجت نتوانی کردن سر تو اینجا باشد پس پیر بود
نام او نیز دیگر دختر بردند چون قدم در سرای نهادم دختر
گفت ای کنیزک مشفقه بیار تا سر خود را بپوشم کنیزک گفت
ای ملکه چندین طبیب آمدند و از هیچکدام سر خود را نپوشیدی
چونست که از وی می پوشی گفت آنها نامرد بودند مرد
اینست که اکنون آمد گفتم السلام علیک گفت وعلیک
السلام ای پیر خواهی گفتم چون دانستی که من پیر خواهم
گفت آنکس که ترا بما راه نمود مرا الهام داد تا ترا
بشناختم ندانستی که المؤمن مرآة المؤمن آینه چون بی
زنگ باشد همه چیز در وی نماید ای پیر خواهی دلی دارم
پر درد هیچ شربتی داری که این دل بدان تسلی یابد
این آیه بر زبانم گذشت الذین آمنوا وتطمئن قلوبهم
بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب چون این آیه
شنید آهی بکرد و بیهوش شد چون با هوش آمد
گفتم برخیز تا ترا بدیار اسلام برم گفت ای شیخ

بیت
رو بیار اسلام چیست که اینجا منتظم
گفتمش اینجا کعبه است ای دل آرس
گفت ای بی باده دل
همدم گفتا کسی کنم شناسی
کعبه را بینی بنگاه
بر گفت بالای سر من نگاه
بنگر بکار چون کعبه را
کن چون طواف
بالای سر او
دیدم که ابراهیم العلیه
گفت بیکبار و کعبه رود
دانی که هر که پای
بکعبه طواف کند و سر

بکعبه

بکعبه رود کعبه او را طواف کند فاینما تولوا فثم وجه الله
جوانمردا از تو تا خدای یکقدم راهست دانی چه کنی خود را
فراموش کن و با لطف حق دست در آغوش کن من تقرب
الی شبرا تقربت الیه ذراعا ومن تقرب الی ذراعا
تقربت الیه باعا عنایت او ترا بخود رسانیده است
زیرا که در درون تو گوهری تعبیه کرده اند که آن عبارت
از نیست ونفخت فیه من روحی مثال این آنست که
مرغی را تیری بزدند مرغ باز پس نگریست بزبان حال
با تیر گفت که تو چون بمن رسیدی تیر گفت از تو چیزی
در من تعبیه کرده اند که آن مرا بتو رسانیدم توی
که مارا بخود رسانیدی که این تعبیه در نهاد ما نهادی
عرفت ربی بربی ولولا ربی لما عرفت ربی اوست که ترا
بخود شناسا کرده است و کلید خانه معرفت بتو داد
مفتی عالم ملکوت صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید
من عرف نفسه فقد عرف ربه هر که که تو خود را شناختی

بنی تو بلند
شناختی تو
شناسی
ور ندانی او را
ور بشناختن خود تو
شناختی او را
خود را بشناختی ای
شناختی
بتوان راه
بود نوع و
ور تو جانی
عالم موجود اینجا

در تحت طلب نباید اگر گویی در دست یا در پای یا در سر ست
همه جای بود و جایش مبین نه خدای عالم همه جای موجود بود
ولیکن در تحت طلب نباید ما قدروا الله حق قدره خواهندا
متقیان و مخلصان منزلها میروند و میگذارند اما عارفان
بهیچ منزل فرود نیایند بلکه منزل ایشان دایره حیرتست
هر چند پیش روند بجای خویش باشند شتر بازرگان شب و
روز میرود و راه میگذارد اما گاو عصار همه روز در رفتار
و چشمها بسته گرد دایره میگردد و با خود می اندیشد که آیا
چند منزل بریده باشد نماز شام چون چشمش از نقاب
نهفتگی بگشاید نگاه کند بر همان قدم بوده باشد که بود
اگر گویی شناختم گویند چون شناختی کسی را که چونی برو
روا نیست اگر گویی بهستی خود او را شناختم گویند هستی
شرک محض باشد اگر گویی بنیستی او را شناختم گویند
نیست چون شناسد العجز عن درک الادراک ادراک
پروانه مختصر دیده آفتاب را کی تواند دید صد هزار جان

شده عرش فدای خاک نعلین آن
درویش بیا و بشنو تا خود چه
میگوید در میدان جوانمردان بیا
که اینجا جای آن چون روا نیست
سید الطایفه جنید بغدادی را
رحمة الله علیه بعد از وفات
بخواب دیدند پرسیدند که
طاحت العبارات وفنیت الاشارات
ما نفعنا الا رکیعات کنا نرکعها فی جوف اللیل

گفت آن همه عبادات تنها بباد برداده بدین هیچ سود نداشت الا
دو رکعت نماز که در نیم شب تاریک گزاردم جواب داد جهد
کن که چون بیاید ملک الموت بر تو سایه افکند درو
طاعت با خود داری وقتی که چشمها گریان شود و سینهها
بریان گردد و شیطان طمع در ایمان کند و چهره زرد گردد
بر سینه ات راست کند اینجا بوی دوستی آید یا دشمنی
اگر رایحه دوستی آید این ندا شنوی لا تخافوا ولا تحزنوا
وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون و اگر عیاذا بالله
بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی بر پیشانی نهند
لا بشری یومئذ للمجرمین ویقولون حجرا محجورا وقدمنا
الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا بسا کسانی که لباس
دوستان پوشیده اند و نامشان در جریده دشمنان
ثبت کرده اند و او را خبری نه و بسا کسانی که جامه
دشمنان پوشیده اند و نامشان در دیوان دوستان
نوشته اند و او را خبری نه آورده اند که در بنی اسرائیل

عابدی بود نام او برصیصا
چهل سال از خلق عزلت
گزیده بود و از نفس و دنیا
بیزار شده و همه بار روزه و
نماز و مناجات کار او بود
نفس بکار رفتی
بود و دیوار ... و در زمین
گشته و گفتم از نظر و آسمان
معرفت ... از عرش بدیدی
و از کرسی تا ثری ... تا
نظر در زمین کردی

نگاه‌های شاهده کردی چندان آثار و مناقب و مراتب
داشت که زبان از وصف آن قاصر شود و چندان
محامد و محاسن داشت که افهام و اوهام از ضبط آن
قاصر گردد هر سال چند هزار بیمار و معلول و مبتلا و معیوب
بصحرای صومعه او جمع شدی بعضی لباس برص پوشیده
و بعضی از مادر نابینا آمده و گروهی بعلت دق و استسقا
و یرقان مبتلا شده جمله را بیاوردندی و در حوالی صومعه
او بنهادندی چون آفتاب برآمدی برصیصا بر بام صومعه
در آمدی و یک نفس بران معلولان دمیدی یکبار از ان
علتها خلاص یافتندی عجبا کار ابطال هر چند بین در خزاین
لطف بردی کشاده و در باطن تیر قطیعت در کمان نهاده
واویلاه از ظاهری بدبیاد خلق چون نگار و از باطنی
بتیغ نجا انگار فریاد از ظاهری بسیم اندوده و باطنی
از حقیقت پالوده بیچاره نمی‌دانست که کیست و از جای
می آید نمی‌دانست که از لوح و قلم ندای آید که ما را تا می‌باید

در آن مدت ابلیس سلسله وسواس [illegible]
[illegible] در صومعه او
دو [illegible] عبادت [illegible] نفس
پنهان کرده [illegible]
[illegible] ابلیس از [illegible]
او [illegible] آشفته [illegible]
غیظ و خشم او [illegible]
و در [illegible] طاعت او [illegible]
[illegible] آراسته [illegible] علت
[illegible] دختر [illegible]
[illegible] از [illegible]

عاجز آمده بود و شهنشه برادر داشت هر یک پادشاه ناحیتی
بودند برادران در یک شب بخواب دیدند که علت خواهر
بر برصیصا عرضه کنند روز دیگر خوابها بگفتند چون با
یکدیگر موافق آمد گفتند ما را دعای او هر سه برخاستند
و خواهر صاحب جمال را بصومعه او آوردند برصیصا
در نماز بود چون از نماز فارغ شد علت خواهر و
خواب با او بگفتند برصیصا گفت بنا زد او قیت که
دران وقت باجابت مقرون گردد چون وقت
برسد دعا دریغ ندارم برادران خواهر را تسلیم زاهد
کردند و خود بتماشای صحرا بیرون رفتند ابلیس چون
جای خالی یافت گفت وقت آن آمد که جان و ایمان
چندین ساله برصیصا بموج دریای شهوت فرو دهم
بادی در دماغ مستوره دمید بیفتاد و بیهوش شد
دیده زاهد بجمال او افتاد ابلیس هیزم وسواس
بر آتش هوا نهاد هوای نفس اماره غالب آمد و دست طراد

[illegible] علت
[illegible] داشت
[illegible]
[illegible] ابلیس [illegible]
ابلیس [illegible]
[illegible] وجود [illegible]
[illegible] آن حال [illegible]
[illegible] ابلیس
برصیصا [illegible]
[illegible]
[illegible]

گشاده دلیکن تدبیر کار آنست که بر برادران او پوشیده
داری زاهد گفت بهیهات آفتاب را چگونه بگل بیندایم
و روز روشن را بر مردم چگونه بپوشیم ابلیس گفت
آسانست او را بکش و زیر خاک پنهان کن چون
برادران او بیایند بگوی که من در نماز بودم او بیرون
رفت غیر این ندانم برصیصا بگفت ابلیس دختر بکشت
و از صومعه بیرون آورد و در زیر خاک پنهان کرد
بعد از ساعتی هر سه برادران باز آمدند با خیل و اتباع
چون شیران آشفته پیدا شدند که زاهد دعا کرده خواهر
شان شفا یافته چون خواهر ندیدند پرسیدند زاهد
آنچه ابلیس تلقین کرده بود بگفت ایشان قول او را
اعتبار کرده بیرون رفته بطلب خواهر ابلیس بصورت
زنی پیر عصای در دست و عصابه بر سر بسته پیش
ایشان باز آمد از وی پرسیدند که مستوره را دیدی
بدین صفت گفت مگر دختر پادشاه میطلبید کشته پیلی

گفت زاهد با او زنا کرده و او را
بکشت و در زیر خاک پنهان
کرد و ابلیس [illegible]
خاک بکاوید تا خواهر را
بیرون آوردند چون او را غسل
کردند و در [illegible]
تا بیمار را جای کرده [illegible]
در گردن برصیصا کرده
بشهر [illegible] آوازه او زنا
[illegible]
که چنین واقعه [illegible]
از [illegible] زاهد شهر برآمد

داری بردند و برصیصا را بر دار کردند خلق ولایت
که آب وضوی او بجای گلاب بکار بردندی و خاک قدمش
بعوض سرمه در چشم کشیدندی هر یکی می‌آمدند و دامنی
پر سنگ کرده بر او می‌انداختند ابلیس بصورت پیری
نورانی از پیش دار پدید آمد گفت ای برصیصا من خدای
زمینم و آنکه تو چندین سال خدمت او کردی خدای آسمانست
بود جزای خدمت چندین سالات این داد که بر سر دار
فرستاد یکبار مرا سجده کن تا از سر دار رهانم زاهد
باشاره سجده کرد از جهت آسمان ندا آمد که سنگ
روانه کنید و جانش بدوزخ برید تا قالبش بسنگ
اندازید و مغز سرش بمرغان هوا قسمت کنید پس
این ندا در دادند که فکان عاقبتهما انهما فی النار
خالدین فیها جوانمردا این سریست که از بندگان
پوشیده است کس را ازین خبر نداده پیغمبر علیه السلام
گفت بار خدایا سر خویش بر من آشکارا کن تا بدانم که

[illegible] زنا [illegible]
[illegible]
[illegible]
اندر [illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]

و آن دولت باکویم لا تخافوا باکویم لا بشری یا از
یمین ندا آید که غم مدار یا از یسار آواز اید که دل بردار
هیچکس یاد ردم مرک از بیم این دو لا رنک برروی نماند
چون جان بسینه رسد و کونه زرد و دل بردرد کرده
براست و چپ نکریستن کیرد تا آواز از کدام جانب
سعادت و شقاوت دران نفس و اپسین جه بدار
آید و روا بود که نیکبخت بدبخت و بدبخت نیکبخت کرده
یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب روز
نامه نزدیک مهتر من نویسم و من پاکیم نه آنرا که تو بیسم
خبر کنم و نه آنرا که پاک کنم آگاه کردانم و نه با کس مشورت کنم
وان اراد الله ان یهدیهم الی الرشاد ... اللهم

رساله سؤال صاحب دیوان

صاحب صاحبقران خواجه زمان نیکو سیرت جهان
شمس الدنیا والدین محمد صاحب دیوان الجوینی

... سعدی کاغذی ... الرحیم ... السالک
بخدمت شیخ ... بلخ ... التمسین
نامه کرده ... السالکین مصلح الاسلام
والمسلمین سعدی قدس الله ... و بلخ
نوشت و از خدمت او ... سوال کرد اول آنکه درویش بهتر
یا توانگر دوم آنکه ... سوم آنکه حاجی
بهترست یا غیر حاجی چهارم آنکه

علوی بهترست یا غیر علوی پنجم آنکه دست دارنده
خط دستاری جهت آن بزرگوار نذر و پانصد دینار برای
علف مرغان آنرا قبول فرمایند که از پس این عذر خواسته
شود آن شخص که کاغذ می آورد چون به اصفهان رسید
با خود اندیشید که من بار ها دیده ام که خواجه چند بار
زر بشیخ میداد و قبول نمیکرد این از جهت علف
مرغانست من هم شریک مرغان پانصد دینار را از آن
برگرفت و در دکانی بسپرد و بشیراز آمد و کاغذ بخدمت
شیخ آورد شیخ چون بر مضمون وقوف یافت دانست که
غلام تخلیطی کرده اما با او نگفت فرمود که فردا بیا و جواب
بستان روز دیگر بخدمت شیخ آمد کاغذی سربسته
بوی داد برخاست و روان شد چون کاغذ بخدمت
خواجه برد و بنهاد خواجه بخواند نوشته بود جواب
شرایف اوقات فرزند عزیز دام بقاءه بوظایف
طاعات و خیرات آراسته باد ان شاء الله اما بعد

... روی او ... ازین کار ... بر ... که ... او
... بمقتضای ... بر ...
... قدم ... قوم ...
... روی ... بر ... او
جواب سوال اول درویش ... بود
درویش بهترست ...
اولین ... است ... نه
دوم ... خانه ... درویش ...
سوم ... و ... درویش ...
... وقطع ... وسوکند
چ ... عیب ... ازین ...
... سر ... زبان ... بر
بمقتضای ... آرزو ...

در جواب سوال حاجی و غیر حاجی نوشته بود که یا دا لعجب
پیاده حاج عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میشود و پیاده
حاج باد یه بسر میبرند و بدتر میشوند بیت
ازین بگوی حاجی مردم گزای را ❊ کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک ❊ بیچاره خار میخورد و بار میبرد
در جواب سوال علوی و غیر علوی نوشته بود بیت
بعمر خویش ندیدم من اینچنین علوی ❊ که خمر میخورد و کعبتین میبازد
بروز حشر نمیترسم از رسول خدای ❊ که از شفاعت ایشان بماند بر آزاد
در جواب دستار درز نوشته بود بیت
خواجه تشریفم فرستادی و مال ❊ حالت از دونی بجوید خصمت پایمال
هر به بیارت بسالی عمر باد ❊ تا بپایان سیصد و پنجاه سال
خواجه روی بغلام کرد که ای ناکس چرا چنین کردی از کجا
بردی گفت من بارها دیده ام که خواجه خود ازر زر
بشیخ میداد و قبول نمیکرد و چون این از جهت علفه مرغان بود
من خود را شریک مرغان کردم و صد و پنجاه دینار از آن

پسر فخر خواجه علاء الدین
عطا ملک است او در خواجه شمس الدین
محمد صاحب دیوان بود و که بعمین
ساعت بخواجه جلال الدین ختنی فرستاد و
واین کاغذ بخواجه بیاورد و مبارز
ختنی داد و شیخ رد کرد و
وارد و بجهت شیخ بخواجه
تقصیر ار بعد شیخ سلطان
درین بین بجهت نیکان
در حال غلام بود خواجه

۲۸

سازی مشغول شد روز دیگر از خدمت خواجگان دیوان
شد چون بشیراز آمد اتفاقا یکهفته بود که خواجه
جلال الدین ختنی وفات کرده بود کاغذ بخدمت
شیخ آورد و بسپرد چون بر مضمون وقوف یافت
در حال این قطعه بر ظهر همان کاغذ نوشته بغلام داد و روان کرد بیت
پیام صاحب عادل علاء دولت و دین ❊ که دین بدولت ایام او همی نازد
رسید و پایه حرمت فزود سعدی را ❊ بسی نماند که سر بر فلک برافرازد
مثال داد که صدر ختن جلال الدین ❊ قبول خاطر او را بتعهدی بنوازد
ولیک بی سر او خیل ترک تاخته بود ❊ چنانکه بر سر اعدا دهر همی تازد
جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا ❊ که بندگان خداوندگار بنوازد
طمع بریدم ازو در سرای عقبی نیز ❊ که از مظالم مردم بجای بپردازد
غلام چون بخدمت خواجگان رسید و صورت حال
عرضه داشت خواجه علاء الدین عطا ملک پسر خود را با پنجاه
هزار دینار دره کردند و بخدمت شیخ آوردند
و شفاعت کردند که این زر بستان و جهت آینده

روند و در بیمار انتقه بساز
شیخ چون فرمان خواجه کرد
کرده بود و بخواند دست
بقبول کرد و در وجه این
رباط کرده پای قلعه قهندز
بنا کرد و اعلم

سالک راه خدا پادشه ملک تو ... ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم
اختر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر ... واضح عقلی و گیتی ز نظر تو عمیم
پیش اشعار تو شعر دگران راه محال ... سحر بی وقع نماید بر اعجاز کلیم
بنده ما از تو سوالیست و جوابی ... بکند مردم با کینه پسر حرز کریم
مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق ... این در بسته تو بگشای که بابیست عظیم
گر چه این هر دو بیک شخص نیاید نفزود ... در دماغ و دل بیدار تو هست مقیم
پایه و منصب هر یک بکرم باز نمای ... تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان نعیم

باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان
خاطر آینه کردار تو چون نقش حکیم

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اول ما خلق الله العقل فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر قال عزتی و جلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک احد بک اعطی و بک اعاقب پس تبارک مولانا سعد الدین ادام الله عافیته عین صوابست که عقل را مقدم داشت و وسیلت قرب حق دانست و داعی مخلص را بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی

آنچه و صاحب تمام شد اما راه
از بیند کان بر بنده این ضعیف
از زبان بانگ کانست و خداوند
تعالی ذو الجلال والاکرام است
سر از اینش در حصر نمی آید
ولن تعدوا نعمة الله لا تحصوها
در جلالش عز اسمه چه توان گفت
بنده را بکه این بنده فاضلست
با فضل تمام و نیست چگونه توان
شروان ارا امین پیوست و درویشان

در برکت صحبت ایشان بعد از سی بخاطر این درویش می آید
که عقل با چندین شرف که دارد نه راهست بلکه چراغ راهست
و اول راه ادب و طریقت است و خاصیت چراغ آنست که
چاه از راه بداند و نیک از بد بشناسند و دشمن از دوست
فرق کنند چون این دقایق بدانست بر پی برود که
شخص اگر چه چراغ دارد تا نرود بمقصد نرسد که علم اینجا
حجاب باشد عقل و شرع این سخن را انکار قبول کردند
تا بر این معلوم شد که علم آلت تحصیل مرادست نه مراد
کلی پس هر که بمجرد علم فرو د آید آنچه بعلم حاصل میشود در
نیابد همچنانست که به بیابان از کعبه باز می ماند و آنکه
مراد از علم ظاهر مکارم اخلاقست و صفای نفسانی از
جمال مشاهدات و حالی محروم ماند پس واجب آمد مرید
طریقت را بوسیله علم ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن
تا صفای سینه محو میگردد چون مدتی بر آید باید او
با خلوت و عزلت آشنایی گیرد و از صحبت خلق گریزان شود

بحال ... [illegible]
دوران شان را این حالت روی داده
معرفت و سیدن ... [illegible]
با یمن قدس طریق آنکس خبر دارند که
علیات نسیان فیض الهی
مست شوند [illegible]
احسان از دوست ... [illegible]
... باید اول این [illegible]
حلاوت و ... [illegible]
از روح ... [illegible]
ذوق بار ... [illegible]

۲۹

بوی آشنایت دانید و صال دم زد از این مشغله از کمال
معرفت محجوب میکردانند که ره راه معرفت نسبت خیل
خیال محبت معرفت بر ره نشست صاحبدلان بگویم
که موجود نیست طلسم بلا عشق بر در است و کشته بر سر
و کشته بر سر گنج می اندازند بیت کسی را بسوی گنج قارون نبرد
و گر برده باز بیرون نبرد هیچ دانی که یعنی کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف حیث کنز عبارتست از نعمت
بیقیاس پنهانی را بسر آن نبرد جز پادشاه و تنی چند
از خاصان او دست پادشاه آنست که کسانی که به
کیفیت گنج وقوف یابند بتیغ بیدریغ خون ایشان
بریزد تا حدیث گنج نهان ماند همچنین از خاصان او
یعنی غیر او سالکی واصل اگر با کسی نشیند رب اشرح
بهمین گنج بسرها از سرایر چون وقوف یابند بتیغ بیدریغ
خونشان ریزند یعنی بشمشیر عقل تا قصه گنج در افواه نیفتد
بیت کسی را درین بزم ساغر دهند ❊ که داروی بیهوشیش در دهند

تا سر کنون حقیقت ذات چون نهفته بماند
کسی بیت کسی وصف او در سخن آرد پیدا
بدل از زبان نشان هیچ کوید باز
تا نشان نشان کشتکان معشوق
این بار بنشان کشتکان آواز
بی نشان بیت نتوان دید بوده که بیهیچی
پای ماندن و نتوان بود که سر پیش
زور رود و نتوان از بوی ابریشم
درسر آن زور و در آن چرا باید
کمالت معرفت حیست
وی عشق تو پایان و نو پیوسته دوامش

چو سود از انکه قصد مقصود در منزل اول بوی رساند چه
بودر رسید و عقل و ادراک و قیاس و حواس سرگردان میشود بیت
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم ❊ رو باز گشادی و در نطق ببستی
حیرت از تجلیات که مکاشفه بی حد میشود و وجدان
ادراک مشغول میکند نسبت اینست و موجب همین که چنکان دم
بدم جای زده اند و ملائکه ملا اعلی بعجز از درک آن معنی
اعتراف نموده اند ما عرفناک حق معرفتک با پایان بیابان معرفت
نرداند که رونده این راه در هر قدمی قدحی بدهند و مستی
ضعیف احتمال که در قدم اول بیک قدح مست و بیهوش
میکردند طاقت شراب زلال لا مالا محبت نمی آرند
بوجد از حضور غایب میکردند و در تیه حیرت نمی مانند
و به پایان نمیرسند بیت درین ورطه کشتی فرو شد هزاران
که پیدا نشد تخته بر کناره یکی از صحابه رضا نیکو فرموده
یا من العجز عن معرفة کمال معرفت الصدیقین معلوم
شد که غایت منتهای سیر ترقی هر کسی مقام انقطاع اوست بوجدان

بیت دلی نه عشق را درو نه پا نبود
کانکو خبر دار جان شنود او در نیاید
این معانی و در طلب شنیدی ازان
زانکه کوی ترسیدن خبری یا نیابد
نشان نه در پای پای میسود
بیت کسی که هم سخن در آمد
بیت ناد که پای پای سر کند
پیدا نشد تا نمانند نشانیست
درویش و زبان کدا است
و من سیمین تا نیستی تمام
لا احصی

ای برتر از خیال و قیاس گمان و وهم | وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر | ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم
آن را نزد دعوی که کنی وصف حال تو | این جاست انداز کی پرس که من حیرانم

نصیحة الملوك

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الکافی فی حسب الکلائی وحده والحمد لله علی نعمه والشکر بدین کرده واشهد ان لا اله الا هو الموصوف بقدرته واشهد ان محمدا عبده ورسوله الطای السموات بقدرته اما بعد از ستایش خداوند عالم و ثناء بهترین فرزند آدم صلی الله علیه وسلم در نصیحت ارباب ملک و مملکت شروع کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز جودی ازین معنی تمنا کرد. بنهم زد یک وانی تکلف دو در جوابش نوشتم که شرایف او قات فرزند عزیز دام بقاءه بوظایف طاعات خداوند عالم جل شانه آراسته باد معلوم گشته که ملوک جهان را نصیحت

[illegible] العالمین بسنده [illegible] کرده کتاب مجید منیر باید ان الله یامر بالعدل والاحسان و [illegible] ودو در ثنا و وعدی العرش [illegible] حکمتین بین الناس ان تحکموا بالعدل [illegible] والله الموفق [illegible] پادشاهای که [illegible] زینت پادشاهان ملک ودو [illegible] بحکم آنکه [illegible] خداوند مملکت موجب [illegible]

استقامت وارزانی باقصای عالم برود و بازرگانان ومسافران رغبت نمایند و قماش و غله و دیگر متاع بیارند پس مملکت آبادان باشد و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل آنکه طریق ظلم ورزد بخلاف این صورت نتیجه حاصل باشد بیت خطا بین که بر دست ظالم برفت جهان ماند و با او مظالم برفت نصیحت از سیرت پادشاهان یکی آنست که شب بر در حق گدایی کند و روز بر سر خلق پادشاهی حکایت آورده اند که شاه غزنین سلطان محمود سبکتکین رحمة الله علیه چون شب آمدی جامه پادشاهی بدل کردی و خرقه درویشی در پوشیدی و در درگاه حق تعالی سر طاعت بر زمین ذلت نهادی و روی عبادت بر خاک مالیدی و بنالیدی که یارب ملک ملک تست و بنده بنده تو بر زور بازو و زخم شمشیر من حاصل نشده تو بخشیده و بتو قوت و نصرت شده حکایت

[illegible] عبد العزیز رضی الله عنه [illegible] انکاسی بعد از وی [illegible] وسبب نعمت رب العالمین [illegible] خلق از حد [illegible] عدل و انصاف [illegible] ولیکن خداوند [illegible] بنده ضعیف عظیم [illegible] از جهد [illegible] کاری نباید [illegible] در گاه [illegible] و الصدق [illegible] ایشان را توفیق عدل و انصاف [illegible]

و از جور و عدوان بر حذر و من از شر خلق و خلق را از شر من
نگاه دار و در روزی مکن که دل سکینای از من بیازارد
یا دعای مظلومی در قفای من باشد **ترتیب** صاحب
دولت و فرمان را واجب در ملک خدای تعالی همه وقتی تأمل
کردن و از دور زمان براندیشیدن و در اشتغال ملک از
حق بخلق نظر کردن تا بدین پنج روزه مهلت دنیا دل
ننهد و بجاه عاریتی مغرور نگردد **حکایت** یکی از خلفا
بهلول را گفت که مرا نصیحتی فرمای گفت از دنیا با آخرت
چیزی نتوان بردن مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری
ترتیب علما و ائمهٔ اسلام را دوست دارد و بالا دست
همگنان بنشاند و باستصواب رای ایشان حکم راند
تا سلطنت مطیع شرع باشد نه شریعت زبون سلطنت
نصیحت عمارت مسجد و رباط و خانقاه و جسر و آب
انبارها و چاهها از مهمات اصول مملکت داند **تنبیه**
قومی که بطاعت حق مشغولند همت بجانب ایشان

بر این فرو نباید که تعریض حال خویش کند یا تشنیع انگیزد یا
نظر پادشاه را فایده آنست که مستوجب نواختی را بی ذل
تعریض اسباب فراغ و مؤونت جمعیت مهیا دارد که بزرگ
همت نخواهد و خواهنده نباید **نصیحت** عامل مردم آزار را
حکم و عمل ندهد که دعای بد بر او تنها نخواهند کرد **تنبیه**
از جملهٔ حقوق پادشاهان ماضی بر وارث مملکت یکی آنست
که دوستان و جلیسان پدر را دوست دارد و ضایع نگذارد
ترتیب پادشاهان بر رعیت سرورانند و نادان سری باشد که
تن خود را بدندان پاره کند **نصیحت** حالی که نخواهد که
با خواهنده با خواص نگوید هر چند دوستان خالص باشند
که آن دوستان را همچنین دوستان مخلص باشند و قس
علی هذا **ترتیب** همه حالی با دوستان نگوید که دوستی همه
و دشمنی نماند **نصیحت** بدی از حکایت ارباب مهمات
در هم نکشد و بلطف با همه کس بگوید در غب بشنود
که صاحب فرمان را تحمل فرمان بران باید کرد تا مصلحتی که دارند

بمملکت که این شخص از خدای عز و جل بزرگتر است حجاج را بسیار رنجید
بخواندش و گفت این سخن چرا گفتی گفت موسی بکوه طور
رفت و خدای عز و جل با او سخن گفت و تو با خلق نیکوی
حجاج چون این سخن بشنید انصافش داد نصیحت عفو است
آنکس که بر مسکینان افزاید آنست که بخصمش بسپارند تا
بر او دل خود انتقام کند و دیگران از نکبت او نصیحت
پذیرند و عبرت گیرند ترتیب اهل قلم را از عمل بعمل
و از جای بجای فرستد تا اگر تخلیطی کنند پنهان نماند
نصیحت برگ و پیشکش و تحفه و نوباوه را که پیش سلطان
آرند بنیکی یاد کند و طریق مروت آنست که برغبت
قبول کند و شکر گوید و حاجت آرنده برآرد و در بنا
هوا یا تعجیل نکند و تاخیر روا ندارد نصیحت در چشم غریبان
روا باشد پادشاه را هیبت و شوکت نمودن اما در
خلوت با خاصان گشاده روی و خوش طبع و آمیزگار
اولیتر پند دو کس را که با یکدیگر زیاده الفتی باشد

در عمل نیاز کردن تا بنا بر قیاس
مردان زیر دست سلطان چون بید
رعیت را بیازارد و با دوستان دشمن
بود از رحمت دور و از دشمن
بترسد زیرا که دوستی این با شد
آزرده دلی گمان کنی شیخ از
بنده را که بمیان غرض دوستی
نظر در فوق و تحت چند
فراموش نکند نصیحت
عیب و خطا بر یکی از خدمتگاران
روا باشد بلوت نا و آحادی

محترم او را عفو کردن ترتیب پرورده نعمت را
بجرمی که مستوجب هلاکت خون بریزد اما عیالش را
معطل نگذارد نصیحت لشکریان که در جنگ کشته شوند
برگ معاش از فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد پند
چندانکه تواند با غریب و شهرها و خواص و عوام رفق و مدارا
و تواضع کند ترتیب خداوند فرمان چون خواهد که
خطای بخشد اثر عنایت فرماید در لباس معاتبت
تا بزرگان بزرگ است معلوم کنند و بشناعت درآیند
پس آنگاه بعهده توبه و صلاحیت گناهش را عفو کند
نصیحت خداوند شوکت را چون بزندان فرستد
عزت و حرمت دارد و ملبوس و ماکول و مشروب
و منکوح و ندیم و اسباب عیش مهیا دارد که معنی نوا
ببیند و معنی الدهر یومان یوم لی و یوم علیک فراموش
نکند ترتیب از جمله حسن تدبیر پادشاهان یکی آنست
که با خصم قوی در نپیچد و با دشمن ضعیف جور نکند که نخم

اندیشیدن مصلحت
با غالب اندیشیدن ... گسستن زبون
و بیچ تعلق بر دوستان آزردن
نصیحت دل دوستان را دوست
آرد و دشمنان برادر و دوستان
پند ظلم صریح از کنار جهان
برون نیاید روشنایی از کردن
زنده کن عادل شمال و دور
روزگار استوار بیل کند
پادشاهی در خوار دارد و
ترتیب اول نصیحت نزد کمان

گفته‌اند آنگاه ملامت دوران واز تعنت نو بر تو نزدیکتر
نیست با گفتار خود عمل نکنی در دیگران اثر نکند بیت
ملک و دولت را ز تدبیر بنیادی حیث کو نیز مان تو باشد تو نیز مان خدای
ترجمه هر که نفسش بر طاعت نیز مان او نهند فرمان
وی را نشاید و دولت او نپاید فایده دین را
نگاه نتوان داشت الا بعلم و مملکت بحلم ترجمه
تا تواند بطریقی که میسر شود از معصیت بپرهیزد و اگر
عیاذا بالله قضا رفت خطا آمد از پی آن بجز و جهد تا
بکوشد تا خدای عز و جل عفو کند نصیحت گناه کسی عفو کند
که همه کس را دعای خیر گوید تا او را تنها دل بس نصیحت فردا
قیامت همه کس بترسند مگر آنکس که امروز از خدای
عز و جل بترسد و آزار دل مردمان بی سبب نجوید آورده‌اند
که عالمی را ستمکاره در پیش اسکندر بحجت زبان آوری
کردی ... اسکندر گفت از من نمیترسی گفت چرا بترسم
هر که ... کسی که از خدای عز و جل نترسد ترس بنده از خیانت

و باک ندارد و خون رعیت بریزد و غم نخورد نصیحت هر که از نو
ایمنی باید از دو این مباش که مار از بیم گزند خویش قصد
هلاک مردم کند و در مثلست که پای دیوار کندن و ساکن بودن
و بچه مار کشتن و این پیش گرفتن کار خردمندان نیست پند
هر که بد از قفای مردمان گفت از وای مباش و با وی منشین
فایده آنکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام اعتماد را
نشاید سخن اندیشیده گوی و معنی دار چنانکه اگر جای
بگویند طاعنان را مجال مداخلت نماند با اگر دیگری
همان سخن گوید ترا پسندیده آید نصیحت درویش توانگر
همت را صفت آنست که دیده همت در مال و نعمت پادشاهان
نکرد و سلطان گدا طبع طمع در مال رعیت کند بیت
مروت نباشد برافتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور
ترجمه لطیفه خداوند مملکت آنست که دشمن کوچک را
مهمل نگذارد و دوست را چندان با بد داد که اگر دشمنی
کند تواند نصیحت قوت رای آنست که دخل فردا امروز

بهیاد ار و خدمت در نخواهد کرد دعای سحرگاه به از خدمت
درگاه **نصیحت** آثار خیر پادشاهان قدیم محو نگردانند تا
اثر خیر او هم بماند **ترتیب** جلیس حضرت پادشاه کسی باید
که شفقت بردن پادشاه زیاده از آن داشته باشد
که بر مال پادشاه و حیف رعیت بر سلطان آسان ن
فراگیرد که حیف سلطان بر رعیت **نصیحت** پادشاهان
پدر یتیمانند باید که بهتر از آن غم خورد که یتیم را پدر پیش
تا فرق باشد میان پدر درویش و پدر پادشاه. آورده اند
که طفلی را کیسه زر از شخصی بماند حاکم آن روزگار کسی
پیش وصی فرستاد و زر خواسته که از کنار طفل کرد
و پیش حاکم فرستاد و گفت این زر از آن من نیست
مال این یتیم است اگر میتوانی از و بستان و در قیامت
بوی باز رسان حاکم بگریست سر و چشم آن طفل ببوسید
و در کنارش گرفت و گفت من در قیامت طاقت این
مطالبت ندارم زر پیش وصی فرستاد و نان داد به

و مؤونت طفل از خزانه مهیا
داشت تا بحکم بلوغ رسید **بند**
و دست عطا تا تواند بکشاد و
دارد و کمتر آنکه نعمت ذعل ناواجب
و فا نکند و اسراف نام بردار
و ارمغ من ذاک سبیلا و قل
نیکمردی بجای آورد و **بیت**
نه چندانکه بر تو دلیر گردند
نه چندان درشتی بی محل است نه چندانکه
از تو سیر گردند

درشتی و نرمی بهم در بهست ؛ چو رگزن که جراح و مرهم نه است
نصیحت هر که خواهد که نیکمردی نامش برود با حیف
ناانصافان صبر کند و این نزدیک خردمندان انصاف
نباشد بلکه بیصبری منسوب گردد **ترتیب**
جوانمردی پسندیده است اما تا حدی نه که دستگاه
ضعیف شود و نعمت نگاهداشتن مصلحت است اما
نه چندانکه لشکریان در وای سختی بینند عیش و طرب
ناگزیر است نه چندانکه در وظایف طاعات و مصالح
رعیت قصوران مستغرق شود خشم و صلابت پادشاه
در کار است نه چندانکه از خوی بدش نفرت گیرند یاری
و ظرافت بجای خود است نه چندانکه بخفت رای منسوب
گردد زهد و عبادت شایسته است اما تا حدی نه
که زندگانی بر خود و دیگران تلخ گرداند **نصیحت** اخبار
ملوک پیشین را بسیار مطالعه کند که از فایده خالی
نباشد یکی آنکه بر سیرت خوب ایشان اقتدا کند دیگر

پیش از ... [illegible]
بی شکست ... [illegible]
نه ... [illegible]
نصب ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

آورده اند که شبلی رحمة الله بمجلس یکی از ملوک در آمد
دید که با وزیر شطرنج می باخت گفت احسنت شما
برای راستی نشانده بازی میکنید نصیحت عهده مملکت
داری کاری عظیم است بیدار باید بود هشیار و همه
وقتی با خدای تعالی در مناجات با بر دست و زبان
و قلم و قدم اداء آن را اند که مصالح ملک و دین در آن باشد
حکایت تفویض کارهای بزرگ بمردم کار نا آزموده
نکند که پشیمانی آرد ترتیب مردم متهم را بهر کار در حق
خود نگمارد که طبیعت ایشان در دو دائم کنند و اگر نکنند
از شفقت خالی نباشند و تادیب دیگران که بهمین فعل در آیند
از وی نباید نصیحت گواهی بخیانت کس نشنود مگر آنکه
دیانت گوینده معلوم کرده باشد و تا بغور کار نرسد
عقوبت نفرماید نصیحت قطع دزدان و قصاص خونیان
بشفاعت دوستان در نگذارد که فاسق و فاجر را تقویت
نکند که با ایشان در معصیت شریک باشد نصیحت

وزیران و [illegible] کرده اند بعضی
از دو کمان در کوهها و جنگلها
و بیچی بکیل [illegible] و ند
باز دارها و دفع ایشان واجب داند
آورده اند [illegible] انوشروان
عادل در کنعر [illegible] بخوابش
دید در جایگاهی و [illegible]
خوش گشته از آن مرتبه از هم
یافتی [illegible] شفقت
بر دم پیکانها از آنها [illegible]

ترتیب هر چه از مصلحت مملکت بخاطر آید تعجیل در ناورد
نخست اندیشه کند بعد از آن مشورت چون غالب
طبعش صواب نماید ابتدا کند بنام خدای عز و جل و توکل او
و من یتوکل علی الله نصیحت رای و تدبیر از پیران جهان
دیده توقع دارد و جنگ از جوانان جاهل ترتیب
داد ستم دیدگان بده تا ستمکاران چیره نگردند که
گفته اند سلطان که دفع دزدان نکند بازوی خود
کاروان میزند کام و مراد پادشاهان آنکه حلال باشد
که دفع بدان از رعیت بکند چنانکه شبان دفع گرگ
از گوسفندان هر که نکند و نتواند مزد چوپانی حرام
می ستاند چگونه تواند نکند آورده اند که ذو النون
مصری رحمة الله علیه پادشاهی را گفت فلان عامل
که فرستادی شنیدم که بر رعیت حیف وا میدارد
و دست درازی میکند گفت روزی سزای وی بدهم گفت
بلی روزی سزای او بدهی که مال رعیت تمام برده باشد

[illegible] و معاوره از او [illegible]
دور [illegible] از درویش [illegible]
[illegible] پادشاه جاهل
[illegible] آن ظالم [illegible]
[illegible] اول [illegible]
[illegible] گوسفندان [illegible]
چون گوسفندان [illegible]
[illegible] پادشاهان
[illegible] نقش
آورده اند
از آن [illegible]

که یکی از پادشاهان نیز مودم خانهٔ خماران شکستن شبانگاه
گفت انکو فلان باغ را در ده عصیره نهادم صاحب
ولی نشنید گفت ای که گفتی بد مکن خود مکن نصیحت
لایق حال پادشاهان نیست خشم باطل گرفتن و اگر جای
خشم گیرد پای از جادهٔ شریعت برون ننهد که اگر جرم
از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم نیز با دوست و
دشمن طریق احسان پیش گیرد که دوستان را محبت
بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود نصیحت خزینه
باید که همه وقتی معمور باشد و خرج بسیار بی حساب روا
ندارد که دشمنان در کمین اند و حادثها در راه اند
در همه حال از مکر و غدر ایمن نشیند و از زهر اندیشه کند
ترتیب سایر زیردستان خدمت را باید که نام و نسب بدانند
و بحق المعرفت شناسند تا دشمن و جاسوس و فدائی
مجال نیابد نصیحت ارکان دولت و اعیان حضرت را
باید که متشرف حال نهانی برگارد تا نیک و بد هر یک

کنند تا کسی تخلیطی نکند
معلوم کنند تا کسی سخن [illegible]
پنهان نماند نصیحت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مملکت از خزینه ملک [illegible]

دور نباشد که ملک و دولت بپاید ظاهر گنج دل شکر
محافظت میکند اما بحقیقت دعای مسکینان ترتیب
کاروان زده و کشتی شکسته و مردم زیان رسیده را
بقدر حال رعایت کند که اعظم صدقات نصیحت
مساجد و بستانها و خانهای مستغلات را که دخل
بشروط وفا نکرده در استیفاء مضمون سخت نگیرد
و تا آن چیزی مسامحت بکند و نوبت دیگر عملی نافع
ارزانی دارد تا منتفع گردد ترتیب فرزندان را آنچه
دارد تا بهنر ایشان راغب گردند و هنر آموزند تا ملکه
کمال گیرد ترتیب بندهٔ که در خدمت تقصیر کرده باشد
و شرط خدمت بجای نیاورده معزول کند و چون مدتی
مالش عزل خورده دیگر عمل فرماید که جبر حال بطلان آن
تخلیص بهتر و ثواب بیشتر نصیحت مردم سختی دیده و غم
کشیده را کار فرماید که بجان در راستی بکوشند از
بیم بینوایی بنده لشکریان را نیکو دارد و بانواع

[illegible]
[illegible]
دشمنان [illegible]
[illegible] نصیحت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نصیحت
[illegible]
[illegible]

خاتمه. پادشاهی که عدل و نیکنامی توقع دارد بدان
ماند که جو می کارد و توقع گندم دارد نصیحت ای کمال از
بهر جاه دوست مداری کرم کن و تواضع پیشه گیر
که جاه از این زیاده گردد که دوست ثنا گوید
و خلعت پوشند پند گرسنگی به که سیری از پهلوی شاهان دارد
بیت
اگر عنقا ز بی برگی بمیرد ✽ شکار از چنگل گنجشکان نگیرد
نصیحت تو بر جای آنانی که رفتند و کسانی که خواهند آمدن بر جای
تو بنشینند پس دلخوشی بیان دو عالم نشاید نصیحت مردی نه جهان
گیر است بلکه جهان دار است دانا جهان بگیرد و نادان
جهان نگه دارد پند پادشاهان جای نشینند اگر
دادخواهی فغان بردارد باخبر باشند که حاجبان
و سرهنگان هر وقتی مهمات رعایا بسمع پادشاه نرسانند
آورده اند که نوشیروان عادل زنجیری را چون شبها
در آن بسته بود طرفی در زیر بالین و طرفی در سر میدان
بر درختی بسته تا اگر کسی را مهمی بودی سلسله در جنبانیدی

شکر بزرگان آنست که بجود آن بخشایند و همت عالی اهل
دست عالی مسکینان بیالایند پند چون دست یابی
آن کن که اگر برگردد تحمل مثل آن توانی کردن نصیحت
همت ضعیفان و مسکینان زخم از آن زیاده زند
که بازوی پهلوانان پند هر کس از نجابت دارد کسی
نترسد کژدم که بمیگزد از نعل خبیث او دست کریه
که در خانه ایمنست از بی آزاریست و گرگ در صحراها
سرگردانست از مردم آزاری گدایان در شهرها ایمن اند
از سیلی و دزدان در کوه و کمر سرگردانند از بدفعلی
نصیحت از دشمن ضعیف بترس و اندیشه کن که در
دست بیچارگی بجان بکوشد گربه اگرچه ضعیف است اگر
با شیر درافتد بضرورت بزند و بچنگال چشمانش
برکند تربیت با خورد و بزرگ دوستی و کنج محبت
بنشانند و اعتماد بر آن نکنند که من در حمایت پادشاهم
و کسی را با من مخالفت صورت نه بندد اگر عادتا

پند دشمنان متفق را متفرق نتوان کرد مگر آنکه
بعضی را دل بدست آوری نصیحت دشمن بدشمن برانگیز
تا هر طرف که غالب آید فتح از آن تو باشد نصیحت
دشمن را خرد مگذار که بزرگ شود و پیادهٔ شطرنج
رها مکن که عرصه بسر برد تا فرزین نشود نصیحت
پادشاهان که بلهو و نشاط از مصالح الملک غافل
نشینند امور مملکت بنویسندگان رها کنند و ایشان
بجذب منفعت خویش از مصالح و مهمات رعیت
فارغ باشند بسی بر نیاید که مملکت خراب گردد پند
از بدگویان رنج گر کنانه بیت چو اخوان نباشی که نکویی
نگویند بیت چو بد کردی توقع مدار
که نامت بنیکی برود در دنیا پند بهلاک دشمن کسی
شادمانی کند که از هلاک خویش ایمن باشد نباید
طعام الا گاه خورد که اشتها غالب باشد و سخن آنگه گوید که
ضرورت باشد و سر آنگه نهد که خواب غلبه کند و شهوت

[illegible]

در سر پس آید نصیحت چندانکه از زهر و مکر و فدای
حذر میکنه از درون خستگان و دل شکستگان
حذر کنند آورده اند که سلطان محمود سبکتکین
گفتی که من از نیزهٔ مردان چنان نمی ترسم که از دوک
پیره زنان یعنی از سوز سینهٔ ایشان نصیحت از دیوان
زیر زمین چندان حذر باید بود که از دیوان
روی زمین یعنی آدمیان پند عیب خود از دوستان
بپرس که نگویند از دشمنان تفحص کن تا چه گویند فائده
جای که لطف باید کرد درشتی سخن مگوی که شکر
بجای سقمونیا فایده ندهد نصیحت اگر از آنکس که فرمان
و بتا اندیشگی بر آنکس که فرمان برتست رحمت کن
پند بپوشیده چنان نشین که گویا دشمن در دست ما
اگر ناگاه در آید ناساخته نباشی و ناگهی را در چنین
قضیه نیازهای اعتماد مکن نصیحت خداوند مملکت را
واجبست که هرگاه که حادثه روی نماید که موجب

[illegible]

نظر کند انگاه لشکریان و حواشی و سایر زیردستان را
بنوازد و بوعده خیر امیدوار گرداند انگاه بتسل
و تدبیر مشاوره کند با دوستان خردمند یکدل در
دفع آن حادثه سعی نماید چون وی دل را بدان شکر
و فضل خدای عز و جل بگوید و از کفایت و قدرت خود
نداند پس انگاه بر بندها لطف کرده وفا کند بر فرزیدنا
چون دیگر واقعه حادث گردد دلها بجانب او مایل
باشد و خاطر جمهور با او یار و فتح و نصرتش را
امیدوار و چندین وصیت و نصیحت سعدی
بگوش دل بشنود و بصدق کار بندد که بتوفیق خدای
عز و جل زیستنش بسلامت باشد و نفس فرزندان
بعافیت و دنیا و آخرت برمراد انشاء الله تم الرساله

رساله سلطان اباقا

شیخ مصلح الدین سعدی رحمة الله علیه گوید که در وقت

سبب ... از زبان ... چون بدار الملک تبریز رسیدم ... آن موضع را ... و علما و صلحا ... بمقصود ... در یافتم ... جمله ... صحبت ایشان ... شرف ... در بعض بود ... خواجه علاء الدین ... و شمس الدین محمد ... صاحب دیوان ... عطا ملک ... بسیار در میان ما ...

٤٠

روزی عزیمت خدمتشان کردم ایشان را دیدم که با
پادشاه روی زمین اباقا خان بر نشسته بودند چون
چنان دیدم خواستم تا بگوشه روم که دران حال برسیدن
ایشان ممتنع بود من دران عزم بودم که ایشان
هر دو از اسب فرود آمدند و روی بمن نهادند چون بر
نشستند و تلطف نمودند زمین بوسیدند و بوسه بر
دست و پای من دادند و از رسیدن من خرمیها نمودند
و گفتند این محبوب است که ما از رسیدن قدوم بزرگوار
پدر و شیخ خبر نداشتیم چون اباقا خان این حال بدید
گرد گفت چندین سالست تا این برادران با من
میباشند با وجود انکه میدانند که من پادشاه روی
زمینم هرگز خدمتی و تلطفی که با این درویش کردند
با من بجای نیاوردند برادران هر دو بار گشته و بو
سلطان بوسیدند اباقا خان از ایشان پرسید که این
مرد چه کس بود که شما این همه خدمت او کردید گفتند ای

... سلطان ... پدر ... خبر ... این ... گفت ... نماند ... پرسید ... شیخ ... نام ... سعدی شیرازی ... و آوازه ... جهان مشهور ... سخن او ... اباقا خان ... گفت ... سما ... جماعت ...

چند روز که ایشان با نواع بخدمتش نگذشته شیخ
مبتول نمیکرد که این از من دفع کینه ایشان کننده
البته شیخ را از جهت خاطر ما می باید آمد بعد از آن چان
شیخ فرمود که از بهر خاطر ایشان برفتم و بصحبت
پادشاه رسیدیم در وقت بازگشتن اتابک فرمود
که مرا پندی ده. گفتم از دنیا با آخرت چیزی نمیتوان
بردن مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری آتابک فرمود
که این معنی بشعر تقریر نمای این قطعه در بدیهه بگفتم

بیت

شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد ۞ حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
وگرنه راعی خلقست زهر مارش باد ۞ که هر چه میخورد او جزیت مسلمانیست

آتابک بگریست و گفت راعی ام یا نه شیخ جواب داد
که اگر راعی پس اول ترا کافیست والا پس آخر
و فرمود در وقت بازگشتن این چند بیت بر وی خواندم

بیت

پادشاه سایه خدا باشد ۞ سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس عامه قابل خیر ۞ گر نه شمشیر پادشا باشد

هر صلاحی که در جهان آید
اثر عدل پادشا باشد
ملک را دو صلاح باید
مملکت را از صلاح پادشاهست
رعیت را از صلاح انصاف
آباقا را اعظم خوش ریخ
اکنون که در این عهد ما هیچ
از آن کس که در این عهد نصیحت
علما و صلحای روزگار نتوانند
چنین با سلاطین و الا انصاف
لاجرم روزگار بر این
سنت که معنی اثر سال

رساله انکیانو

معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت
و مستعد نصیحت بموجب اشارت اما بعد بدانکه
مالک رعیت و صاحب مملکت و دولت را لازم است
از حسن و تربیت پادشاهان چیزی بدانستن و در جهان
کار دانستن طلب نیکنامی را و امید نیک سرانجامی را
اول آنکه ابتدا در کارها بنام خدای تعالی کند و یاری
از وی خواهد و سخن از نشنیده گوید و سر دل با کسی
در میان ننهد و تواضع پیشه گیرد و روی از سخن
ارباب مهمات نگرداند و رعیت رجوع و نیاز ازو
و قصاص خونیان بشفاعت کس فرو نگذارد و با خصم
قوی در نپیچد و با ضعیف ستم روا ندارد و اول
نصیحت نزدیکان آنکه ملامت در آن ظلم صریح
از کن. خاصگیان تن زدن و دعا میازار کردن

بدون کاملان زبال ...
در عیبت ... زبال من
دنادان ... ما نمیرند
چون خود را ... من ناپدید
نه و بابد که او مردم
پدرود ... پنهکاران
خبر ... نکته نیکی
داناد ... زرکان ...
... واند باد و دنان
حقد ... بنشنید و همکال
و بپیران ...

درویشان از آن پیش خورد که غم مال خویش عاملی که برای
پادشاه بر رعیت توفیر از مال نکرد از رعیت قطعات
که پادشاه بر رعیت محتاج‌تر است که رعیت بر پادشاه
اگر پادشاه هست دیگر نیست رعیت همان رعیت
و پادشاهی بی وجود رعیت متصور نمیشود گفتار
پیران جهاندیده بشنود و بر اطفال و زنان و
زیردستان ببخشاید و بازرگانان و مسافران
نگاه دارد و زبان زدگان از او سنگری کند و حرم
مردان نیابت نه هر که دعا نه برادر تنها نکنند و سخن
صاحب غرض نشنود و تا بغور گناه نرسد عقوبت
روا ندارد و پنج روز مهلت و نیامرزد نکرد و **بیت**
جهان نماند و خرم روان آدمی ⁂ گر بماند نیکی درین جهان تن ما و
مثل ظالم با رعیت مثل حرامی است که اگر گله نگاه ندارد
و زجر یابی حرامی کسان ند حکایت پادشاهان سابق
بسیار خواند تا از سیرت نیکان خبر آموزد و از عاقبت

بیان عدالت کرده و در حال
دستگاهان نظر کنند دوم
نکند
باز بوده داد رعایا
و کار نیکان نیکو دان
وصیت و نیکو داد و
این را همه وقتی باید
این همه وقتی یاد نکنند

تیر و کمان و گوی زدن و نصیحه رفتن همه وقتی رود و در
دفع بدان تاخیر نکند و با دوست و دشمن نکویی کند
که دوستان از محبت بیفزاید و دشمنان از عداوت کم شود
و از غدر و زهر و کمین غافل نباشد و پیوسته جان
نشنید که گویی دشمن بر در است تا اگر ناگاه در آید نا
ساخته نباشد و زندانیان را هر وقتی نظر فرماید
کشتنی را بکشد و رها کردنی رها کند گناه کوچک را چند در
مالش دهد و بی گناه را نیازارد و بی برگ را صدقات
دهد و کسی را که بی جرمی از نظر براند بیچاره محروم نگرداند
مردم غولت دیده بسخنی کشیده را دوست دارد
و باز عمل فرماید که بجان در راستی بکوشند از هم میخواهی
دوستان را قوی دارد تا دشمنان قوی نشوند و در حال
با دوستان نگوید که دوستی همه وقت نماند و همه رنجی
دشمن نرساند شاید که وقتی دوست گردد و رعیت را
بر خود نیازارد تا از و زود میل بجانب دشمن نکند

و در چشم مردمان بیش
و با احوال مردمان کار کنان
از بند و احوال
و در میان دوستان
نبند و در آن روز
بخواند و ...
و ... کند و بعض
و در ... دارد و
مثل خود ... داد
... بدو ...

پادشاهان را حاضر درست در مصالح ملک و قاضیان را
در مصالح دین و اگر نه ملک و دین خراب گردد چندانکه
تواند نبخشد اگر عادا باسته تقصیر رفت و خطا آمده
تدارک آن در نیکی بکوشد و باعتماد تدارک
دلیری بر گناه نکند که هرگز درست با شکسته برابر
نباشد و عفو از گناه کسی کند که دعای خیر کند نه کسی را
زاران وی تنها و پیش از آنکه سخن گوید اندیشه
کند که اگر این سخن دیگری بگوید بپسندد پس آنگاه
بگوید بدگوی مردم را بد دشمنی بگیرد که با او همان معاملت
کند که با دیگران تا دفع دشمنان بمدارا میتوان کرد
جان در خطر ننهد و بهر مهمتی پشت دادن بر اندازه
باشمشیر زدن اندازه نگاه دارد و
سخاوت گشاده دارد که سر جمله نیکنامیست بیت
جوانمرد و خوشخوی بخشنده باش : چو حق با تو باشد تو با خلق باش
اوقات عزیز خود را موزع کند قسمتی بتدبیر ملک و مصالح

و دنیوی و قسمی بزیارت دوستان
و قسمی بطاعات و مناجات
خصوص در وقت سحرگاه
که در آن ساعت صافی باشد و نیت
خیر بنده و از خدای تعالی
توفیق خواهد و اندرون خود
با حق و خلق راست دارد و
در وقت خواب با نفس خود
محاسبه کند که روز چه از او
صادر شده اگر نیکی بوده باشد

توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش کند و بر
خویشتن غرامت بنهد و بخلاف آنچه کرده باشد
نیکی بکوشد و اندازه کارها نگاه دارد و نیکمردی کند
چندانکه بدان چیز کرده نه و بخشندگی و جوانمردی
کند چندانکه دستگاه ضعیف شود خزینه نگاه دارد
چندانکه لشکر و حواشی تختی بینند بازی کند چندان که
هیبتش برود جای لرزه و قوت از خدای تعالی
خواهد و بکفایت خود عمل نکند و بدانش خود مغرور
نباشد که عهده ملکداری کاری عظیم است بلهو و نشاط
بودن در هیچ وقتی نشاید بیت بسا اهل دولت ببازی نشست
که دولت ببازی برفتش ز دست چندین نصیحت سعدی
بشنود و در مهمات کار بندد و چون مستمع بشود و
دعای خیر دریغ ندارد و سر جمله نیکنامیست
که دست سخاوت و کرم در دولت تا تواند گشاده دارد
بیت زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت : که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

ملک عادل
در زمان [illegible]
شمس الدین [illegible]
علیه الرحمه [illegible] ۱۰۵۸
[illegible] و دیوان [illegible]
[illegible] بهای [illegible]

بطرح بقالان داده‌اند ملک از این ظلم پیکان بوده
اتفاقاً چند باره خرما بدکان برادر شیخ مصلح الدین
سعدی فرستاده بودند برادر شیخ بر در خانه اتابک
دکان داشت نزدیک خانه ملک شمس الدین عادل
برادر شیخ چون حال خرابی دید برخاست در رباط
شیخ کبیر قدس سره رفت بخدمت برادر خود
شیخ مصلح الدین سعدی رحمة الله علیه و صورت
در خدمتش عرضه داشت شیخ از آن حال کوفته
خاطر شد با خود اندیشید که خود پیش ملک
رود و این بلا از سر مردمان شیراز دفع کند
بتخصیص برادر خود دیگر اندیشه کرد که اول
کاغذی باید نوشت پاره کاغذ برداشت
و این قطعه نوشت و فرستاد بیت

احوال برادرم بتحقیق : دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش : بخت بد از این بتر نباشد

سرش زیان نیست
احسان نبند و دراز بیانست
و ما لخوند زر زیان زینت
زانکه زو مصلح در آن بر آید
شخصی که از زبان ...
چندان زبند ...
زمانه در دست ...
که شمس الدین ...
دعه بخواند ...
در حال ...
و ما لاطرحی داده اند

بدرگاه حاضر شوند که ما ایشان را بحثی دارم
تمامت بقالان حاضر شدند و صورت حال
از ایشان پرسید هر کس که زر داده به اسپهسالاران
میخواند و مالش میداد تا زر باز پس میدادند
و آنکس که زر نداده بود بر نمود تا خرما باز ستانند
و زر نطلبند بعد از آن ملک مرحوم علیه الرحمه
برخاست و بخدمت شیخ آمد و عذر خواست
و بعد از استمداد همت گفت یا شیخ حکم کرده‌ام
تا چند باره خرما که بدکان برادر شیخ برده‌اند
بوی ارزانی دارند و قیمت نطلبند و التماس
از خدمت آنست که چون معلوم شد برادر
شیخ فقیر عیالدار است بحر و قرصه آورده‌ام تا
شیخ آن را بوی دهد هزار درم بوسه داد و پیش شیخ
بنهاد و دانست که بخاصه خود چیزی قبول نمیکند
بعد از آن برخاسته بیرون آمد و مشهور شد

که ملک عادل شمس الدین
تازیکوی علیه الرحمه
جست خاطر شیخ سعدی
رحمة الله علیه چند
بار قطعه خرما بقالان
را که بر ایشان بطرح
داده بودند بهای آن نطلبید
و شیخ از آن نطلبید
والله اعلم بالصواب

تم الرساله بعون الله تعالی
حسین توفیقه

کتاب گلستان شیخ سعدی

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر
اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون
بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست
و بر هر نعمتی شکری واجب از دست و زبان که بر آید کز عهده
شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی
الشکور بیت بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدای آورد ؛ ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجای آورد ؛ باران رحمت بی حسابش
همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش کشیده پرده
ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی
بخطای منکر نبرد بیت ای کریمی که از خزانه غیب

گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری
فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر
بهاری را فرموده تا بنات نبات
در مهد زمین بپرورد

و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته
و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده
و عصاره تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرما
بتربیتش نخل باسق گشته بیت ابر و باد و مه و خورشید و
فلک در کارند ؛ تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار ؛ شرط انصاف نباشد که تو
فرمان نبری در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات
و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شعر
شفیع مطاع نبی کریم ؛ قسیم جسیم نسیم وسیم
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله ؛ حسنت جمیع خصاله
صلوا علیه و آله ؛ چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان ؛ هر گه که یکی از بندگان
گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت
بدرگاه حق جل و علا بر دارد ایزد تعالی در وی نظر نکند

بازش بخواند باز اعراض فرماید
بار دیگرش بتضرع و زاری بخواند
بازش بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید
یا ملائکتی قد استحییت من عبدی
و لیس له غیری فقد غفرت له
دعوتش را اجابت کردم و امیدش
بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری
بنده همی شرم دارم بیت
کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک بیت

گر کسی وصف او ز من پرسد ❊ بیدل از بی نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند ❊ برنیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده آنگه که ازان حالت باز آمد یکی از اصحاب گفت ازین بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

بیت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ❊ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند ❊ آنرا که خبر شد خبری باز نیامد

بیت

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ❊ وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم

مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ❊ ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

ذکر جمیل سعدی در افواه عوام افتاده و صیت سخنش در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که چون شکر میخورند و رقعه منشآتش چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا و الدین

ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم بیت

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست ❊ آثارم از آفتاب مشهورترست

گر خود همه عیبها بدین بنده درست ❊ هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

بیت

گلی خوشبوی در حمام روزی ❊ رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری ❊ که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم ❊ ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد ❊ وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع درجة اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده شعر

لقد سعد الدنیا به دام سعده ❊ و ایده المولی بالویة النصر

کذلک تنشأ لینة هو عرقها ❊ و حسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگاه دارد

بیت

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ❊ تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ❊ مانند آستان درت مأمن رضا

بیت

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر ❊ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس ⁂ چندانکه خاک را بود و باد را بقا

یکی شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف
میخوردم و سنگ سراچه دل بالماس آب دیده می‌سفتم
و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

بیت

هر دم از عمر میرود نفسی ⁂ چون نظر میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی ⁂ مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت ⁂ کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل ⁂ باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت ⁂ رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنان هوسی ⁂ وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار ⁂ دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد ⁂ خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست ⁂ کس نیارد ز پس تو پیش فرست
ماه عمر [illegible] آتش گشت ⁂ تا بنه پنج [illegible] چه غم
[illegible] جانکه نگشت ⁂ گرد [illegible] بشتاب

دل [illegible] نتوان بست
[illegible] از حیات و نیاید
[illegible] شده کانکس شکست
چار طبع مخالف سرکش
چند روزی بوند با هم خوش
چون یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب
پند سعدی بگوش جان بشنو
ره چنین است مرد باش و برو
عمر برفست و آفتاب تموز
زنده کی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار ⁂ ترسمت بر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید ⁂ وقت خرمنش خوشه باید چید

پس از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت
نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان
بشویم و من بعد پریشان نگویم

بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ⁂ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس
برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط و ملاطفه کرد و بساط
مراغبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم
رنجیده نگه کرد و گفت

بیت

کنونت که امکان گفتار هست ⁂ بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسید ⁂ بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش بر حسب
واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده و نیت جزم
آورده که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند
تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفت

گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم
مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معهود
که آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل
و خلاف راه صواب است و نقض رأی اولوالالباب
ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

بیت

زبان در دهان ای خردمند چیست ⁂ کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی ٭ که جوهر فروش است یا پیله ور
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن ٭ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست ٭ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن طاقت ندانستم و روی از محادثه او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق

بیت

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز ٭ که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده

بیت

پیراهن برگ بر درختان ٭ چون جامه عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی ٭ بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی ٭ همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته

و عقد ثریا از تاکش در آویخته
روضة ماء نهرها سلسال ٭ دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ ٭ وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایه درختانش ٭ گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده و عزم شهر کرده گفتم گل بوستانرا چنانکه دانی بقایی و عهد گلستانرا وفایی نباشد و حکما گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم از برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن که باد خزانرا بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش بطیش خریف مبدل نکند

بیت

بچه کار آیدت ز گل طبقی ٭ از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد ٭ وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمانرا بکار آید و مترسلانرا بلاغت بیفزاید فی الجمله از گل بستان هنوز بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه

شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم ... عباد الله

حافظ بلاد الله سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان
ناصر اهل ایمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد
بن زنگی ادام الله اقباله وضاعف جلاله وجعل
الی کل خیر مآله و آنگه بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید
بیت
گر التفات خداوندیش بیاراید ❊ نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال درنکشد ❊ ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش ❊ بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست
ذکر محامد امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر
دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یأس از پشت پای
خجالت بر ندارد و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر
آنکه متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر
منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف
الغربا ملاذ الفقرا افتخار اهل فارس یمین الملک ملک
الخواص فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین
عمده الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله

عمره واجل قدره وضاعف اجره وشرح صدره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق هر که در سایه عنایت اوست گنهش طاعتست و دشمنش دوست بهر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسلی روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب

طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان
واجبست ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی
در غیبت اولیترست که در حضور که آن بتکلف
نزدیکست و این دعا از تصلف دور
بیت
پشت دوتای فلک راست شد از خرمی ❊ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محضست اگر لطف جهان آفرین ❊ خاص کند بنده مصلحت عام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل ❊ حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست ❊ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
تقصیر و تقاعدی که در مواظبت بارگاه خداوندی میرود
بنا بر آنست که طایفه از حکما در فضیلت بوذرجمهر
سخن میگفتند و بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن
گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار میکند بوذرجمهر
بشنید گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی
خوردن که چرا گفتم
بیت
سخندان پرورده پیر کهن ❊ بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم ❊ دگر گوی ار دیر گویی چه غم
بنطق آدمی بهترست از دواب ❊ دواب از تو به گر نگویی صواب
بیندیش وانگه برآور نفس ❊ وزان پیش بس کن که گویند بس

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت

عزم او ره شیر بیشه و همان جوی بیزه و چراغ پیش
آفتاب بر توی ندهد و منارهٔ بلند در دامن کوه الوند
پست نماید **بیت** هر که گردن بدعوی افرازد
دشمن از هر طرف بدو تازد ❊ سعدی افتاده ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده ❊ اول اندیشه انگهی گفتار
پای بست آمدست پس دیوار ❊ نخل بندم ولی نه در بستان
شاهدم من ولی نه در کنعان **حکمت** لقمان را گفتند حکمت
از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند
ننهند **قدم الخروج قبل الولوج** مردیت بیازمای وانگه زن کن
بیت
گرچه شاطر بود خروس بجنگ ❊ چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش ❊ لیک موش است در مصاف پلنگ
اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب
زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند
کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر
و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب

دیح کرده ... ورحی ... بعزا ...
... تصنیف
برده فتح ...
... ختصر
شرح داده ... بهشت
چون انوار ... توفیق
... اتفاق افتاد و بالله التوفیق
... نظم ...
... باز ...
... نقش ...
... بیستی ... نمی بینم ...

مگر صاحبدلی روزی برحمت ❊ کند در کار مسکینان دعایی
امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز
سخن را مصلحت دیدم و بدان مختصر امد تا بملالت نینجامد

بیت
در آن مدت که ما را وقت خوش بود ❊ ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم ❊ حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان	**باب دوم** در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت	**باب چهارم** در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی	**باب ششم** در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت	**باب هشتم** در آداب صحبت

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری
اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی ملک را دشنام
دادن گرفت و سقط گفتن آغاز کرد که گفته اند هر که دست
از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید **شعر**
اذا یئس الانسان طال لسانه ❊ کسنور مغلوب یصول علی الکلب

... نفع ...
... شیر ...
...
...
از وزرا ...
...
والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین
... ملک را روی ...
...
...
وزیری دیگر که ضد او بود ...

ابنای جنس ما را در حضرت ملک نباید جز براستی سخن گفتن
او ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین
سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ او پسندیده تر
آمد ازین راست که تو گفتی که آن بنا بر مصلحتی
بود و این بر خبثی حکما گفته اند دروغ مصلحت
آمیز به از راست فتنه انگیز **بیت** هر که شاه آن کند
که او گوید ؛ حیف باشد که جز نکو گوید آورده اند که
بر طاق ایوان فریدون نوشته بود **بیت**
جهان ای برادر نماند بکس ؛ دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت ؛ که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک ؛ چه بر تخت مردن چه بر روی خاک
حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود
سبکتکین را بخواب دید پس از وفات او بصد سال
که وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که در
چشم خانه همی گردید و سایر حکما از تاویل فرو ماندند

حکایت ملک زاده گویند کوتاه و حقیر بود و دیگر
برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و حقارت
در وی نظر کرد پسر بفراست دریافت گفت ای پدر
کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر چه بقامت
مهتر بقیمت بهتر **الشاة نظیفة و الفیل جیفة**
آن شنیدی که لاغری دانا ؛ گفت روزی با بلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود ؛ همچنان از طویله خر به
پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران
بجان برنجیدند **بیت** تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد ؛ هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد ؛ شنیدم که ملک را در
آن نزدیکی دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از
هر دو جانب روی بهم آوردند اول کسی که
بمیدان در آمد این پسر بود گفت **بیت**

اسب لاغر میان بکار آید ... روز میدان نه گاو پرواری
آورده‌اند که سپاه دشمن بی‌قیاس بود و اینان اندک
طایفه آهنگ گریز کردند گفت ای مردان بکوشید
یا جامهٔ زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور
زیاده شد بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز
بر دشمن ظفر یافتند چون پیش پدر آمد زمین خدمت
ببوسید ملک سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت
و هر روزش نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش
حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از
غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام
باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی
هنران جای ایشان بگیرند بیت کس نیاید بزیر سایهٔ بوم
ور همای از جهان شود معدوم پدر را ازین حال
آگاهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجبی
بداد پس هر یک را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا

فتنه بنشست و نزاع برخاست
که ده درویش در گلیمی بخسبند
و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند
بیت نیم نانی گر خورد مرد خدای
بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر
حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته
بودند و منفذ کاروان بسته

و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان
مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده
بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران آن مملکت
در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه
هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت
با ایشان ممتنع گردد بیت درختی که اکنون گرفتست پای
بنیروی مردی برآید ز جای ... و گر همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ برنگسلی ... سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل ... سخن برین مقرر شد که جمعی را
بتفحص ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند
تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی
چند از مردان واقعه دیده جنگ آزموده بفرستادند
تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان
باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن
بگشادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد

خواب بود بیت
قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد
مردان دلاور از کمین بدر
جستند و دست یکان یکان
بر کتف بستند بامدادان
بدرگاه ملک حاضر آوردند
همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا
در میان ایشان جوانی بود
که میوهٔ عنفوان شبابش

نورسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا
پای تخت ملک بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد
و گفت این پسر هنوز از باغ جوانی برنخورده و از ریحان
زندگانی تمتع نیافته توقع بانعام خداوندی آنست که
بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن
بگردانید و موافق رای بلندش نیامد و گفت بیت
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست ∴ تربیت نا اهل را چون گردکان
بر گنبدست ∴ نسل فساد ایشان منقطع کردن و بیخ و بنیاد
ایشان برآوردن اولیترست که آتش کشتن و اخگر
نگاه داشتن و مار کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان
نیست بیت ابر اگر آب زندگی بارد ∴ هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر ∴ کز نی بوریا شکر نخوری
وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن
رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه ملک دام ملکه فرمود
عین صوابست اما اگر در سلک صحبت ایشان تربیت

یافتی یکی از ایشان شدی
بنده امیدوارست که
بصحبت صالحان تربیت
پذیرد و خوی خردمندان گیرد
که هنوز طفلست و سیرت بغی
و عناد در نهاد ایشان متمکن
نشده و در حدیثست کل
مولود یولد علی الفطرة
فابواه یهودانه و ینصرانه
و یمجسانه بیت

با بدان یار گشت همسر لوط ∴ خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند ∴ پی نیکان گرفت و مردم شد
این بگفت و طایفه از ندمای ملک بحکم شفاعت با او
یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم
اگرچه مصلحت ندیدم بیت دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ∴ دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد ∴ فی الجمله پسر را بناز و
نعمت برآوردند و استاد ادیب بتربیت او نصب
کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت
ملوکش درآموخت و در نظر همگنان پسندیده آمد
باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه میگفت که
تربیت عاقلان درو اثر کرده و جهل قدیم از جبلت
او بدر رفته ملک تبسمی کرد و گفت بیت
عاقبت گرگ زاده گرگ شود ∴ گرچه با آدمی بزرگ شود
سالی دو برین برآمد طایفه از اوباش محله بدو پیوستند

و عقد موافقت بستند تا بوقت
فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و
نعمت بی قیاس برداشت و
در مغاره دزدان بجای پدر نشست
و عاصی شد
ملک دست تحسر بدندان
گزیدن گرفت و گفت بیت
شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

وهمین شور بختی بر نیاره * در او تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست * که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا **بیت** بالای سرش ز هوشمندی * میتافت ستاره بلندی
فی الجمله مقبول حضرت سلطان شد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس بر منصب او حسد بردند و بخیانتش منسوب کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند **ع** دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال خداوندی **بیت**
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی * حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست * که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست
بیت شوربختان بآرزو خواهند * مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم * چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان * کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست

تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند **بیت** هر که فریادرس روز مصیبت خواهد * گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود * لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش
باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک پرسید که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت چگونه سلطنت برو مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری **بیت**
همان به که لشکر بجان پروری * که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست **بیت**
نکند جور پیشه سلطانی * که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فکند * پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق نیامد روی در هم کشید
و بزندانش فرستاد و بسی برنیامد که بنی عمانش بمنازعت
برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند قومی که از دست
تطاول او بجان آمده بودند بر او گرد آمدند و تقویت
کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر ایشان مقرر شد

بیت

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ؛ دوستدارش روز سختی
دشمن زورآور است ؛ با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود غلام دریا
ندیده بود و محنت کشتی نیازموده لرزه بر اندامش
افتاد و گریه و زاری آغاز نهاد چندانکه ملاطفت کرد
آرام نیافت ملک را عیش ازو منغص میشد حکیمی در آن
کشتی بود گفت اگر مصلحت باشد من او را خاموش کنم
گفت غایت لطف و کرم باشد حکیم بفرمود تا غلام را
در دریا انداختند باری چند غوطه بخورد پس مویش

گرفتند و بکشتی آوردند
بدو دست در سکان کشتی در
آویخت چون برآمد بگوشه
نشست و آرام گرفت
ملک را عجب آمد پرسید درین چه
حکمت بود گفت اول محنت
غرقه شدن ندیده بود و قدر
سلامت کشتی نمیدانست همچنین
قدر عافیت کسی داند که
بمصیبتی گرفتار آید بیت

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید ؛ معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ؛ از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

بیت

فرق است میان آنکه یارش در بر ؛ با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه
خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی ندیدم ولیکن
دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست ترسیدم
از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند و بر عهد من اعتماد
کلی ندارند قول حکما را کار بستم که گفته اند بیت

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم ؛ وگر با چو او صد برآیی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند ؛ که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود ؛ برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری
امید از زندگانی قطع کرده ناگاه شخصی از در درآمد و گفت
بشارت باد که فلان قلعه بدولت خداوندی مسخر کردیم
و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی

مطیع گشتند ملک نفسی سرد
برآورد و گفت این مژده مرا نیست
دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت بیت
بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید
بیت کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو ٭ همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاده است دشمن کام ٭ آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی ٭ من نکردم شما حذر بکنید

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علی نبینا و علیه السلم معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی معروف بود از در درآمد و زیارت کرد و نماز گزارد و حاجت خواست **بیت**
درویش و غنی بنده این خاک درند ٭ آنان که غنی ترند محتاج ترند

گفتا از آنجا که همت درویشان است خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی **بیت**
ببازوان توانا و قوت سر دست ٭ خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید ٭ که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت ٭ دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده ٭ وگر تو می ندهی داد روز دادی هست
بیت بنی آدم اعضای یکدیگرند

که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من بکن گفت خدایا جانش بستان

گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را **بیت**
ای زبردست زیردست آزار ٭ گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری ٭ مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا خواب نیم روز تا در آن نفس خلق را نیازاری **بیت**
ظالمی را خفته دیدم نیم روز ٭ گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداری است ٭ آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز آورده بود و در پایان مستی همی گفت **بیت**
ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست ٭ کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی گرسنه و برهنه در بیرون بسرما خفته بود بشنید و گفت **بیت**
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ٭ گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را این سخن خوش آمد صره از هزار دینار از روزن فرو داشت و گفت دامن

بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش مر آن نقد و جنس را باندک زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد **بیت**
قرار بر کف آزادگان نگیرد مال ٭ نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
در حالتی که ملک را پروای او نبود

درویش بگفت سلطان بهم برآمد و روی درهم کشید
ازین حالت که گفته‌اند اصحاب فطنت و خبرت که از
تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان
بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند
بیت
حرامش بود نعمت پادشاه * که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش * به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
گفت براندید این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین
نعمت باندک روزی تلف کرد که خزانهٔ بیت المال لقمهٔ
مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد * زود باشد کش بشب روغن نباشد
در چراغ یکی از وزرا گفت ای ملک مصلحت آنست که چنین
کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه
اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب
دولت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی
خسته گردانیدن بیت
بروی خود در طماع باز نتوان کرد

چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
کس نبیند که تشنگان حجاز * بر سر آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین * مردم و مرغ و مور گرد آیند
حکایت
یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ * دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار * چو دستش تهی باشد و کار زار
از آنان یکی با من دوستی داشت ملامتش کردم و گفتم
دون است و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک
تغیر خاطر با ولی نعمت خود بیوفایی کند و حقوق
نعمت سالها در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری
شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که با
سپاهی بزر بخیلی کند بجان با او جوانمردی نتوان کرد
بیت
زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد * وگرش زر ندهی سر بنهد
در عالم بیت اسپ و نوکر چو نیابان د جو ندی
مرده است و نوکر رفته رود حکایت یکی از وزرا
معزول شد بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت
ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد
ملک بار دیگر بر وی خاطر خوش کرد و عمل فرمود قبول
نکرد و گفت معزولی به که مشغولی بیت

آنان که بکنج عافیت بنشستند * دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند * وز دست زبان حرف گیران رستند
ملک گفتا هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد
بیت
همای بر همه مرغان از آن شرف دارد * که استخوان خورد و جانور نیازارد

تمثیل سیاه‌گوش را گفتند که ترا ملازمت شیر به چه وجه
اختیار افتاده گفت تا بقیت صیدش بخورم و از شر
دشمنان در پناه صولتش ایمن نشینم گفتندش چو
به ظل حمایتش درآمدی و به شکر نعمتش اعتراف نمودی
چرا نزدیکتر نروی تا در حلقه خاصانت درآورد
و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او
ایمن نیستم بیت اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یکدم در او افتد بسوزد و گفته‌اند که ندیم حضرت سلطان
را زر باید و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند که از تلون
طبع پادشاهان بر حذر باید بود که به سلامی برنجند
و به دشنامی خلعت بخشند و گفته‌اند ظرافت بسیار
هنر ندیمانست و عیب حکیمان عاقلان گفته‌اند
بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار ۞ بازی و ظرافت به ندیمان بگذار
حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار
نامساعد پیش من آورد که کفاف اندک دارم و عیال

بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم
بارها در دلم آمد که با اقلیمی دیگر
نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود
کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت
بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان به لب آمد که بر او کس نگریست
باز از شماتت اعدا براندیشم
که به طعنه در قفای من بخندند
و سعی مرا در حق عیال بر عدم

مروت حمل کنند و گویند بیت ببین آن بی‌حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی ۞ که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد به سختی و در علم محاسبه چنانکه دانی
چیزی دانم اگر به جاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت
خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون
نتوانم آمد گفتم ای یار عزیز عمل پادشاه دو طرف دارد
امید و بیم امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست
بدان امید در بیم افتادن بیت
کس نیاید بخانه درویش ۞ که خراج زمین و باغ بده
یا به تشویش و غصه راضی شو ۞ یا جگربند پیش زاغ بنه
گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سؤال
من نیاوردی نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد دستش
از حساب بلرزد بیت راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست حکما گفته‌اند چهار تن
از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از

عسس و فاسق از غماز
و روسپی از محتسب و آن را
که حساب پاک است از محاسب چه باک است
بیت مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ
گفتم حکایت آن روباه مناسب
حال تست که دیدندش گریزان

و افتان و خیزان گفتندش چه حالتست که موجب چندین
مخافتست گفت شنیدم که شتر را بسخره میگیرند
گفتند ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت و ترا
با شتر چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض
گویند که فلان شترست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من
تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق
بیارند مارگزیده مرده بود ترا همچنین فضلست و
دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان در کمین اند
و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست
بخلاف آن باز نمایند و در معرض خطاب پادشاه
افتی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد مصلحت
آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست
گویی که حکما گفته اند بیت بدریا در منافع بیشمارست
وگر خواهی سلامت بر کنارست رفیق روی از این سخن
درهم کشید و بهم برآمد و سخنان رنجش آمیز گفتن آغاز کرد

کین چه عقلست و کفایت
و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند
دوستان بزندان بکار آیند که بر
سفره همه دشمنان دوست نمایند
بیت دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی
دیدم که متغیر میشود و نصیحت

بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ
معرفتی که در میان ما بود صورت حالش بگفتم تا بکاری
مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش
بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن
درگذشت و بمرتبهٔ بلندتر از آن متمکن شد همچنین
نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید
مقرب حضرت سلطان و مشار الیه و معتمد علیه
گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم بیت
ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار : که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
منشین ترش از گردش ایام که صبر : تلخست ولیکن بر شیرین دارد
هم در آن مدت با طایفهٔ یاران اتفاق سفر حجاز
افتاد چون از سفر مکه باز آمدم دو منزل استقبال کرد
ظاهر حالش دیدم پریشان و در صورت درویشان گفتم
چه حالتست گفت چنانکه گفتی طایفهٔ حسد بردند و
بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت

آن استقصا نفرمود و یاران قدیم
و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش
شدند و صحبت دیرین فراموش کردند
بیت
نبینی که پیش خداوند جاه
ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش درآرد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهند
فی الجمله بانواع عقوبت
گرفتار بودم تا درین هفته

کرد و بسلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص داد و ملک
موروثم خاص کرد گفتم در اول نصیحت من قبول
نکردی که گفتم عمل پادشاه چون سفر دریاست خطرناک
و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری بیت
یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار ٭ یا موج روزی افکندش مرده بر کنار
مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش بملامت
خراشیدن و نمک پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردیم
بیت
ندانستی که بینی بند بر پای ٭ چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره چون نداری طاقت نیش ٭ مکن انگشت در سوراخ کژدم
فرود نخواهد خاست ز پای ٭ اگر کوشش بکند خواجه کرام
حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان
بصلاح آراسته یکی از بزرگان حسن ظنی بلیغ در حق
ایشان داشت ادراری معین فرموده یکی از ایشان حرکتی
کرد که مناسب حال درویشان نبود ظن آن شخص فاسد
شد و بازار ایشان کاسد گشت خواستم تا بطریقی

کفاف یاران مستخلص کنم
آهنگ خدمتش کردم دربانم
رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم
که لطیفان گفته اند
بیت
در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن
چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ
بر حال من وقوف یافتند باعزاز

در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر
نشستم و گفتم بیت بگذار که بنده کمینم
تا در صف بندگان نشینم گفت ع الله الله چه جای این سخن است
بیت
گر بر سر و چشم من نشینی ٭ بارت بکشم که نازنینی
فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث
زلت یاران در میان آمد گفتم بیت چه جرم دید خداوند
سابق الانعام ٭ که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرگواری و لطف ٭ که جرم بیند و نان
برقرار میدارد حاکم این سخن بغایت بپسندید
و اسباب معاش یاران فرمود تا باضعاف ماضی
مهیا دارند و مدت تعطیل نیز وفا کنند شکر نعمت
بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت خواستم
و در وقت برون آمدن گفتم بیت
چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید ٭ روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما باید کرد ٭ که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزاده ای گنج فراوان
از پدر میراث یافت دست
کرم برگشاد و داد سخاوت
بداد و نعمت بیدریغ بر
سپاه و رعیت بریخت بیت
نیاساید مشام از طبله عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید
یکی از جلسای بی تدبیر

نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی
اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه
کن که واقعها در پیش است و دشمنان در کمین نباید که
بوقت حاجت فرومانی **بیت** اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدای را برنجی **بیت** چرا نستانی از هر یک جوی سیم
که گرد آید ترا هر روز گنجی ملک روی ازین سخن درهم کشید
و او را زجر فرمود و گفت خدای عز و جل مرا مالک این
مملکت کرده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه
دارم **بیت** قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت **حکایت** آورده اند
نوشیروان در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود
غلامی را بروستا فرستاد تا نمک آورد گفت نمک
بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند
ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اول در جهان
اندکی بوده هر که آمده بران مزیدی کرده تا بدین مرتبه

بیت
نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار
بیت اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
حکایت شنیدم سرهنگ زاده
غافلی خسروی را خانه رعیت
خراب کردی تا خزانه
سلطان آبادان کند

حکما گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی
بدست آرد خدای تعالی همان شخص را برو گمارد تا دمار
از نهادش برآورد **بیت** آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل مستمند سر جمله جانوران شیر است
و کمترین خر و باتفاق خردمندان خر باربر به از شیر
مردم در **بیت** مسکین خر اگر چه بی تمیز است
چون بار همی کشد عزیز است گاوان و خران باربردار
به ز آدمیان مردم آزار ملک را طرفی از ذمایم اخلاق
او بقراین معلوم شد در شکنجه کشید و بانواع عقوبت
بکشت **بیت** حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجویی خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکویی یکی از ستم دیدگان بر سر او
گذر کرد و در حال تباه او نظر کرد و گفت **بیت**
نه هر که قوت بازو و منصبی دارد — بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت — ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت
مردم آزاری را
حکایت کنند که سنگی بر
سر صالحی زد درویش را
مجال انتقام نبود سنگ را
نگاه همیداشت تا زمانی که ملک را
بران لشکری خشم آمد و در چاه کرد
درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت
گفتا تو کیستی و این سنگ
چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ

کرده فلان تاریخ بر سر من زدی گفت تا این زمان کجا بودی
گفت از جاهت اندیشه همی کردم اکنون که در چاهت
دیدم فرصت غنیمت دانستم **بیت** ناسزایی را که بینی بختیار
عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز
با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادهٔ ذکر آن ناکردن اولیتر. طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد. ملک بفرمود تا طلب کنند. دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند. پدر و مادرش بخواندند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن جهت سلامتی نفس پادشاه روا باشد. جلاد قصد کرد. پسر سر سوی آسمان کرد و تبسمی نمود. ملک گفت درین حالت

چه جای خنده است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند. اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتن فتوی داد و سلطان مصلحت خود در هلاک من می‌بیند. بجز خدای عزوجل پناهی نمی‌بینم. **بیت**

پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد
ملک را ازین سخن دل بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر که خون بیگناهی ریختن. سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و آزاد کرد و نعمت بیکران بخشید. شنیدم که خدای عزوجل هم در آن هفته شفا دادش. **بیت**
همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال توست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود. کسان در عقبش رفتند و باز آوردند. وزیر را با او غرضی بود. اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین عمل نکنند. بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت **بیت**
هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
لیکن بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار شوی. اگر بیگمان مرا بخواهی کشت بتاویل شرعی بکش تا بحق کشته باشی تا بقیامت ماخوذ

نباشی. گفت تاویل چگونه کنم؟ گفت اجازت ده تا وزیر را بکشم آنگه بقصاص او بفرمای مرا کشتن تا بحق کشته باشی. ملک را خنده گرفت. وزیر را گفت چه مصلحت می‌بینی؟ گفت ای خداوند از بهر صدقهٔ گور پدرت این حرامزاده را آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند. گناه از من است که قول حکما را معتبر نداشتم که گفته‌اند **بیت**

چو کردی با کلوخ انداز پیکار ❊ سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن ❊ حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجهٔ کریم النفس نیک محضر
بود که همگنانرا در مواجهه خدمت کردی و در غیبت
نیکوی گفتی اتفاقا از و حرکتی صادر شد که در نظر
سلطان ناپسند آمد مصادره کرد و عقوبت فرمود
سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند
و بشکر آن مرتهن در حق او رفق و ملاطفت کردند
و زجر و معاقبت روا نداشتند

بیت
صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا ❊ در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را ❊ سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد
و ببقیت در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک
نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر
چنان بزرگواری ندانستند و بی حرمتی کردند اگر

را کاو [illegible] فلان حسن [illegible]
خلاصه بکلی [illegible] التفات [illegible] خاطرش
کند در رعایت [illegible] تر کرده شود
سعی [illegible]
اعیان این مملکت [illegible]
عزتش منتظر [illegible]
این [illegible]
بمضمون [illegible]
[illegible]
مصلحت [illegible]

نوشت و فرستاد یکی از منهیان ملک را اعلام داد که
فلانرا که بند فرمودی با فلان ملک مراسله دارد ملک
بهم برآمد و کشف این معنی بفرمود قاصد را بگرفتند
و رساله بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان
بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرمودند
بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده
نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی
نعمت خود بیوفای نتوان کرد

بیت
آنرا که بجای تست هر دم کرمی ❊ عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی ازو پسند آمد خلعت
نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم تا بی وجهی
ترا بیازردم گفت ای ملک در آنچه کردی ترا خطای
نمیدانم بلکه تقدیر باری تعالی این بود که مرا مکروهی
رسد باری بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت
برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند **بیت**

[illegible]
[illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
حکایت یکی از [illegible] متعلقان
[illegible]
[illegible]

که ملازم درگاه است دست صد فرمان و دیگر بندگان بلهو و لعب
مشغول‌اند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و
گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا همین
مثل دارد **بیت** دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سوم هرآینه در وی کند بلطف نگاه ✽ امید هست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردند ز آستان اله ✽ مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست ✽ هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد **حکایت** ظالمی را حکایت کنند
که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران بقیمت گران دادی
صاحبدلی باو گفت **بیت** ماری تو که هر که را ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی ✽ زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود ✽ زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بآسمان نرود ظالم ازین سخن برنجید و روی
درهم کشید و بر او التفاتی نکرد قوله تعالی **اخذته العزة بالاثم**
تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و ازانجا بخانه سرایت

و سایر املاکش بسوخت و از
بستر نرمش بر خاکستر گرم
نشاند اتفاقا همان شخص
برو بگذشت و دیدش که با یاران
همی گفت ندانم این آتش از
کجا در سرای من افتاد
درویش گفت از دود دل
درویشان و سوز سینه
بیت دل درویشان ریش
حذر کن ز دود درونهای ریش

کرد

که ریش درون عاقبت سر کند ✽ بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند **شنیدم** که بر تاج کیخسرو نوشته بود **بیت**
چه سالهای فراوان و عمرهای دراز ✽ که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما ✽ بدستهای دگر همچنین بخواهد
حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمد بود سیصد و
شصت بند فاخر درین علم دانستی و هر روز بنوعی کشتی
گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی
داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند
که در تعلیم آن تاخیر کردی و دفع انداختی فی الجمله پسر در قوت
و صنعت سرآمد شد و کسی را با او مجال مقاومت نبود
تا بحدی که پیش ملک گفت استاد را فضیلتی که بر
منست از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوت
ازو برترم و بصنعت برابر ملک را سیرت حق ناشناسی
ازو پسند نیامد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی وسیع
ترتیب کردند ارکان دولت و اعیان حضرت و زور

آوران اقالیم حاضر شدند
پسر چون پیل مست درآمد
بصدمتی که اگر کوه آهنین
بودی از جای برکندی
استاد دانست که جوان بقوت
ازو برترست بدان بند
غریب که ازو نهان داشته
بود با او درآویخت پسر
دفع آن ندانست استاد
بدو دستش از زمین
برداشت

برداشت و بالای سر برد و فرو کوفت غریو از خلایق
برخاست ملک بفرمود تا استاد را خلعت و نعمت
دادند و شاگرد را زجر و ملامت کرد که با پرورندهٔ
خود دعوی مقاومت کردی و بجای نیاوردی پسر گفت
ای خداوند مرا در علم کشتی یک دقیقه مانده بود و استاد
تعلیم آن از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه
بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین روز نگاه
میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده
که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پروردهٔ
خود جفا دید **بیت** یا وفا خود نبود در عالم
یا کسی اندرین زمانه نکرد ؛ کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد **حکایت** درویشی مجرد
بگوشهٔ صحرای نشسته بود پادشاهی برو بگذشت
درویش سر برنیاورد و التفاتی نکرد و سلطان از آنجا که
سطوت سلطنت بهم برآمد و گفت این طایفهٔ

[illegible] **بیت** [illegible]

پادشه پاسبان درویش است ؛ گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست ؛ بلکه چوپان برای خدمت اوست
بیت
یکی امروز کامران بینی ؛ دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد ؛ خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست ؛ چون قضای نوشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند ؛ ننشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش پسندیده آمد و گفت از من چیزی
بخواه گفت آن خواهم که دیگر زحمت من ندهی گفت
مرا پندی ده گفت **بیت** دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کین دولت و ملک میرود دست بدست **حکایت** یکی از
وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست که روز و
شب در خدمت سلطانم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش
ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای
عزوجل چنین ترسیدمی که تو از سلطان از جملهٔ
صدیقان بودمی **بیت** گر نبودی امید راحت و رنج

[illegible] **حکایت** [illegible] **بیت** [illegible]

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ❊ تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد ❊ در گردن او بماند و بر ما بگذشت
ملک را این نصیحت او سودمند افتاد و از سر خون او در گذشت

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت مشورت همیکردند و هر یک رای همیزدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه بوزرجمهر رای ملک اختیار کرد وزرا در خفیه گفتندش که رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای سلطان اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم

بیت

خلاف رای سلطان رای جستن ❊ بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این ❊ بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسوان بربافت که من علویم و با قافلهٔ حجاز بشهری آمد که از حج همی‌آیم و قصیده پیش

ملک برد که من گفته‌ام
ملک را [illegible] نعمتش فرمود و
اکرام کرد [illegible] آن سال
یکی از ندمای ملک که در آن سال
از سفر دریا آمده بود گفت
من او را عید اضحی در بصره
دیدم چگونه حاجی باشد
دیگری گفت پدرش نصرانی
بود در ملطیه علوی چگونه صورت بندد
و شعرش را در دیوان انوری یافتند
ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند

و برانند تا چندین دروغ چرا گوید گفت ای خداوند
هر اینک سخن دیگر با تقیت بگویم اگر راست نباشد بهر
عقوبت که فرمایی سزاوارم ملک فرمود که آن چیست گفت

بیت

غریبی گرت ماست پیش آورد ❊ دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج ❊ جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت تا عمر او بوده است ازین راست تر نگفته بفرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند

حکایت

یکی از فرزندان هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد هارون ارکان دولت را بخواند و گفت سزای آنکس که چنین بگوید چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام بده چندانکه انتقام از حد بگذرد آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم

بیت

یکی با زشتخوئی داد دشنام

خشم [illegible] گفت ای نیکو
[illegible] ای گفت
نداند آنکس که خود را گفت
که در عیب من چون من ندانند

بیت

نه مرد است آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت

یکی از وزرا [illegible]
مصاحبت همگنان [illegible]

گروهی اتفاق بخطای ملک گرفتار آمد ملکان در استخلاص سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملک از سر خطای او درگذشت صاحبدلی بشنید و گفت بیت

تا دل دوستان بدست آری ** بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را ** هر چه رخت سرای است سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن ** دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت با طایفه بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو را تا بهر یک ترا پنجاه دینار بدهم ملاح در آب جست تا یکی را خلاص کرد و دیگری مرده بود گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان در گرفتن او تاخیر افتاد و ملاح بخندید و گفت آنچه گفتی عین حقیقت است اما میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم و او مرا بر شتر نشانده بود و از دست

آن دیگر در طفلی تازیانه خورده بودم
گفتم صدق الله من عمل صالحا
فلنفسه و من اساء فعلیها
بیت تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد
حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان
کردی و دیگری بسعی بازو نان
خوردی باری برادر توانگر

برادر

برادر درویش گفت که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن رهایی یابی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت خلاص شوی که خردمندان گفته اند نان جو خوردن و نشستن بهتر از کمر شمشیر زرین بخدمت بستن و ایستادن بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر ** به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد ** تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز ** تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش انوشیروان آورد که فلان دشمن ترا خدای برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت بیت اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن میگفتند بوزرجمهر خاموش بود گفتندش درین باب با ما چرا سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبااند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را چون می بینم که رای شما بر صوابست مرا در آن سخن گفتن از حکمت نیست بیت

چو کاری بی فضول من برآید
مرا در وی سخن گفتن نشاید
و گر بینم که نابینا و چاهست
اگر خاموش بنشینم گناهست
حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت
بخلاف آن طاغی که بغرور ملک
مصر دعوی خدایی کرد نبخشم
این مملکت را مگر بخسیس ترین
بندگان سیاهی داشت نام او خصیب

ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و کیاست
او بمرتبه بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت آوردند که پنبه
کاشته بودیم باران بی وقت آمد و ضایع شد گفت
پشم بایستی کاشتن تا ضایع نشدی صاحبدلی بشنید گفت

بیت
اگر روزی بدانش برفزودی ؛ ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند ؛ که دانا اندران حیران بماند

بیت
بخت و دولت بکاردانی نیست ؛ جز بتایید آسمانی نیست
اوفتادست در جهان بسیار ؛ بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج ؛ ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی از ملوک را کنیزکی چینی آوردند خواست
تا در حالت مستی با او صحبت دارد دختر ممانعت کرد
ملک در خشم رفت و او را بسیاهی بخشید که لب زبرین
از پرهٔ بینی گذشته بود و زیرین بگریبان فرو هشته
هیکلی که صخرهٔ جنی از طلعتش رمیدی و عین القطر
از بغلش بگندیدی **بیت** تو گویی تا قیامت زشت رویی

بر او ختم است و بر یوسف نکویی
شخصی نه چنان کریه منظر ؛ کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله ؛ مردار بآفتاب مرداد
آورده اند که سیاه را در آن مدت
نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش
بجنبید و مهرش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت

حال

حال بگفت در خشم رفت و فرمود تا سیاه و کنیزک را هر دو
از بام قلعه بخندق اندازند یکی از وزرا پای تخت ملک
بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه
بیچاره را درین گناهی نیست بلکه سایر بندگان بانعام
خداوندی متعود اند ملک گفت اگر در تفاوض او بشبی
تاخیر کردی چه شدی تا بامدادان زیاده از بهای کنیزک
بدو دادمی وزیر گفت ای خداوند نشنیده **بیت**
تشنهٔ سوخته در چشمهٔ حیوان چو رسید ؛ تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان ؛ عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد گفت سیاه را بتو بخشیدم
کنیزک را چه کنم گفت هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او
هم او را شاید **بیت** هرگز او را بدوستی مپسند
که رود جای ناپسندیده ؛ تشنه را دل کجا دهد که خورد
نیم خورده دهان گندیده ؛ دست سلطان دگر کجا بیند
چون بسرگین در اوفتاد ترنج ؛ تشنه را دل نخواهد آب زلال

[illegible] نشسته در دهان ترنج
[illegible] نیم خورده دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب
بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش ازین
بوده ایشان را چنین فتحی میسر نشد
گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که گرفتم
رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنکویی نبردم

و نام ایشان جز بنیکوی نبردم **بیت** بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد ؛ این همه هیچست چون می گذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار ؛ نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی را از بزرگان پرسیدند که چه گویی در حق
فلان عابد که دیگران بطعنه سخنها میگویند گفت بر
ظاهرش عیبی نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم **بیت**
هر کرا جامه پارسا بینی ؛ پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست ؛ محتسب را درون خانه چه کار
حکایت درویشی را دیدم که روی بر آستان کعبه
می مالید و زار زار مینالید و میگفت یا غفور و یا رحیم
تو دانی که از ظلوم جهول چه آید **بیت**
عذر تقصیر خدمت آوردم ؛ که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند ؛ عارفان از عبادت استغفار
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای

بضاعت من بنده امید آورده ام
نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت
اصنع بی ما انت اهله
گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی بر آنم
بیت بر در کعبه سائلی دیدم
که همی گفت و میگریستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدم در حرم کعبه که
روی بر حصبا نهاده بود و میگفت ای خداوند بر من ببخشای
و اگر مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در نظر
نیکان شرمسار نباشم **بیت** روی بر خاک عجز میگویم
هر سحرگه که باد می آید ؛ ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می آید **حکایت** دزدی بخانه پارسایی
در آمد چندانکه بجست چیزی نیافت پارسا را خبر شد
گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت
تا محروم نشود **بیت** شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان را نکردند تنگ ؛ ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ مودت اهل صفا چه
در روی و چه در قفا نه آنکه در نظرت تحسین کنند و از
قفات عیب گویند **بیت** در برابر چو گوسفند سلیم
در قفا همچو گرگ مردم خوار ؛ هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد **حکایت** پادشاهی

[illegible]

غم فرزند و برگ جامه و قوت ٭ بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم ٭ که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم ٭ چه خورد بامداد فرزندم

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که با ایشان مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از اخلاق بزرگان بعید است روی از مصاحبت درویشان تافتن و فایده دریغ داشتن و من در نفس خود این قدر قوت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر یکی از ایشان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین دو سه روز یکی بصورت درویشان برآمده خود را در سلک صحبت ما منتظم گردانید **بیت**

چه دانند مردم که در جامه کیست ٭ نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردیم و بیاری قبول کردیم **بیت** ظاهر حال عارفان دلق است

این قدر بس که روی در خلق است
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوت است و هوس
پارسایی نه ترک جامه و بس
در کژاگند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود
روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه در پای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق

برداشت

برداشت که بطهارت کردن میروم و بتجارت کردن می‌رفت **بیت** پارسا بین که خرقه در بر کرد
جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد برجی رفت و درجی بدزدید و تا روز روشن شد آن تاریک رای مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه بردند و بزندان کردند و بزحمت بسیار خلاص شدیم از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت اختیار کردیم و بمقتضای حدیث برفتیم که السلامة فی الوحدة **بیت**

چو از قومی یکی بی دانشی کرد ٭ نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی‌بینی که گاوی در علفخوار ٭ بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت وحید ماندم بدین حکایت مستفید شدم و این مثل همه عمر مرا تمام است **بیت** بیک ناتراشیده در مجلسی

برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد شود منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق او زیادت کنند **بیت**

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ؛ کین ره که تو میروی بترکستانست
چون بمقام خود باز آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری
صاحب فراست داشت گفت ای پدر در مجلس سلطان
طعام نخوردی گفت چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز
هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید **بیت**

ای هنرها نهاده بر کف دست ؛ عیبها را گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور ؛ روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم
و شبخیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر
رحمه الله نشسته بودم همه شب دیده برهم نبسته و مصحف
مجید در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم
ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانهٔ برای یگانه
بگزارد چنان خواب غفلت برده که گویی
مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در
پوستین مردم افتی **بیت** نبیند مدعی جز خویشتن را

که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند
نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه میکردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم **بیت**

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش

طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق ؛ تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که کرامات او در دیار عرب
معروف بود و مشهور بجامع دمشق در آمده بر کنار برکه
وضو میساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بزحمت بسیار
خلاص شد چون از نماز فارغ شد مریدی گفت بنده
سؤالی دارم گفت بگوی گفت یاد دارم که شیخ بروی
دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چون بود
که درین یک قامت آب از هلاک چیزی نمانده بود
شیخ زمانی بفکرت فرو رفت و بعد از تامل بسیار سر
بر آورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه وسلم
فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین که
فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه
و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی
والاستتار مینمایند و میربایند **بیت**

دیدار مینمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

بیت

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینیم
گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش بر حالی بماندی / سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک کلمه‌ای چند میگفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که دمم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلهٔ کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در تفسیر این آیه که **و نحن اقرب الیه من حبل الورید** سخن بجایی رسانیده بودم که میگفتم **بیت**

دوست نزدیکتر از من بمنست / وین عجبتر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او / در کنار من و من مهجورم

من از شوق این سخن مست و فضالهٔ قدح در دست که رونده‌ای در کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد نعره‌ای زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور **بیت**

فهم سخن گر نکند مستمع / قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار / تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار **بیت**

پای مسکین پیاده چند رود / کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر / لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی **بیت**

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت / شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را دیدم در کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتهای مدید رنجور بود و پیوسته شکر باری عز و جل میکرد که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی **بیت**

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز / تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد / که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت بر معصیت اختیار کرده‌اند نشنیده‌ای که یوسف صدیق علیه السلام در آن حالت چه گفت قوله تعالی **قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه**

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم بفرمود تا دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم حاکم گفت من بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست گفتی ولکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که **الفقیر لا یملک** هرچه درویشان راست وقف محتاجان است حاکم دست از وی بداشت و ملامت کردن آغاز کرد که جهان بر تو تنگ آمد که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گفته‌اند خانهٔ دوستان

تاگوید

بروب دوستان و دشمنان نکوب **بیت** چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده
دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین **حکایت**
پادشاهی پارسایی را پرسید که هیچت از ما یاد می آید
گفت بلی گاهی که خدا را فراموش میکنم **بیت**
هر سو دود آنکش ز در خویش براند ٭ وانرا که بخواند بدر کس ندواند
حکایت یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی در بهشت
و پارسایی در دوزخ پرسید که موجب درجات آن چیست
و سبب درکات این چیست که ما بخلاف این می پنداشتیم
گفت آن پادشاه به ارادت درویشان در بهشت
و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ **بیت**
دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع ٭ خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست ٭ درویش صفت باش و کلاه تتری دار
حکایت درویشی سر و پا برهنه با کاروان حجاز
از کوفه بیرون آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت
خرامان میرفت و میگفت **بیت** نه به اشتر بر سوارم
نه چو اشتر زیر بارم ٭ نه خداوند رعیت
نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم
اشترسواری گفتش ای درویش
کجا میروی بازگرد که بسختی بمیری
نشنید و قدم در بیابان نهاد و
برفت چون بنخله محمود رسیدیم
توانگر را اجل فرا رسید
درویش ببالینش آمد و گفت

ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی **بیت** ای بسا اسب تیزرو که بمرد
که خر لنگ جان بمنزل برد ٭ بس که در خاک تندرستانرا
دفن کردند و زخم خورده نمرد **حکایت** پادشاهی عابدی را
بطلبید زاهد اندیشه کرد که دارویی بخورم تا بوده
ضعیف شوم تا اعتقادی که دارد در حق من زیاده کند
آورده اند که داروی قاتل بود چون بخورد بمرد **بیت**
آنکه چون پسته دیدمش همه مغز ٭ پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق ٭ پشت بر قبله میکنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند ٭ باید که بجز خدا نداند
ترا به عمرو و بکر و زیدی ٭ اخلاص طلب مکن که شیدی
حکایت کاروانی را در زمین یونان زدند
و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان هرچند فریاد و زاری
کردند فایده نداشت **بیت** چو فیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریه کاروان لقمان حکیم دران کاروان
بود یکی گفت ایشانرا نصیحت کن و موعظه گوی تا طرفی
از مال ایشان دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود
گفت دریغ کلمه حکمت با ایشان گفتن **بیت**
آهنی را که موریانه بخورد ٭ نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ ٭ نرود میخ آهنین در سنگ
بیت بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی ؛ بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج ابن جوزی رحمه الله ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت حظی گرفتمی چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را ؛ محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی رسیدم و در آن میان مطربی دیدم بیت

گویی رگ جان میگسلد نغمه ناسازش ؛ ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گاهی بر لب که خاموش

بیت

چون در آواز آمد آن بربط سرای ؛ کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم ؛ یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بمجاهده بروز آوردم

بیت

موذن بانگ بی هنگام برداشت ؛ نمیداند که چند از شب گذشته

درازی شب از مژگان من پرس ؛ که یکدم خواب در چشمم نگشته

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند یکی از ایشان زبان طعن دراز کرد و ملامت آغاز نمود که این حرکت

مناسب خردمندان نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی بکف نبوده و قراضه در دف ننهاده

بیت

مطربی دور ازین خجسته سرای ؛ کس دوبارش ندیده در یکجای

راست چون بانگش از دهن برخاست ؛ خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید ؛ مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم ای یار مصلحت آنست که زبان طعن کوتاه کنی که کرامت این شخص بر من ظاهر گشته گفت مرا بر کیفیت آن مطلع گردان تا همچنین تقرب کنم گفتم مرا بارها شیخ ترک سماع فرموده و موعظهای بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب طالع میمون و بخت همایون مرا بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این مطرب توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع و مخالطت نگردم

بیت

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین ؛ گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

ور پرده عشاق و خراسان و حجازست ؛ از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را پرسیدند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

بیت

نگویند از سر بازیچه حرفی ؛ کزان پندی نگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان ؛ بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت

کنند که شب ده من طعام خوردی و تا سحر ختمی قرآن کردی
صاحب دلی بشنید و بگفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی
ازین فاضلتر بودی **بیت** اندرون از طعام خالی دار
تا درو نور معرفت بینی : تهی از حکمتی بعلت آن
که پری از طعام تا بینی **حکایت** بخشایش الهی
گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا
بحلقه اهل تحقیق درآمد و یمن همت درویشان و صدق
نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل شده دست
از هوا و هوس کوتاه کرده زبان طاعنان همچنان
بوی دراز که بر قاعده اولست و زهد و صلاحش نا
معقول **بیت** بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیکن می نتوان از زبان مردم رست طاقت جور زبانها
نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد که از زبان مردم
در رنجم شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گزاری
که بهتر از آنی که می پندارندت **بیت**

چند گویی که بداندیش و حسود
عیب جویان من مسکین اند
گه بخون ریختنم برخیزند
گه به بدخواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند
مصیبت من [illegible] من
لیکن همگنان در حق من
بصلاحست و من در عین نقصان
بیت در بسته بروی خود ز مردم

تا عیب نگسترند ما را : در بسته چه سود عالم الغیب
دانای نهان و آشکارا **حکایت** پیش یکی از مشایخ
گله کردم که فلان بفسق من گواهی داده گفت بصلاحش خجل کن
بیت تو نیکو روش باش تا بدسگال : بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم : کی از دست مطرب خورد گوشمال
حکایت یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته
بودیم و سحر در کنار بیشه خفته شوریده در آن سفر همراه ما
بود نعره برزد و راه بیابان گرفت و یکدم آرام
نیافت بامدادان گفتمش این چه حالت بود گفت بلبلان را
دیدم در خروش آمده بودند از درخت و کبکان در کوه
و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت
نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته **بیت**
دوش مرغی بصبح مینالید : عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را : مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا : بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح گوی و من خاموش
حکایت وقتی در سفر حجاز
با طائفه جوانان صاحب دل
همدم بودم و همقدم وقتها
زمزمه بکردندی و بیتی محققانه
بخواندندی و عابدی در
سبیل منکر حال درویشان
بود و بیخبر از درد ایشان
تا برسیدیم بنخیل بنی هلال

کودکی سیاه از حی عرب بیرون آمد و آوازی برآورد که
مرغ از هوا درآورد شتر زاهد دیدم که به رقص درآمد
و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای
شیخ در حیوان اثر کرد و در تو نکند

بیت

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری ⁂ تو خود چه آدمیی کز عشق بی‌خبری
اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب ⁂ گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری
به ذکرش هرچه بینی در خروش است ⁂ دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ⁂ که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سپری شده و قایم
مقامی نداشت وصیت کرد که بامداد اول کسی که از در
شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکه
بدو کنند اتفاقا اول کسی که درآمد گدایی بود که همه عمر
خرقه برخرقه دوخته بود و لقمه اندوخته ارکان دولت
و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و مفاتیح
قلاع و خزانه بدو تسلیم کردند مدتی ملک راند تا

بعضی امرای دولت گردن
از اطاعت او بپیچیدند و ملوک
از اطراف به منازعت برخاستند و
به مقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و
رعیت بهم برآمدند و بعضی از بلاد
از قبضه تصرف او بدر رفت
درویش ازین واقعه خسته
خاطر بود تا یکی از دوستان
قدیمش که در حالت درویشی

قرین او بود از سفر باز آمد و در آن مرتبه دیدش گفت
منت خدای را عز و جل که گلت از خار و خارت از پای
برآمد و بخت بلند یاوری کرد و اقبال و سعادت
رهبری نمود تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا

بیت

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده ⁂ درخت وقتی برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای برادر تعزیتم کن که نه جای تهنیت است آنگه که
تو دیدی غم نانی داشتم اکنون تشویش جهانی

بیت

اگر دنیا نباشد دردمندیم ⁂ وگر باشد بمهرش پای‌بندیم
حجابی زین درون آشوب‌تر نیست ⁂ که رنج خاطر است ار هست و گر نیست
مطلب گر توانگری خواهی ⁂ جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند ⁂ تا نظر در ثواب آن نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار ⁂ صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری ⁂ نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آمدی یکروز پیغمبر

گفت یا ابا هریره زرنی
غبا تزدد حبا یعنی هر
روز میا تا محبت زیادت شود
صاحبدلی را گفتند بدین خوبی
که آفتاب است نشنیده‌ام که کسی
او را دوست گرفته است و عشق
آورده گفت برای آنکه هر روز
می‌توان دیدن مگر در زمستان
که محجوب است و محبوب

بیت

بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندانکه گویند بس

اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم
پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بناچار
ازو صادر شد گفت ای دوستان مرا درین حرکت
اختیاری نبود و بزهی آن بر من ننوشتند اما راحتی
به اندرون من رسید شما بکرم معذور دارید بیت

شکم زندان بادست ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم بارست بر دل

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه زندگانی
کردی و برگ درختان خوردی پادشاه بحکم زیارت
نزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر در آ تا
مارا از برای شما مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین
بهتر دست دهد و دیگران برکت انفاس شما مستفید
گردند زاهد قبول نکرد وزیر گفت پاس خاطر ملک را
مصلحت آنست که چند روزی بشهر در آیی و کیفیت

شیر ناخورده طفل دایه هنوز ملک در حال کنیزکی ماه روی
پیش او فرستاد بیت ازین مه پاره عابد فریبی
ملایک صورتی طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایانرا شکیبی و همچنان غلامی صاحب جمال
لطیف الاعتدال از عقبش روانه کرد که زور دست
جمالش پنجه تقوی شکستی و دولت نوبت صاحب دلان
برکنت بستی بیت دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مستسقی هلک الناس حوله عطشا
و هو ساق یری و لا یسقی عابد طعام لذیذ خوردن
گرفت و کسوت لطیف پوشیدن آغاز نمود و در جمال
غلام و کنیزک نگریستن که خردمندان گفته اند زلف
خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک بیت
در کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی
فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانکه گفته اند بیت
هر که هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان آوران پاک نفس

دری سخن در موافقت ملک گفت من دو طایفه را دوست دارم
یکی علما و دیگر زهاد و وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر
بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو
طایفه نیکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زهاد را
چیزی مده تا زاهد بمانند بیت خاتون خوب صورت پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش ؛ درویش نیک سیرت فرخنده رای را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش بیت
تا مرا هست و دیگرم باید ؛ گر نخوانند زاهدم شاید
زاهد که درم گرفت و دینار ؛ زاهدتر از او کسی بدست آر
حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چه گوی
در نان وقف گفت اگر از برای جمعیت خاطر و فراغ
عبادت میستانند حلالست و اگر مجموع جهة نان می‌نشینند حرام
نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان
حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمد
سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم

تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم
در خندق طرابلس با جهودانم
بکار گل داشتند یکی از
رؤسای حلب که سابقه میان ما بود
گذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان
این چه حالتست گفتم بیت
همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بآدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت

که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت ؛ پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان ؛ بر حالت من رحمت آورد
و به ده دینارم از قید خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری
داشت بکاوین صد دینار در عقد نکاح من آورد
چندی بدین برآمد دختر بدخوی و ستیزه روی آغاز کرد
و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص میداشت بیت
زن بد در سرای مرد نکو ؛ هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار ؛ وقنا ربنا عذاب النار
باری زبان تعنت دراز کرده که تو آن نیستی که پدرم
ترا از فرنگ بخرید گفتم بلی به ده دینار بخرید و به صد
دینار بتو فروخت بیت شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی ؛ شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید ؛ که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی حکایت درویشی به بقعهٔ
درآمد صاحب بقعه مردی کریم النفس بود و طایفهٔ اهل

فضل و بلاغت در صحبت او
هر یک بذله و لطیفه میگفتند
بود درویش راه بیابان کرده
بود و خسته و مانده و چیزی نخورده
یکی از آن میان بطریق ظرافت
گفت ترا نیز چیزی باید
گفت گفتم من چون دیگران فضلی
و ادبی ندارم و چیزی نخوانده‌ام
به یک بیت از من قناعت کنید
همگنان برغبت گفتند بگوی

من گرسنه در برابرم سفره نان ❊ همچون عزبم بر در حمام زنان
یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای درویش زمانی صبر کن که پرستارانم کوفته بریان میکنند درویش بخندید و گفت **بیت**
کوفته در سفره ما گو مباش ❊ کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت پیری مریدرا گفت کز صحبت خلایق برنجم ازانکه بزیارتم می‌آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش حاصل میشود گفت آنچه درویشانند ایشان را وامی بده و از توانگران چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند **بیت**
گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود ❊ کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت ازین سخنان دلاویز متکلمان هیچ در من اثر نمیکند بحکم آنکه کردار ایشان موافق گفتار نمی‌بینم **أتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم** **بیت**
ترک دنیا بمردم آموزند ❊ خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس ❊ هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند ❊ نه بگوید بخلق و خود بکند
[illegible]
عالم که کامرانی و تن‌پروری کند ❊ او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان تافتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن چو نابینایی که شبی در وحل مانده بود و میگفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس علم چون کلبه بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری **بیت**
گفت عالم بگوش جان بشنو ❊ ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید ❊ خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ❊ ور نبشته است پند بر دیوار
بیت صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ❊ بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ❊ تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج ❊ وین سعی میکند که بگیرد غریق را

حکایت مستی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست داده

[illegible]
الاوامر والنواهی [illegible]
[illegible]
حکایت [illegible]

بوده و برنجانیدند و سخنان ناسزا گفتند از بطاقتی

شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی بر من رفت

شد. پیر گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست

هر کس که درین کسوت تحمل نامرادی ندارد مدعیست

و خرقه بروی حرام

بیت

دریای فراوان نشود تیره بسنگ

عارف که برنجد تنک آبست هنوز

گر گزندت رسد تحمل کن

که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاکست

خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظومه

این حکایت شنو که در بغداد

رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب

گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم

بندهٔ بارگاه سلطانیم

قدر من نشناسی ... دست

پس چرا او دوست تو بنشست

گفت من سر بر آستان دارم

نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد

خویشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی از صاحبدلان ...

...

دیر او دشنام داده. گفت این فرومایه سنگی از هزار من

برمیدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد.

بیت

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار

عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بر درد پیشانی پیل

نه مردست آنکه دروی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارد

اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان

صفا. گفت کمترین آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح

خود مقدم دارد که حکما گفته اند برادر که در بند خویش است

نه برادر و نه خویش است

بیت

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست

دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی

...

[illegible]

...

حکایت منظومه

... در بغداد

...

...

کای فرومایه این چه پنداشت ÷ چند خواهی کشیش بار امانت
بزلعت نکنم این گفتار ÷ نزل بگذار و حفظ او بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست ÷ نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت منعمی دختری داشت بغایت زشت روی و بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی‌نمود **بیت** زشت باشد دبیقی و دیبا ÷ که بود بر عروس نازیبا بحکم ضرورت عقد نکاحش با کوری بسته آورده اند که دران تاریخ حکیمی از سراندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن کردی فقیه را گفتند که چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد **ع** شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بدیدهٔ حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از آنمیان بفراست دریافت گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتریم انشاالله

[illegible]

وگر خلاف کنند زنجنگ بر خرد

اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی ÷ نه عارف است که از راه سنگ برخیزد
طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر کس که بدین خصلتها موصوف درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گردی بی نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست اگرچه در عباست

بیت

ای درونت برهنه از تقوی ÷ کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در بگذار ÷ تو که در خانه بوریا داری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته ÷ بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز ÷ تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش ÷ صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم ÷ آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم ÷ پروردهٔ نعمت قدیمم

[illegible]

سعدی ره کعبه رضا گیر ∴ ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد ∴ زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند که سخاوت بهترست یا شجاعت گفت هر کس که سخاوت دارد بشجاعت محتاج نیست

بیت
نبشتست بر گور بهرام گور ∴ که دست کرم به که بازوی زور
نماند حاتم طای ولیک تا بابد ∴ بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضله رز را ∴ چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی

بیت
ای قناعت توانگرم گردان ∴ که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست ∴ هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر یکی علامه عصر گشت

نزنبور

نه زنبورم که از دستم بنالند ∴ چگونه شکر این نعمت گزارم
که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را دیدم که در آتش فاقه میسوخت و رقعه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر خود باین بیت میکرد

بیت
بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق ∴ که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو واقف گردد بپاس خاطر عزیزت منت داند گفت خاموش که در پس مردن به که حاجت بکسی بردن

بیت
هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر ∴ کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست ∴ رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت پیغمبر علیه الصلوة و السلام فرستاد سالی در دیار عرب بود کسی تجربه پیش وی نیاورد و معالجه نخواست پیش پیغمبر علیه السلام آمد

سخن آنگه کند حکیم آغاز * یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید * یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار * خوردنش تن درستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است
که از حکیمی عرب پرسید که در روزی چه مقدار طعام می باید
خورد گفت صد درم سنگ کفایت گفت این قدر
چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک
فانت حامله یعنی این قدر که ترا برپای دارد و هر چه
ازین زیاده کنی تو حمال آنی بیت خوردن برای زیستن و
ذکر کردنست * تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی رفاقت همدیگر
سیاحت کردندی یکی قوی بود که در روزی سه نوبت
طعام خوردی دیگری ضعیف که بهر دو شب افطار کردی
اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را
بحجره کردند و در بگل برآوردند بعد از هفته معلوم کردند

که بیگناهند در بگشادند و قوی را
دیدند مرده و ضعیف جان
بسلامت برده و در این عجب
ماندند حکیمی گفت اگر خلاف
این بودی تعجب بودی آن
یکی بسیار خوار بود طاقت
بینوایی نداشت بسختی هلاک شد وین
خویشتن دار بود بعادت
خویشتن صبر کرد و جان
بیت
بسلامت برد

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را * چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی * چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی میکرد از خوردن بسیار
که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی
مردم را بکشد گفت اندازه نگه دار کلوا واشربوا
ولا تسرفوا بیت نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف جانت برآید * با آنکه در وجود طعام است عیش نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود * گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود * تنور شکم دم بدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن

حکایت رنجوری را گفتند
دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد بیت
معده چو کج گشت و شکم درد خاست * سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود
و در مطالبت تشنیع زدی و سخنان دلخراش گفتی اصحاب
از تعنت او خسته خاطر بودند و بغیر از تحمل چاره نداشتند

صاحبدلی در آن میان گفت نفس
را وعده بطعام دادن آسانترست
که بقال را بدرم
ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در
جنگ تاتار زخمی هول رسید
بود دریغ ندارد به بینیم

کی گفتش که فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر طلب کنی
دریغ ندارد و آورده اند که آن بازرگان ببخل مشهور بود
گفت اگر نوشدارو بطلبم بدهد یا ندهد و اگر دهد منفعت
برساند یا نرساند باری ازو خواستن زهر قاتلست **بیت**
هرچه از دونان بمنت خواستی : در تن افزودی و از جان کاستی
حکما گفته اند که اگر آب حیات فی المثل فروشند به آب
روی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت
بیت
اگر حنظل خوری از دست خوشخوی : به از شیرینی از دست ترشروی
بناخن سنگ بر کندن ز کهسار : به از حاجت بنزد ناسزاوار
حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف
اندک با یکی از بزرگان که اعتقادی تمام در حق او داشت
حال خود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال
از اهل ادب در نظرش مستقبح نمود **بیت**
ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز : مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو : فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او
زیادت کرد و بسیاری از ارادت
کم کرد دانشمند چون پس از چند روز
مودت معهود بر قرار ندید گفت
بیت نانم افزود و آبرویم کاست
بینوایی به از مذلت خواست
حکایت خشکسالی
در اسکندریه عنان
طاقت درویش از دست
رفته بود و درهای آسمان

بیت بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته
نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور : که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود : که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش
در چنین سال مخنثی دور از دوستان که سخن گفتن در وصف
او ترک ادبست خاصه در نظر بزرگان و بطریق اهمال از
آن درگذشتن نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند
برین دو بیت اختصار کردم که اندکی دلیل بسیاری باشد
و مشتی نموداری خرواری **بیت** گر تتر بکشد آن مخنث را
تتری را دگر نباید کشت : چند باشد چو جسر بغدادش
آب در زیر و آدمی در پشت : چنین شخصی که طرفی از نعت
او شنیدی نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی
و مسافران را سفره نهادی طایفه درویشان از جور
فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوتش کردند مشورت
بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم **بیت**
نخورد شیر نیم خورده سگ : ور بسختی بمیرد اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود به نعمت و مال
بی هنر را به هیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل
لاجورد و طلاست بر دیوار
حکایت درویشی را ضرورتی
پیش آمد کسی گفت فلان
نعمتی وافر دارد اگر بر حاجت
تو واقف شود در تقاضای آن

توقف جایز ندارد و گفت من او را ندانم گفت منت
رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل او درآورد شخصی دید
تند نشسته و لبها فروهشته و چین در ابرو انداخته سخن
نگفت و بازگشت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او
بلقای او بخشیدم **بیت** مبر حاجت بنزدیک ترشروی
که از خوی بدش فرسوده گردی • اگر گویی غم دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده گردی **حکایت** حاتم طای را
پرسیدند که از خود بزرگ همت تر کسی دیدی گفت بلی
روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را
مهمانی کنم بحاجتی بگوشه صحرا بیرون رفتم خارکنی را دیدم
پشته فراهم آورده گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی
بسماط او گرد آمده اند بخندید و گفت **بیت**
هر که نان از عمل خویش خورد • منت حاتم طای نبرد
من او را بهمت از خود زیاده دیدم **حکایت**
موسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام درویشی را دید

که از برهنگی بریگ اندر شده بود
گفت ای موسی دعا کن تا خدای
عز و جل مرا کفافی دهد که از بی
نوایی بجان آمدم
موسی علیه السلام دعا کرد و برفت
بعد از چند روز که باز آمد
مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه برو گرد آمده
پرسید که این چه حالت است گفتند
خمر خورده و عربده کرده و کسی را
کشته است اکنون بقصاص فرموده اند

کاهش بسر شد **بیت** گربه مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشک از جهان برداشتی • عاجز باشد که دست قدرت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد موسی علیه السلام بحکمت جهان
آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار نمود **بیت**
ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض
سفله چو سیم آمد و جاه و زرش • سنگ بجاها جستن سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت • مور همان به که نباشد پرش
حکمت پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار
آنکس که توانگرت نمیگرداند • او مصلحت تو از تو بهتر داند
حکایت اعرابی را دیدم که در حلقه جوهریان
بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده
بودم و از زاد معنا چیزی با من نمانده بود دل بر
هلاک نهادم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز
آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست
و باز آن حسرت و نومیدی که مروارید بود **بیت**
در بیابان خشک و ریگ روان • تشنه را در دهان چه در چه صدف

مرد بی توشه کو فتاد از پای
بر کمربند او چه زر چه خزف
حکایت
هرگز از دور زمان ننالیده بودم
و روی از گردش آسمان درهم نکشیده
مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و
استطاعت پای پوشی نداشتم
بجامع کوفه درآمدم دلتنگ
یکی را دیدم که پای نداشت
سپاس نعمت حق بجای آوردم
و بر بی کفشی صبر کردم **بیت**
مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست

کرمه زر جعفری دارد مرد بی توشه برنگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام
حکایت هرگز از دور زمان ننالیدم و روی
از گردش زمان درهم نکشیدم مگر وقتی که پایم برهنه
بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه
درآمدم یکی را دیدم که پای نداشت سپاس و نعمت
حق جل و علا بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم **بیت**
مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریانست
حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکار
گاهی بزمستان از عمارت دور افتاده بود شب درآمد
از دور خانهٔ دهقانی بود ملک فرمود شب آنجا رویم
تا زحمت سرما نباشد وزیر گفت لایق قدر پادشاه
نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه
زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد

و بخدمت سلطان آمد و گفت
قدر بلند سلطان بدین قدر
نازل نشدی ولیکن خواستند
که قدر دهقان بلند شود
سلطان را سخن گفتن او خوش آمد
شب آنجا بمنزل او رفت
بامدادان خلعت و نعمت فرمود
شنیدند که قدمی چند در رکاب
سلطان همی رفت و میگفت **بیت**
ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم

از التفات

از التفات بمهمان سرای دهقانی کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب
که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی **حکایت** گدای
هول را حکایت کنند که نعمتی بیکران داشت پادشاه
خبر کردند او را بخواند و گفت بار امیر و بیاری ده
بخرده دستگیری کن تا وقت ارتفاع مملکت گزارده
شود گفت لایق قدر پادشاه نباشد دست بمال
چون من گدای آلوده کردن که حبه حبه بگدایی فراهم
آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم **بیت**
گر آب چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده میشوی چه باکست
شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت گفتن آغاز
نمود ملک خشم گرفت بفرمود تا مضمون خطاب
بزجر و توبیخ از وی مستخلص کردند **بیت**
بلطافت چو بر نیاید کار سر به بی حرمتی کشد ناچار
هرکه بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد کسی برو شاید
حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر

بار داشت و چهل بنده و خدمتکار
شبی در جزیره کیش مرا
بحجره خویش درآورد همه
شب نیارمید از سخنهای پریشان
گفتن که فلان انبارم بترکستان
و فلان بضاعت بهندوستان
و این قباله فلان زمین است
و فلان چیز را فلان ضمین
گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم
که هوای خوش است

دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر در پیش دارم
اگر آن کرده شود بقیت عمر در گوشه بنشینم گفتم آن
کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که
در آنجا قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آرم
و دیبای رومی بهند برم و پولاد هندی بحلب آورم
و آبگینه حلبی بیمن برم و برد یمنی بپارس آورم
بعد از آن ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندانی
از این مالیخولیا فرو گفت که دیگر طاقت گفتنش نماند
گفت ای سعدی تو نیز چیزی بگوی از آنها که دیده و شنیده
گفتم **بیت** آن شنیدستی که در صحرای غور
بارسالاری بیفتاد از ستور :: گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور **حکایت** مالداری را شنیدم
که به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش
بنعمت دنیا آراسته و خبث نفس جبلی در نهادش
چنان متمکن شده که زمانی بجانی نداوی و گربه ابوهریره را

بلقمه ننواختی و سگ اصحاب
الکهف را استخوانی نینداختی
فی الجمله خانه او را کس ندیدی
در گشاده و سفره او را
سر گشاده **بیت**
درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی
شنیدم که بدریای مغرب اندر راه
مصر برگرفته بود و خیال فرعونی
در سر ناگاه بادی مخالف کشتی برآمد

قوله تعالی **حتی اذا ادرکه الغرق** **بیت**
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد :: شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
بیت
دست دعا برآورد و فریاد و زاری در گرفت
دست تضرع چه سود بنده محتاج را :: وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین
بیت
از زر و سیم راحتی برسان :: خویشتن هم تمتعی برگیر
چونکه این خانه از تو خواهد ماند :: خشتی از سیم و خشتی از زر گیر
آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بنعمت
مال او توانگر شدند و جامهای کهنه بمرگ او بدریدند
و در عوض خز و دیبا بریدند هم در آن هفته یکی از
ایشان را دیدم بر بادپایی روان و غلامی در عقب
دوان با خود گفتم **بیت** وه که گر مرده باز گردیدی
بمیان قبیله و پیوند :: رد میراث سخت تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند :: بسابقه معرفتی که در میان ما
بود آستینش گرفتم و گفتم **بیت** بخور ای نیک سیرت سره مرد

کان نگون بخت گرد کرد و نخورد
حکایت صیادی ضعیف را
ماهیی قوی بدام اندر افتاد
طاقت حفظ آن نداشت ماهی
بر او غالب آمد و دام از دستش
در ربود و برفت **بیت**
شد غلامی که آب جوی آرد
آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان ملامتش کردند که چنین
صیدی در دامت افتاد و ضبط نتوانستی کرد گفت
ای برادران چه توان کردن مرا روزی نبود و ماهی را
همچنان روزی بود و گفته اند صیاد بی روزی در
دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد بیت
صیاد نه هر بار شغالی ببرد ؛ افتد که یکی روز پلنگش بدرد
حکایت دست و پا بریده را شنیدم که هزار
پایی بکشت صاحبدلی بر او بگذشت گفت سبحان الله
با هزار پای که دارد چون اجلش فرا رسید از بی دست و
پای نتوانست گریخت بیت چو آید ز پی دشمن جان ستان
ببندد اجل پای مرد دوان ؛ در آندم که دشمن پیاپی رسید
کمان کیانی نشاید کشید حکایت ابلهی را دیدم خلعتی
فاخر در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر
کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین
حیوان لایعلم گفتم خطی زشتست که بآب زر نوشته است

[illegible] خلعت زیبا بود آدمی را جان
شعر قد شابه بالوری حمار ؛ عجلا جسدا له خوار
بیت بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک هستی او
که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش
بیت شریف اگر متضعف شود خیال مبند
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین بمیخ زر بندند
گمان مبر که یهودی شریف خواهد

حکایت

حکایت دزدی گدایی را گفت شرم نداری که از
برای جوی سیم پیش هر لئیم دست دراز میکنی گفت بیت
دست دراز از پی یک حبه سیم ؛ به که ببرند بدانگی و نیم
حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف
بجان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ بفغان آمده
پیش پدر آمد و اجازت خواست که عزم سفر دارم
مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آورم که گفته اند بیت
فضل و هنر ضایعست تا ننمایند ؛ عود بر آتش نهند و مشک بسایند
پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت
در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت
نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست بیت
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور ؛ کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور
اگر بهر سر مویت صد خرد باشد ؛ هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
چه کند زورمند وارون بخت ؛ بازوی بخت به که بازوی سخت
پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر

و جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب
و تفرج بلدان و مجاورت خلان
و تحصیل جاه و ادب
و مزید مال و مکسب
و معرفت یاران و تجربت روزگاران
چنانکه سالکان طریقت گفته اند بیت
تا بدکان و خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنانکه گفتی بسیارست ولیکن مسلّم پنج طایفه راست **اول** بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع

بیت

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست ❊ هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس ❊ در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند

بیت

وجود مردم دانا مثال زر طلاست ❊ که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند ❊ که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند صحبتش را غنیمت شمرند و خدمتش واجب دانند

که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته

بیت

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند ❊ ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم ❊ گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد ❊ هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند

بیت

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین ❊ بگوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش ❊ که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی جهت نان ریخته نشود

بیت

گر بغریبی رود از شهر خویش ❊ سختی و محنت نبرد پینه دوز

ور بخرابی فتد از مملکت ❊ گرسنه خسبد ملک نیمروز

این صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطرست و طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل سر در جهان نهد هرگز کس از و نام و نشان نشنود

بیت

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست ❊ بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید ❊ قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر منافع سفر بسیارست و فواید آن بیشمار قول حکما را چگونه معتبر ندارم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و اجل هرچند مقدرست از ابواب دخول آن احتراز واجب

بیت

رزق اگرچند بیگمان برسد ❊ شرط عقلست جستن از درها

گرچه کس بی اجل نخواهد مرد ❊ تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بی نوایی ندارم

بیت

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش ❊ دیگر چه غم خورد همه آفاق جای او

شب هر توانگری بسرایی همی روند ❊ درویش هر کجا که شب آمد سرای او

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد

هر در که بجنبش نباشد کام • بجای رود و کش ندانند نام
تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد
و خروشش بفرسنگ میرفت بیت
سهمگن آبی که مرغابی درو ایمن نبودی • کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی
گروهی مردمان را دیدم که هر یک بقراضه در معبر نشسته
و بار سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا
برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت
بخنده برگردید و گفت بیت
بی زر نتوانی که کنی زور کسی • زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرده چه باشد زر یکمرده بیار جوان را دل از
طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که انتقام کشد کشتی رفته بود
آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی
دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت
بدوزد شره دیدهٔ هوشمند • در آرد طمع مرغ و ماهی به بند
چندانکه ریش و گریبان ملاح بدست جوان افتاد بخود در کشید

بی محابا کوفتن گرفت
یارش از کشتی بدر آمد تا
پشتی کند همچنین درشتی دید و
پشت بداد جز این چاره ندیدند
که با او بمصالحت گرایند و
باجرت مسامحت نمایند بیت
چو پرخاش بینی تحمل بیار
که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی بموئی کشی

لطافت کن آنجا که بینی ستیز • نبرد قز نرم را تیغ تیز
بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق
بر سر و روی دادند و بکشتی در آوردند و روان
شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان که در
آب ساخته بودند کشتی بایستاد ملاح گفت کشتی را خللی
هست یکی از شما که دلاورتر است باید که بدین ستون
برود و زمام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری
که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید که حکما گفته اند
هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر از عقب آن صد راحت
برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان
از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند بیت
مشو ایمن که تنگدل گردی • چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن • که بود کز حصار سنگ آید
چندانکه زمام کشتی بساعد بر پیچید و بالای ستون رفت
ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره

متحیر بماند روزی دو
بلا و محنت کشید و سختی دید
سیوم روز خوابش گریبان
گرفت و بآب انداخت بعد
از شبانروزی دیگر بر کنار
افتاد از حیاتش رمقی مانده
برگ درختان خوردن
گرفت و بیخ گیاه بر آوردن
تا اندکی قوت یافت سر در

بیابان نهاد تا بر سر جای رسید گرسنه و تشنه قوتی
برو گرد آمده شربتی آب بشیرینی می آشامیدند جوان
چیزی نبود هر چند زاری کرد آب ندادند دست
تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردمان غلبه
کردند و بی محابا زدند چنانکه مجروح شد بیت

پشه چو پر شد بزند پیل را ؛ با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق ؛ شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه
برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیانرا
لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده جوان گفت
اندیشه مدارید که در میان شما یکی منم که تنها پنجاه
مرد را بزنم و دیگر جوانان هم مدد کنند کاروانیانرا
بلاف او دل قوی شد بزاد و آبش دستگیری کردند جوانرا
آتش معده بالا گرفته بود لقمه چند از سر اشتها
تناول کرد تا دیو درونش بیارامید و شربتی چند

آب در پی آن بیاشامید و بخفت پیرمردی جهاندیده در آن میان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم بیش از آنکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش دزدان در خانه تنها خوابش نمیبرد یکی از دوستان را پیش خود آورد

تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف کند شبی چند در
صحبت او بود چندانکه بر درمهایش وقوف یافت
برد و سفر کرد بامدادان غیبت او دیدند گریان پرسیدند
که مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه
برد بیت

هرگز ایمن ز مار ننشستم ؛ تا بدانستم آنکه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است ؛ که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که او هم نه از جملهٔ دزدانست که بعیاری خود را
در میان انداخته تا بوقت فرصت یارانرا خبر کند
کاروانیانرا نصیحت پیر استوار آمد مهابتی از
مشت زن در دل گرفته بار کردند و روان شدند
جوانرا آنگاه خبر شد که آفتاب به کتفش تافت
سر برداشت کاروان رفته بود بیچاره بسی بگردید
و راه بجایی نبرد تشنه و بی نوا در پای گریوه افتاده
دل بر هلاک نهاده و با خود میگفت بیت

درشتی کند با غریبان کسی ؛ که نابوده باشد بغربت بسی

او درین حال بود که پادشاه زاده بصید از لشکریان دور افتاده بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش نگه میکرد صورت ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان پرسید از کجایی و بدین جایگاه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد

خلعت و نعمت بخشید و معتمدی همراه او کرد تا بشهر
خود باز آمد پدر بدیدن او شادی کرد و بر سلامت
حالش شکر گفت شبانگاه آنچه بر سر او گذشته بود
از جور ملاح و جفای روستاییان بر سر چاه و غدر
کاروانیان با پدر بگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت
هنگام رفتن که تهی دستان را دست دلیری
بسته و پنجه شیری شکسته است بیت
چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور * جوی زر بهتر از پنجاه من زور
پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنگیری
و تا دانه نیفشانی خرمن برنداری نه بینی که باندک
مایه رنجی که بردم چه مقدار تحصیل راحت کردم و به
نیشی که خوردم چه مقدار عسل آوردم بیت
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ * هرگز نکند در گرانمایه بچنگ
گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد * در طلب کاهلی نشاید کرد
آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران میکند

بیت
چه خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود
پدر گفت ای پسر درین نوبت
بخت بلندت یاوری کرد
و اقبال و دولت رهبری
نمود تا صاحب دولتی بتو رسید
و بر حال تو بخشود و جبر
کسر حالت بتفقدی کرد
اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم

نتوان

۹۲

نتوان کرد النادر کالمعدوم زینهار تا دیگر باره گرد
این هوس نگردی و فرش طمع در نوردی بیت
صیاد نه هر بار شغالی ببرد * افتد که یکی روز پلنگش بدرد
حکایت آورده‌اند که یکی از ملوک فارس نگینی گرانمایه
در انگشتری بود روزی بحکم تفرج بمصلای شیراز بیرون
رفت بفرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند
تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد
اتفاقا چهارصد حکم انداز در خدمت او بودند جمله خطا
کردند مگر کودکی که در بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف
می‌انداخت باد صبا تیر او از حلقه انگشتری بگذرانید
خلعت و نعمت یافت و خاتم را بدو ارزانی داشتند
آورده‌اند که پسر تیر و کمان بسوخت پرسیدند که چرا
چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند * قطعه
گه بود کز حکیم روشن رای * بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان * بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری
در نشسته بود و در بروی
از جهانیان بسته و ملوک
و اغنیا را در چشم همت او
شوکت و هیبت نمانده بیت
هر که بر خود در سؤال گشاد
تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی طمع بلند بود
یکی از ملوک آن طرف اشارت

نمودی که توقع بکرم و الطاف خداوندیست که زبان و دهان
با ما موافقت کند شیخ قبول کرد که اجابت دعوت
سنت است روز دیگر ملک بعذر قدمش رفت عابد
از جای برخاست و ملک را در کنار گرفت و ثنا گفت
چون ملک برفت یکی از مریدان پرسید که چندین لطف
که امروز با پادشاه نمودی خلاف عادت بود گفت
ای پسر نشنیده که صاحبدلان گفته اند **بیت**

هر کرا بر سماط بنشستی ⁂ واجب آمد بخدمتش برخاست

گوش تواند که همه عمر وی ⁂ نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ ⁂ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر ⁂ خواب توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش ⁂ دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ ⁂ صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

یکی از دوستان را گفتم که امتناع سخن گفتنم بعلت آن آمده
که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان
جز بر بدی نمی آید گفت دشمن
آن به که نیکی نبیند **بیت**
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست
گلست سعدی و در چشم دشمنان خار است
نور گیتی فروز چشمهٔ هور
زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد
پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت
فرمان تراست ولیکن مرا بر فایده آن واقف
گردان گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر
شماتت همسایه **بیت** مگوی انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان **حکایت** جوانی خردمند در
فنون فضایل حظی وافر داشت چندانکه در محافل دانشمندان
نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو
نیز چیزی بگوی از آنچه خوانده و شنیده گفت ترسم
که از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم **بیت**
آن شنیدی که صوفیی میکوفت ⁂ زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی ⁂ که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از
ملاحده بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت کسی
گفت تو با چندین علم و فضل و ادب با بی دینی بر نیامدی
گفت علم من تفسیر است و حدیث و سخنان مشایخ
و او بدینها معتقد نیست
و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت**
آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی
آنست جوابش که جوابش ندهی
حکایت جالینوس ابلهی
را دید که دست در گریبان
دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد
گفت اگر این دانا بودی کار
او با نادان بدینجا
نرسیدی **بیت**

دو عاقل را نباشد کین و پیکار ؛ نه دانایی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید ؛ خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند مویی ؛ همیدون سرکشی و آزرم جویی
اگر از هر دو جانب جاهلانند ؛ اگر زنجیر باشد بگسلانند

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند
بحکم آنکه اگر سالی بر سر جمعی سخن گفتی یک لفظ مکرر نکردی
و اگر بار همان لفظ اتفاق افتادی بعبارتی دیگر ادا
کردی و از جمله آداب ندماء سلاطین یکی اینست بیت
سخن گرچه دلبند و شیرین بود ؛ سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس ؛ که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی از حکما میگفت که هرگز کسی بجهل خود
اقرار نکرده مگر آنکس که دیگری در سخن باشد همچنان تمام
نکرده او آغاز سخن کند بیت سخن را سرست ای خردمند و بن ؛
میاور سخن در میان سخن ؛ خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش حکایت تنی چند از بندگان

سلطان محمود گفتند حسن میمندی را
که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مهم
گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند
آنچه با تو گوید با امثال ما نگوید
گفت باعتماد آنکه داند که نگویم
پس چرا همی پرسید بیت
نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویشتن نباید باخت
حکایت در عقد بیع سرائی

متردد بودم جهودی گفت بخر این خانه را که من کدخدای
قدیم این محلتم و نیک و بد این خانه بهتر از من کس نمیداند
بخر که هیچ عیب ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه او بود
بیت خانه‌ای را که چون تو همسایه است ؛ ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود ؛ که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و
مدحی گفت بفرمود تا جامه از و برکندند و از ده بدر
کردند سگان در پی وی افتادند خواست تا سنگی بر
دارد و سگان را دفع کند سنگ از سرما در زمین بسته
بود گفت این چه حرامزاده مردمانند سنگ را بسته‌اند
و سگ را گشاده امیر از غرفه بشنید بخندید و گفت از
من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمائی
بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان ؛ مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان
امیر را بروی رحم آمد جامه‌اش باز داد و قبا پوستینی
و درمی چند بران مزید کرد حکایت منجمی بخانه در آمد

دید مردی بیگانه را با زن او بهم نشسته دشنام و سقط
گفت و فتنه و آشوب برخاست
صاحبدلی که برین واقف بود گفت بیت
تو بر اوج فلک چه دانی چیست
چون ندانی که در سرای تو کیست
حکایت خطیبی کریه
الصوت خود را خوش آواز
پنداشتی و فریاد بیهوده
برداشتی

جای که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش را
نمیدیدند یکی از خطبای نواحی که با او عداوتی نهانی
داشت باری بپرسش او آمد و گفت ترا خوابی
دیده‌ام خیر باشد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم
که ترا آوازی خوش بودی و مردم از آواز تو در
راحت بودندی خطیب لختی باندیشه فرو رفت
سر برآورد و گفت این مبارک خوابست که دیدی مرا
بر عیب خود مطلع گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش
دارم و خلق از بلند خواندن من در زحمت‌اند شرط کردم
که من بعد خطبه نخوانم مگر به آهستگی **بیت**

از صحبت دوستی برنجم ‌ کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند ‌ خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک ‌ تا عیب مرا بمن نماید

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز
گفتی بادایی که مستمعان ازو نفرت کردندی صاحب

که ده دینارم از آن مسجد بیرون کردی این مسجد که
رفته‌ام بیست دینارم میدهند تا بجای دیگر روم امیر
از خنده بیخود شد گفت زنهار تا قبول نکنی که
بپنجاه دینار راضی شوند **بیت** بتیشه کس نخراشد ز روی
خارا گل ‌ چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن
میخواند صاحبدلی بر او بگذشت و پرسید که
ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس چرا زحمت
خود میدهی گفت از برای خدا میخوانم گفت از برای
خدا مخوان **بیت** گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

خواجه حسن میمندی را گفتند که سلطان چندین بنده
صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانی‌اند و با
هیچ یک میلی چندان ندارد که با ایاز و او حسنی
زیاده ندارد گفت هرچه در دل فرود آید در دیده

نادر الحسن داشت و با وی بسبیل و دیانت نظری داشت
با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده با حسن و جمالی که
دارد زبان دراز و بی ادب نبودی گفت ای برادر
چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون
عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست بیت
خواجه با بنده پری رخسار چون درآید ببازی و خنده
نه عجب کو چو خواجه حکم کند وین کشد بار ناز چون بنده
غلام آبکش باید و خشت زن بود بنده نازنین مشت زن
حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار
نه طاقت صبر و نه یارای گفتار راز دلش از پرده برملا
افتاده چندانکه ملامت دیدی و جور و غرامت کشیدی
ترک صحبت نکردی و گفتی بیت کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی بتیغ تیزم بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست
هم در تو گریزم ار گریزم باری نصیحتش کردم که عقل
نفیست چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی سر

بفکرت فرو برد و بعد از آن
برآورد و گفت بیت
هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره
اوفتاده تا گریبان در وحل
حکایت یکی را دل از
دست رفته بود و ترک جان
گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک
و مظنه هلاک نه لقمه که متصور گردد که بکام آید

یا مرغی که بدام افتد بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت باری نصیحتش کردم که این
خیال محال از سر بدر کن که خلقی بدین هوس که داری
اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت بیت
دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند و خوبان دوست
گر دست رسد که آستینش گیرم ور نه بروم بر آستانش میرم
شرط مودت نیست باندیشه جان دل از مهر جانان بر
گرفتن که گفته اند بیت تا تو در بند خویشتن باشی
عشق ورزی دروغ زن باشی گر نشاید بدوست ره بردن
شرط یاریست در طلب مردن آن شنیدی که شاهدی به نهفت
با دل از دست رفته میگفت تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد متعلقانش که نظر در کار او
بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند
سودی نکرد بیت دردا که طبیب صبر میفرماید

وین نفس حریص را شکر میباید
آورده اند که مر آن پادشاه زاده را که منظور او ب
ود خبر کردند که جوانی بر
سر این میدان مداومت مینماید
خوش طبع و شیرین زبان
سخنهای لطیف میگوید و نکته
های بدیع از او میشنوند
دل آشفته است و شوری
در سر دارد پسر دانست که دل
آویخته اوست و این گرد
بلا انگیخته او

جوان چون دید که عزم آمدن بجانب او دارد گفت **بیت**
آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ؛ مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش
شاهزاده بیالینش نشست و چندانکه ملاطفت کرد
و پرسید که از کجایی و چه نامی و چه صنعت دانی و چه حال
داری جوان در بحر عمیق عشق چنان مستغرق بود
که پروای نفس زدن نداشت **بیت** اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو عشق آمد الف بی تی ندانی شاهزاده گفت با من
سخن نگوی که هم از جمله درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم
جوان بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم
امواج محبت سر بر آورد و گفت **بیت**
عجبست با وجودت که وجود من بماند ؛ تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند
این بگفت و نعره زد و جان بحق تسلیم کرد **بیت**
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست ؛ عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم
از آنجا که حس بشریت بود با او نظری داشت غالب

بیت
ز دیدارت سکینی
نه آنکه ... مشغولم
[illegible]
در مقابله ...
بر آسمان ...
زدی ...
جانکه ... نفس ...
سکینی ...
نازک ...
مطلع گردانی ...

مشغول باشم گفت ای پسر این سخن از دیگری مپرس که
آن نظر که مرا با تست جز نکویی چیزی نمی بینم **بیت**
چشم بد اندیش که بر کنده باد ؛ عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب ؛ دوست نبیند بجز آن یک هنر
حکایت شبی یاری عزیزم از در در آمد چنان
بیخود از جای برجستم که چراغم باستین کشته شد
بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی
چراغ بکشتی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که مگر
آفتاب بر آمد و دیگر این بیتم بخاطر رسید **بیت**
گرگرانی به پیش شمع آید ؛ خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب ؛ آستینش بگیر و شمع بکش
حکایت یکی دوستی زمانها بود که ندیده بود چون
ملاقات شد گفت کجایی که مشتاق بودم گفت
مشتاقی به که ملولی **بیت** دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست ؛ معشوقه که دیر دیر بینند

آخر کمتر از آن که سیر بینند
شاهد که با رفیقان آید
بجفا کردن آمده است
بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد
بیت اگر آیی ... بار ...
بیک نفس که بر آمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد
حکایت یاد دارم ...
ایام جوانی من و دوستی چون

و مغز با بادام در پوستی صحبت میداشتیم ناگاه اتفاق
غیبت افتاد پس از مدتی باز آمد بعتاب و عتاب
آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم
دریغ آمد که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم
بیت
یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده · که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند · باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن
حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار
رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل
بیکران کردی باری بنصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این
منظور علتی و بنای مودت بر زلتی نباشد اما خود را
متهم کردن و جور بی ادبان بردن لایق قدر علما نباشد
گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که
بارها درین مصلحت که تو میبینی اندیشه کرده ام
صبرم بر جفای او سهلتر مینماید که از دیدار او و حکما
گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از

بیت
سر بر زیستن
نشاید بسر بردن و
سر بپای او باید برد و
گر جفایی کند بباید برد
آهوی پالهنگ در گردن
نتواند بخویشتن رفتن
روزی از دست گفتمش زنهار
چند از آن بار گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند
ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با
شاهدی سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب
الادا و خلقی کالبدر اذا بدا بیت آنکه نبات عارضش
آب حیات برده بود · در شکرش نظر کند آنکه نبات دیده بود
اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن
ازوی درکشیدم و مهره مهرش برچیدم و گفتم بیت
برو هر چه میبایدت پیش گیر · سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدم که میرفت و میگفت بیت شب پره گر وصل
آفتاب نخواهد · رونق بازار آفتاب نکاهد این
بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد گفتم
بازآی و مرا بکش که پیشت مردن · خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
اما بشکر و منت باری تعالی پس از مدتی باز آمد آن حلق
داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر
سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار
حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره

بیت
کش فتحه و ضمه بر نشستی
تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست
ناز بر آن کن که خریدار تست
سبزه در باغ گفته اند خوشست
داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید

حکایت

بوستان تو گندنازار است بس که بر میکنی و میروید

بیت

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش ❊ این دولت ایام جوانی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش ❊ نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

بیت

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا ❊ چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است

جواب داد ندانم چه بود رویم را ❊ مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است

اعرابی را پرسیدند که **ما تقول فی المراد قال لا خیر فیهم مادام احدهم لطیفا یتخاشن واذا اخشن یتلاطف**

یعنی تا خوب و لطیف و نازک اندامند درشتی کنند و سختی و چون سخت و درشت شوند تلطف کنند و نرمی

بیت

امرد آنگه که خوب و شیرین است ❊ تلخ گفتار و تندخوی بود

چون بریش آمد و بلعنت شد ❊ مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت عالمی را پرسیدند که کسی با ماه‌رویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب بس تواند بود که بقوت پرهیزگاری از وی بسلامت بماند گفت اگر از وی بماند از زبان بد

گویان نماند

شعر

و ان سلم الانسان من سوء فعله

فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

بیت

شاید پس کار خویشتن بنشستن

لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت طوطیی را با زاغی در قفس کردند و طوطی از قبح مشاهدهٔ او مجاهده میبرد و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل

ناموزون **بیت** علی الصباح بروی تو هر که برخیزد

صباح روز سلامت بر او مسا باشد ❊ بداختری چو تو در صحبت تو بایستی

ولیکن چو تو یی در جهان کجا باشد **یا غراب البین یا لیت**

بینی و بینک بعد المشرقین عجب‌تر آنکه غراب از مجاورت

طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش

زمان همی نالید و میگفت این چه بخت نگونست و طالع

دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی

بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی **بیت** پارسا را بس این قدر زندان

که بود هم طویلهٔ رندان ❊ تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم

بعقوبت آن در سلک صحبت چنین خودرایی هرزه

درایی مبتلا کرده **بیت** کس نیاید بپای دیواری

که بر آن صورتت نگار کنند ❊ گر ترا در بهشت باشد جای

دیگران دوزخ اختیار کنند ❊ این مثل بدان آوردم تا بدانی

که همچنین که دانا را از نادان نفرتست نادان را از

دانا وحشتست **بیت** زاهدی در سماع رندان بود

زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین

که تو هم در میان ما تلخی

بیت

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته

تو هیزم خشک در میانشان رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش

چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم

و نمک خورده و حقوق بیکران

تا به باری بسبب تعنتی اندک آثار خاطر من رود است
و دوستی سپری شده و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود
بحکم آنکه شنیدم که روزی در محفلی دو بیت از سخنان من میخواندند
بیت
نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین ؛ نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی ؛ چو آستین کریمان بدست درویشان
طایفه از دوستان بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت
خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده و او هم بالای ایشان
موافقت کرده و بر فوت صحبت تاسفها خورده و بخطای
خویش معترف شده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی
هست این دو سه بیت فرستادم و صلح کردیم
بیت
نه ما را در میان عهد و وفا بود ؛ جفا کردی و بد مهری نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم ؛ ندانستم که برگردی بزودی
کنون گر سر صلحست بازآی ؛ کزان محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن
پیر فرتوت در خانه بماند فرا زمی و از او بجان رنجیدی

و ملالت صحبت مادر زن
چاره ندیدی روزی جمعی
دوستان بپرسش آمدند
گفت چگونه در فراق یار
عزیز گفت نادیدن زن
بر من چنان دشوار نیست که
دیدن مادر زن
بیت
گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن

خوشتر از روی دشمنان دیدن ؛ واجبست از هزار دوست بریدن
تا یکی دشمنت نباید دید
حکایت در ایام جوانی گذر
داشتم بکویی و نظر با رویی در تموزی که حرورش دهان
بسوزانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف
بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا به دیواری
بردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرف آبی فرو نشاند
ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنایی بتافت یعنی جمالی
که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید
چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات از ظلمات
بدر آید قدحی برفاب بر دست گرفته و شکر در آن ریخته
و بعطر آمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ
چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست
نگارینش بستدم و بخوردم و حیات از سر گرفتم
بیت
خرم آن فرخنده طالع را که چشم ؛ بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب ؛ مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت
سالی که سلطان
محمد خوارزمشاه با ختا برای
مصلحتی صلح کرد بجامع کاشغر
درآمدم پسری دیدم نحوی
بغایت اعتدال و نهایت جمال
چنانکه در امثال او گویند
بیت
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید
عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم ای پسر خوارزم و ختا
صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست
بخندید و از مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از
سخنان سعدی چه یاد داری گفتم **شعر**
بلیت بنحوی یصول مغاضبا ... علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع رأسه ... و هل یستقیم الرفع من عامل الجر
لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین
زمین بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر
باشد گفتم **بیت**
طبع ترا تا هوس نحو کرد ... صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید ... ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید
بامدادان که عزم سفر
مصمم شد یکی از کاروان گفته بودش که فلان سعدیست
دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت
چرا نگفتی که منم فلان تا شکر قدوم بزرگوارت را بخدمت
میان بستمی گفتم با وجودت درین زمین
آوازم نیامد که منم سعدی گفت
چه شود گر درین خاک چندی
بیاسایی تا بخدمت مستفید
گردیم گفتم نتوانم بحکم این
حکایت **بیت**
بزرگی دیدم اندر کوهساری ... قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی ... که باری بندی از دل برگشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند

چو گل بسیار شد پیلان بلغزند
این بگفتیم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم **بیت**
بوسه دادن بروی دوست چه سود ... هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد ... روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد
حکایت خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود
یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده تا نفقه
کند دزدان خفاجه بر کاروان زدند و پاک
بردند بازرگانان گریه و زاری درگرفتند **بیت**
گر تضرع کنی و گر فریاد ... دزد زر باز پس نخواهد داد
مگر آن درویش که بحال خود مانده بود و تغییری بدو راه
نیافته گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند گفت بردند و
لیکن مرا با آن چندان دلبستگی نبود که در وقت
مفارقت خسته دل باشم **بیت**
نباید بستن اندر چیز و کس دل ... که دل برداشتن کاریست مشکل
گفتم آنچه گفتی موافق حال
منست مرا در عهد جوانی با جوانی مخالطت بود و صدق
مودتی تا بحدی بود که قبلهٔ چشمم
جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم
وصال او **بیت**
مگر ملایکه بر آسمان وگرنه بشر ... بحسن صورت او در زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت ... که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود
ناگاه پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق
از دودمانش برآمد

چو گل

بر سر تربتش مجاورت کردم و بسوز ناله و درد میگفتم **بیت**

کاج آن روز که در پای تو شد خار اجل ❊ دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشمم ❊ این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب ❊ تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت ❊ خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از آن عزم کردم که بقیت عمر فرش هوس در نوردم و گرد مخالطت نگردم **بیت** سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج

صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار ❊ دوش چون طاوس مینازیدم

اندر باغ وصل ❊ دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار

حکایت یکی از ملوک عرب را حکایت لیلی و مجنون و شورش حال او بگفتند که با وجود فضل و ادب

سر در بیابان نهاده و زمام اختیار از دست داده

و با بهایم انس گرفته بفرمود تا حاضر آوردند ملامت

کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی

و ترک عشرت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت **بیت**

کاج کانان که عیب من کردند ❊ رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت ❊ بی‌خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی که **فذلکن الذی لمتننی فیه**

ملک را در دل آمد تا جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورتست موجب چندین فتنه شده است بفرمود

تاطلب

تا طلب کنند در احیای عرب بگردیدند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیاه فام ضعیف اندام بچشمش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال از او زیاده بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت گفت از دریچهٔ چشم مجنون جمال لیلی را مطالعه باید کرد تا سر مشاهده بر تو تجلی کند **بیت**

تن درستان را نباشد درد ریش ❊ جز بهمدردی نگویم درد خویش

تا ترا حالی نباشد همچو ما ❊ حال ما باشد ترا افسانه پیش

گفتن از زنبور بی‌حاصل بود ❊ با یکی در عمر خود ناخورده نیش

سوز من با دیگری نسبت مکن ❊ او نمک بر دست و من بر عضو ریش **بیت**

ترا بر درد من رحمت نیاید ❊ رفیق من یکی همدرد باید

که با او قصه میگویم همه روز ❊ دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل‌بندپسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان

و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان **بیت**

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند ❊ بربود دلم ز دست و در پای افکند

این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند ❊ خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند **بیت**

[illegible] نتوان [illegible]

[illegible] سرو [illegible]

شنیدم که پسر را در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله

در نظرش حقیر آمد

که بینند و اعلام نکنند نوعی
از خیانت باشد طریق صواب
آن است که با این پسر گرد طمع
نگردی و فرش هوس در نوردی
که منصب قضا پایگاهی منیع است
تا بگناهی شنیع ملوث نگردانی
و حریف اینست که دیدی و
حکایت اینست که شنیدی بیت
یکی کرده بی آبرویی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی

بگوشش رسیده و زایدالوصف رنجیده بی تحاشی
دشنام داد و سقط گفت و سنگ برداشت و
هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علمای
معتبر که هم عنان او بود گفت بیت
آن شاهدی و خشم گرفتن بینش ، وان عقده بر ابروی ترش شیرینش
از دست تو مشت بر دهان خوردن ، خوشتر که ز دست خویشتن نان خوردن
همانا کزو وقاحت او بوی سماحت می آید پادشاهان
سخن بصلابت گویند و در نهان صلح جویند بیت
انگور نو آورده ترش طعم بود ، روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد
این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول
ذکا که در مجلس او بودند زمین خدمت بوسیدند و
گفتند باجازه سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک
ادب باشد و گفته اند بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست ولیکن بحکم آنکه سوابق
نعمت خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتی

بسا نام نیکوی پنجاه سال ، که یک نام زشتش کند پایمال
قاضی را نصیحت یاران یکدل پسندیده آمد و بر حسن
رای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت
من عین صوابست و مسئله بی جواب لیکن بیت
ملامت کن مرا چندانکه خواهی ، که نتوان شستن از زنگی سیاهی
این بگفت و کسان بتفحص حال او برانگیخت و نعمت
بیکران بریخت که گفته اند هر کرا زر در ترازوست
زور در بازوست و هر که بر دنیا دست رس ندارد
در همه دنیا کس ندارد بیت هر که زر دید سر فرود آرد
گر ترازوی آهنین دوشست فی الجمله شبی خلوتی میسر شد
و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب
در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی بیت
امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس ، عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
دل یار مانده در خم زلفین یار باز ، چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
امشب که چشم فتنه بخوابست زینهار ، بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفته بیهوده خروس
قاضی درین حالت بود که یکی
از متعلقان در آمد و گفت چه نشینی
خیز و تا پای داری گریز
که حسودان بر تو دقتی
بل حقی گفته اند تا آتش فتنه
هنوز اندکست بآب تدبیر
فرو نشانیم مبادا که فردا
چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد

زودتش نم مباد اگر چون بالا گیرد عالمی را فرو گیرد قاضی
چون این سخن بشنید بخندید و گفت بیت

پنجه در صید برده ضیغم را / چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار / تا عدو پشت دست میخاید

ملک را هم در آن شب آگاهی دادند که در ملک تو چنین
منکری حادث شده. گفت من او را از جملهٔ علمای
عصر میدانم شاید که معاندان در حق او خوضی کرده اند
این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد بیت

بتندی سبک دست بردن بتیغ / بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی با تنی چند از خاصان ببالین قاضی
آمد شمع را دید ایستاده و شاهد خفته و قدح شکسته
و می ریخته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی
ملک ببالین قاضی بنشست و بتلطفش بیدار کرد
که برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست
گفتم از کدام جانب سلطان عجب داشت گفت از جانب

مشرق گفت الحمد لله که در توبه همچنان باز است
بحکم این حدیث لا یغلق علی العباد حتی
تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم و اتوب الیک بیت

این دو چیزم بر گناه انگیختند / بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر عقوبت بکنی مستوجبم

ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ملک گفت درین حالت که
بر هلاک خویش مطلع شدی توبه کردن ترا سودی نکند
فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا بیت

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن / که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست / که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که روی نموده سبیل خلاص
صورت نه بندد این بگفت موکلان عقوبت
در وی آویختند گفت مرا در خدمت پادشاه یک سخن
باقیست ملک بشنود که آن چیست گفت بیت

بآستین ملالی که بر من افشانی / طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست / بدان کرم که تو داری امیدوارم هست

ملک گفت این لطیفهٔ بدیع آوردی و نکتهٔ غریب گفتی
ولیکن محال عقلست که امروز فضل و بلاغت ترا از چنگ
عقوبت من برهاند مصلحت آن می بینم که ترا از بام
قلعه بزیر خندق اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت

ای خداوند پروردهٔ نعمت
این خاندانم و نه تنها من
این گناه کرده ام دیگری را
بینداز تا من عبرت گیرم ملک را
خنده گرفت و بعفو از سر خطای
او درگذشت و متعنتان را که اشارت
بکشتن او کردند گفت بیت

همه حمال عیب خویشتنید / طعنه بر عیب دیگران مزنید

جوانی پاکباز پاکرو بود ❊ که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم ❊ بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد ❊ مبادا کاندران حالت بمیرد
همیگفت از میان موج و تشویر ❊ مرا بگذار و دست یار من گیر
اگر یارم نباشد من که باشم ❊ کر بی او در جهان آسوده باشم
درین گفتن جهان بروی برآشفت ❊ شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش ❊ که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی ❊ زکار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی ❊ چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند ❊ دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی ❊ حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی میکردم جوانی از در درآمد گفت درمیان شما کسی هست که زبان فارسی نیکو داند اشارت بمن کردند گفتم خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در نزعست و بزبان عجمی چیزی میگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی میکند چون ببالینش فراز رفتم این میگفت

بیت

دمی چند گفتم برآرم بکام ❊ دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر ❊ دمی خورده بودیم و گفتند بس

معنی این سخن با شامیان میگفتم تعجب میکردند از عمر دراز او [illegible]ف او همچنان بر حیات دنیا گفتم [illegible]

بیت

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی ❊ [illegible] که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت ❊ که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خاطر بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که مزاج اگرچه مستقیم است اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه مهلک بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیب را بخوانم تا معالجت کند آب در دیده بگردانید و گفت

بیت

دست بر هم زند طبیب ظریف ❊ چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست ❊ خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع مینالید ❊ پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج ❊ نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیرمردی حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل بدو بسته شبهای دراز نخفتمی و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتمی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد و از جمله میگفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولتت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد

عشق و مهربان و خوش طبع و شیرین زبان بیت
تا توانم دلت بدست آرم ٭ ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت ٭ جان شیرین فدای پرورشت
نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر روز یاری گیرد و هر شب جایی خسبد خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی بیت
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ٭ که با چون خودی گم کنی روزگار
گفت چندان ازین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش بقید من آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خود شنیدم که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری بیت
زن کز بر مرد بی رضا برخیزد ٭ بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست ٭ الا بعصا کیش عصا برخیزد
فی الجمله امکان موافقت نبود

بمفارقت انجامید چون مدت
عدت برآمد عقد نکاحش
بستند با جوانی تند ترش روی
تهی دست بدخوی جور و جفا
می دید و رنج و عنا همی کشید و
شکر حق تعالی همچنان میگفت
که الحمد لله که ازان عذاب الیم برهیدم
و بدین نعیم مقیم برسیدم
بیت با این همه جور و تندخویی
بارت بکشم که خوبرویی
با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوب روی ٭ نغزتر آید که گل از دست زشت
با این همه جور و تندخویی ٭ بارت بکشم که خوبرویی

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزند خوب روی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش جز این فرزند نبوده درختی درین وادی زیارتگاه است شبها در پای آن درخت بخدای عز و جل نالیده ام تا مرا این پسر کرامت فرمود شنیدم که پسر آهسته با رفیقان میگفت کاشکی من آن درخت بدانستمی تا دعا کردمی و پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت بیت
سالها بر تو بگذرد که گذار ٭ نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر ٭ تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم شبانگاه در پای گریوهٔ سست افتاده پیرمردی ضعیف از پس کاروان می آمد گفت چه خسبی که نه جای خفتن است

گفتم چون روم که نه پای رفتن
دارم گفت این نشنیدی
که صاحبدلان گفته اند
رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن بیت
ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب
و اشتر آهسته میرود شب و روز
حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان
در حلقهٔ عشرت ما بود

گر در دلش از هیچگونه غمی بودی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات افتاد دیدمش زن خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده گفتم این چه حالت گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم

بیت

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار • بازی و ظرافت بجوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی • که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو • نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

بیت

دور جوانی بشد از دست من • آه و دریغ آن زمن دلفروز

قوت سرپنجهٔ شیری برفت • راضیم اکنون بپنیری چو یوز

پیرزنی موی سیه کرده بود • گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر • راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش • چو دیدش پلنگ‌افکن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی • که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا • که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر وی یا ذبح گوسفندی قربان لختی

باندیشه فرو رفت سر را در و گفت ختم اولیتر که گله دور است صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

بیت

دریغا گردن طاعت نهادن • گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بمانند • ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفت نیست گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفت نیست آن که جوانست با من که پیرم موافقت چگونه صورت پیوندد

بیت

زور باید نه زر که بانو را • گزری دوست‌تر که ده من زر

حکایت منظومه

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری • خیال کرده بپیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوبروی گوهرنام • چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود • ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت • مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت • که خان و مان من این شوخ دیده پاک بباخت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان • که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست • ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

حکایت [illegible]

[illegible]

گر این پسر را تربیت کنی مگر عاقل شود روزگاری تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش فرستاد که این پسر عاقل نمیشود و مرا دیوانه خواهد کرد **بیت**

چون بود اصل گوهری قابل ‌• تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد ‌• آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی ‌• که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند ‌• چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند میداد که جانان پدر حکمت آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر در محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده. هنرمند هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بیهنر لقمه چیند و سختی بیند **بیت** سخت است پس از جاه تحکم بردن ‌• خو کرده بناز جور مردم بردن **بیت**

وقتی افتاد فتنه در شام ‌• هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند ‌• بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل ‌• بگدایی بروستا رفتند

بیت میراث پدر خواهی علم پدر آموز ‌• کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزادهٔ همیداد و ضرب بیمحابا زدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از بیطاقتی

شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین ستم روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده باید کرد همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بجهت آنکه هر چه بر دست و زبان ایشان برود بافواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نیست **بیت**

اگر صد ناپسند آید ز درویش ‌• رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی ‌• ز اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد بیش از آن باید کرد که در حق عوام **بیت**

هر که در خردیش ادب نکنند ‌• در بزرگی فلاح از او برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ ‌• نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب او بلند گردانید

حکایت معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترشروی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردمان سیه کردی

جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای
او گرفتار گاه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی وگاه
ساق بلورین دیگری را در شکنجه نهادی القصه طرفی
از خباثت نفس او معلوم کردند بزدند و براندند و
مکتب او را بمصلحی دادند سلیم نیکمرد و حلیم که سخن
جز بضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی
کودکانرا هیبت استاد نخستین از سر برفت
و معلم دومین را خوی ملکی دیدند دیو یکیک شدند
و باعتماد حلم او ترک علم کردند اغلب اوقات ببازیچه
فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم
شکستندی **بیت** استاد معلم چو بود بی آزار
خرسک بازند کودکان در بازار بعد از دو هفته بر در
آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم دل خوش
کرده و بجای خویش آورده انصاف برنجیدم و لاحول
گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملایکه چرا کردند

[illegible] **حکایت** [illegible]

فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد
باری بنصیحتش گفتم که ای پسر دخل آب روانست و عیش
آسیای گردان یعنی خرج فراوان مسلم کسی راست که
دخلی معین دارد **بیت** چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که میگویند ملاحان سرودی اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی عقل و ادب پیش گیر و
لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری
و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در
گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت
آجل بتشویش محنت عاجل منغص کردن کار خردمندان
نیست **بیت** خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی برند از بیم سختی برو شادی کن ای یار دل افروز
غم فردا نشاید خوردن امروز فکیف مرا که در صدر مروت
نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام
افتاده **بیت** هر که علم شد بسخا و کرم

[illegible] **بیت** [illegible]

گرچه دانی که نشنوند بگوی ٭ هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی ٭ بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ ٭ نشنیدم حدیث دانشمند
تا پس از اندکی آنچه ضمیر من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم بر میدوخت و لقمه لقمه می اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با خود گفتم **بیت** حریف سفله در پایان مستی ٭ نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند ٭ زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر بادیبی داد که این فرزند تست تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خویش سالی چند بر وی سعی کرد مؤثر نبود و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذه کرد که وعده خلاف کردی گفت **بیت**
ای خداوند تربیت یکسانست اما طبایع مختلف

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی ٭ در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل ٭ جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزی است اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی **بیت**

فراموشت نکرد ایزد در آن حال ٭ که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک ٭ جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف ٭ دو بازویت مرکب کرد بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت ٭ که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی دیدم که پسر را میگفت **یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت** یعنی ترا پرسند که هنرت چیست نگویند پدرت کیست **بیت**
جامه کعبه را که می بوسند ٭ او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند ٭ لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات گویند که احشای مادر بخورند و شکمش بدرند و بیرون آیند آن پوستها که در سوراخ کژدم بینند اثر آنست این نکته پیش بزرگی میگفتم فرمود دل من بر صدق این معنی گواهی میدهد و جز چنین نتواند بود در خردی با مادر و پدر چنین معاملت کنند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب‌اند **قطعه**
پسری را پدر وصیت کرد ٭ کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند ٭ نشود دوست روی و دولتمند

حکایت فقیری را زنی حامله بود مدت حمل بسر آمده بود و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود

نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری کرامت
فرماید جز این خرقه که پوشیده‌ام هرچه در ملک منست
نذر درویشانست اتفاقاً پسری آورد سفرهٔ درویشان
بموجب شرط بنهاد بعد از چند سال که از سفر شام باز
آمدم روزی بمحلهٔ آن درویش گذر کردم از چگونگی حالش
پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم چه حالت
گفتند پسرش خمر خورده و خون کسی ریخته و از میان گریخته
و پدر بعلت او بند گران در پای است و سلسله در گردن
گفتم آن بیچاره این بلا را بدعا از خدای تعالی خواسته است

زنان باردار ای مرد هشیار ∴ اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند ∴ که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ
گفت در کتاب مسطورست که سه نشان دارد یکی
پانزده سالگی دوم احتلام و سیوم برآمدن موی زهار
اما در حقیقت یک نشان دارد آنکه در بند رضای

حق تعالی بیشتر از آن باشی که در
بند رضای نفس خویش و هر که
در وی این صفت موجود نباشد
بنزد محققان بالغ نیست

بیت

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب ∴ که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست ∴ بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطفست آدمیت ∴ همین نقش هیولایی مپندار

هنر باید که صورت میتوان کرد ∴ بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان ∴ چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست ∴ یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی در میان پیادگان حجاج افتاده
بود و داعی نیز در آن سفر پیاده بود انصاف در سر و روی
یکدیگر افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی
شنیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج
چون عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی بهتر از آن
میشود و پیادهٔ حاج بادیه بسر میبرد و بتر میشوند

بیت

از من بگوی حاجی مردم گزای را ∴ کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنک ∴ بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت مردکی را درد چشم خاست پیش بیطار رفت
بیطار از آنچه در چشم چهارپایان کردی در چشم او کرد
کور شد پیش حاکم رفتند حاکم گفت بر بیطار دیت
لازم نمی‌آید اگر این مردک خر نبودی پیش بیطار نرفتی

مقصود ازین سخن آنست
تا بدانی که هر کرا آزموده نبود کار بزرگ
فرمایند با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان
بخفت رای منسوب گردد

بیت

ندهد هوشمند روشن رای ∴ بفرومایه کارهای خطیر
بوریا باف اگرچه بافنده است ∴ نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان

ادیب را پسری وفات کرد پرسیدندش که بر صندوق گورش
چه نویسیم گفت آیات کلام الله را عزت از آن بیشتر است
که بر چنین جاها نویسند که بروزگار سوده شود و خلایق
بر وی گذرند و سگان بر آن شاشند اگر بضرورت چیزی
نویسید این دو بیت کفایت است **بیت**
وه که هر که که سبزه در بستان ؞ بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار ؞ سبزه بینی دمیده از گل من
حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر
کرد بنده را دید دست و پای بسته عقوبت میکند
گفت ای پسر همچون تو مخلوقی را خدای عز و جل محکوم
حکم تو کرده است و ترا بر وی فضیلت نهاده شکر
نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی روا مدار
مبادا که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری
بیت
بر بنده مگیر خشم بسیار ؞ جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی ؞ آخر نه بقدرت آفریدی

این خشم و غرور و حکم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش
فرمانده خود مکن فراموش
در خبر است از خواجه عالم
صلی الله علیه و آله و سلم
که بزرگترین حسرتی روز
قیامت آن باشد که بنده
صالح را به بهشت برند
و خداوندگار فاسق را بدوزخ

بر غلامی که طوع خدمت تست ؞ خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار ؞ بنده آزاد و خواجه در زنجیر
حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه
از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سلحشور
سپرباز پیش و پرچرخ انداز که بده مرد توانا کمان او را
زه کردندی و زورآوران آفاق پشت او بر زمین
نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده
نه سفر کرده و نه جهاندیده برق شمشیر دلاوران ندیده
رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده **بیت**
نیفتاده در دست دشمن اسیر ؞ بگردش نباریده باران تیر
اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار
قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت
که دیدی بزور سرپنجه از زمین برکندی و تفاخرکنان
گفتی **بیت** پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند ما درین کنار بودیم که

دو هندو از پس سنگی
سر برآوردند و قصد ما کردند
بدست یکی چوبی و در بغل
دیگری کلوخ کوبی
بیت جوان را گفتم چه پایی
بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور
تیر و کمان را دیدم از دست
جوان افتاده و لرزه بر
اندامش افتاده و چاره جز آن
ندیدیم که رخت و سلاح
و جامه رها کردیم

بسلامت بروم • بیت • جوان اگرچه قوی حال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هم بگسلد پیوند • بکارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند • نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند • حکایت • توانگرزاده‌ای را
دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویشزاده‌ای مجادله در
پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین
و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه درو بکار برده
بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک
برو پاشیده • درویش زاده گفت تا پدر تو در زیر آن
سنگهای گران بر خود بجنبد پدر من به بهشت رسیده باشد
ان شاء الله • بیت • خر که کمتر نهند بروی بار
بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار • در خبرست که موت الفقراء راحة
چیزی ندارند که بحسرت بگذارند • بیت •
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید • بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست • مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

حکایت • [illegible] اعدا
معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک
جنید گفت بحکم آنکه هر
دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد الا نفس که چندانکه
مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند
بیت • [illegible]

فرشته‌خوی شود آدمی بکم خوردن • وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت • خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در توانگری و فقر

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته
و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم
توانگران آغاز نهاده و سخن بدینجا رسانیده
که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای
ارادت شکسته • بیت • کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست • من که پرورده نعمت بزرگانم
این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل
مسکینانند و ذخیره گوشه‌نشینان و مقصد زائران
و کهف مسافران و متحمل بار گران دست تناول
بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند
و فضله مکارم ایشان باقارب و خویشان و ارامل
و جیران رسد • بیت • توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی

زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی
اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود
توانگرانرا به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ
و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف
از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت

بسته چو بپرد **بیت** شب پراکنده خسبد آنکه پدید
نبود وجه بامدادانش : مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش . فراغت با فاقه نپیوندد و
جمعیت در تنگدستی صورت نبندد **بیت**
خداوند نعمت بحق مشتغل : پراکنده روزی پراکنده دل
عبادت اینان بقبول نزدیکتر که جمعند و حاضر نه
پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد
عبادت پرداخته پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرموده که
اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا یحب گفت این
نشنیدی و آن نشنیدی که **الفقر فخری** گفتم خاموش که
اشارت سید صلی الله علیه وسلم بفقر طایفه ایست که
مرد میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه آنان که خرقه
ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند **بیت**
ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ : بیتوشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی : تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

ودرویش بیمعرفت نیارامد تا فقرش بکفر نینجامد **کاد الفقر ان یکون کفرا** که نتوان بجز وجود نعمت برهنه پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبت ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که **اولئک لهم رزق معلوم**

مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت
زیر نگین رزق معلوم **بیت** تشنگان را نماید اندر خواب
همه عالم بچشم چشمه آب . حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت
درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب
فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید
گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی که وهم
تصور کند که تریاقند یا کلید خانه ارزاق مشتی متکبر
معجب مشتغل مال و نعمت مغرور جاه و ثروت سخن
نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را
بگدایی منسوب کنند و فقرا را بی سروپایی معیوب
گردانند بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند
برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و نه آن در
سر دارند که سر بکسی فرود آرند بیخبر از قول حکما که گفته اند
هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت
توانگرست و بمعنی درویش **بیت** گر بیهنر بمال کند فخر بر حکیم

کون خرش شمار و گر گاو عنبرست گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرمند گفت غلط گفتی که بنده درمند چه فایده چون ابر آذارند و نمی بارند و چشمه آفتابند و بر کس نمی تابند بر مرکب استطاعت سوارند و نمیرانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند

نگه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه گفته اند سیم بخیل
انگاه از خاک برون آید که او در خاک رود بیت
برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد ● دگر کس آید و بی رنج و سعی بر دارد
گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتهٔ الا بعلت
گدایی و اگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید
محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست
گفت بتجربه آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان
شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست رد
بر سینهٔ صاحبدلان نهند و گویند کس اینجا نیست
و بحقیقت راست گویند بیت آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست گفتم برای انکه از
دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان
بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود
چشم گدایان پر شود ● هرکجا تلخی دیده سختی کشیده
بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از عاقبت

ان نبود اسد دو امر ز جلال
بیت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صاحب [illegible] ز جلال الدوام
[illegible] بجلال [illegible]
محفوظ [illegible]
[illegible]

و درم بر کرده گر دست منعمی بر نگیرد تا بانوائی
در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کف از
معصمی بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را در نقبها
گرفته اند و کعبها سفته و محتملست که درویشی را نفس
اماره طلب کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان
مبتلا گردد که بطن و فرج توأم اند یعنی دو فرزند یک
شکم مادام که این یکی بر جایست آن دیگر بر پایست آورده اند
که روزی درویشی را با مخنثی بگرفتند با آنکه شرمساری
برده بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان زن ندارم
که زن کنم و قوت ندارم که صبر کنم لا رهبانیة
فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون
توانگران یکی اینست که هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز
جوانی از سر گیرند که ماه تابان را از رشک طلعت او
دست بر دل و سرو خرامان از خجالت او پای در گل
بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ ● سر انگشتها کرده عناب رنگ

کمال است با حسن طلعت او
کرده اند [illegible]
بیت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیت
[illegible]
[illegible]

جه مستوران بعلت درویشی عرض گرامی بباد
فنا داده اند بیت با گرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند آورده اند که
حاتم طایی بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش
گدایان بیچاره شدی و جامه بر او پاره گشتی بیت
در من منگر تا دگران چشم ندارند کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
گفت من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر مال
ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار
هر بیدقی که براندی در دفع آن بکوشیدمی و هر شاه
که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت
و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت بیت هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست بیت دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست تا عاقبت الامر
دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد
و بیهوده گفتن آغاز کرد و سنت جاهلانست که

چون بحجت بیان نتوانند
سلسلهٔ خصومت بجنبانند
چون آزر بت تراش که بحجت با پسر
برنیامد بجنگش برخاست لئن لم تنته لارجمنک
دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید
زنخدانش گرفتم بیت
او در من و من در او فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکم عدل راضی
شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان درویش
و توانگر فرقی بگوید جون قاضی ما را بدان صفت دید
و سخن ما هر دو بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از
تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا
گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست
خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که
در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش
دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار
مکاره در پیش بیت جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمست نظر کن در بستان
که بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران
شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور
بیت اگر ژاله هر قطره دُر شدی چو خرمهره بازار ازو پر شدی
مقربان حضرت باری جل و علا توانگرانند درویش

سیرت و درویشانند توانگر همت
بزرگترین توانگران آنکه غم درویش خورد
و بهترین درویشان آنکه کم توانگر گیرد
ومن یتوکل علی الله فهو حسبه
پس قاضی روی عتاب از من بجانب درویش آورد
و گفت ای آنکه گفتی توانگران مشتغلند
و ساهی و مست ملاهی نعم طایفه‌ای هستند
برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت

نعمت که بخشند و بخورند و بدهند و اگر بمثل باران نبارد
و طوفان جهان بر دارد باعتماد مکنت خویش از محنت
درویش نپرسند و از خدای عزوجل نترسند و گویند بیت
گر از نیستی دیگری شد هلاک ۝ مرا هست بط را ز طوفان چه باک
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند ۝ گویند چه غم گر همه عالم مردند
قومی برین نمط که شنیدی و طایفه خوان نعمت نهاده‌اند
و صلای کرم درداده. گرخدمت بسته و دوست کرم
گشاده. طالب نیکنامی و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون
بندگان حضرت پادشاه عالم عادل موید مظفر منصور
وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفرالدنیا
والدین اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله
ایامه و نصر علی الخافقین اعلامه بیت
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند ۝ که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ۝ ترا بفضل و کرم پادشاه عالم کرد
چون قاضی سخن بدینجا رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه

در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا
دادیم و از ما مضی در گذشتیم
و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم
و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم
بوسه بر سر و روی همدادیم
و ختم سخن برین بود بیت
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی
باب هشتم در آداب صحبت

حکمت مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد
کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت و بدبخت کیست
گفت نیکبخت آنکس که خورد و کشت و بدبخت آنکس که
مرد و هشت بیت مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد حکمت موسی علیه السلام
قارون را نصیحت کرد که واحسن کما احسن الله الیک
نشنید و عاقبتش شنیدی بیت آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد ۝ خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد نثر عرب گوید
اعط ولا تمنن فان الفائدة الیک عائدة یعنی بخش
و منت منه که فایده آن بتو باز گردد بیت
درخت کرم هر کجا بیخ کرد ۝ گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کز او بر خوری ۝ بمنت منه اره بر پای او
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ۝ ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی ۝ منت قبول کن که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند
یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد بیت
علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر
که برو هیزم است یا دفتر

پند علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت ؛ خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

حکمت عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست یهدی به

و هو لا یهتدی بیت بی فایده هر که عمر درباخت

چیزی نخرید و زر بینداخت حکمت ملک از خردمندان

جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال پذیرد پادشاهان

بصحبت خردمندان محتاج‌ترند که خردمندان بقربت

پادشاهان بیت پندی اگر بشنوی ای پادشاه

در همه دفتر به ازین پند نیست ؛ جز بخردمند مفرما عمل

گرچه عمل کار خردمند نیست حکمت سه چیز

پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک

بی سیاست بیت وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی

باشد که در کمند قبول آوری دلی ؛ وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات

گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی نصیحت رحم آوردن

بر بدان ستم است بر نیکان و عفو از ظالمان جور است

بدرویشان بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی ؛

بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد

نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان

که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی

متغیر گردد بیت

معشوق هزار دوست را دل ندهی ؛

ور میدهی آن دل بجدایی بنهی

حکمت هر سری که داری با دوست در میان منه

شاید که روزی دشمن گردد و هر جفای که توانی با دشمن

مکن شاید که وقتی دوست گردد و هر رازی که خواهی نهان

اند با دوستان مگوی کز آن دوستان را نیز دوستان

باشند و دیگر همچنان مسلسل بیت

خامشی به که ضمیر دل خویش ؛ با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم آب ز سرچشمه ببند ؛ که چو پر شد نتوان بستن جوی

سخنی در نهان نباید گفت ؛ که بر انجمن نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و اظهار

دوستی کند مقصود وی آنست که قوی شود گفته‌اند

بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد

حکمت هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان

ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد بیت

امروز بکش چو میتوان کشت ؛ کاتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را ؛ دشمن که به تیر میتوان دوخت

سخن در میان دو دشمن

حکمت چنان گوی که گر دوست گردند

شرمزده نشوی بیت

میان دو کس جنگ چون آتش است ؛

سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگر باره دل ؛

وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو تن آتش افروختن ؛

نه عقل است و خود در میان سوختن

حکمت هر که با دشمنان صلح کند

سر آزار دوستان دارد بیت

بشوی ای خردمند از آن دوست دست ؛

که با دشمنانت بود هم نشست

حکمت چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر باشد بیت

با مردم سهل خوی دشخوار مگوی ٭ با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

تا کار بزر بر آید جان در خطر افکندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف بیت

چو دست از همه حیلتی درگسست ٭ حلالست بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید حکمت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن ٭ مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت هر که بدی را بکشد مردم از بلای وی برهاند و او را از عذاب خدای تعالی خلاص دهد بیت

پسندیده است بخشایش و لیکن ٭ منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار ٭ که آن ظلمیست بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست لیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست بیت

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن ٭ که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر ٭ از آن برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر شوند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر گردند بیت

درشتی و نرمی بهم در بهست ٭ چو رگزن که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش ٭

نه سستی

نه سستی که نا اهل کند قدر خویش ٭ نه مر خویشتن را فزونی دهد

نه یکباره تن در زبونی نهد بیت شبانی با پدر گفت ای خردمند

مرا تعلیم ده پیرانه یک پند ٭ بگفتا نیک مردی کن نه چندان

که گردد چیره گرگ تیز دندان حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بیت

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده ٭ که خدا را نبود بنده فرمان

حکمت پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمن نراند که دوستان را اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد بیت

نشاید بنی آدم خاک زاد ٭ که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی ٭ نه پندارم از خاکی از آتشی

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی ٭ گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه ٭ یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از دست او خلاص نیابد بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ٭ ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیش بیت

برو با دوستان آسوده بنشین ٭ چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که با هم یکزبانند ٭ کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن که از همه حیلتی درماند سلسله دوستی
جنباند آنگاه بدوستی کاری کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر
مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد
اگر آن غالب آمد مار کشتی واگر این از دشمن رستی
بیت بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برارد چو دل ز جان برداشت
حکمت خبری که از آن دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری
بیارد بیت بلبلا مژده بهار بیار خبر بد ببوم باز گذار
حکمت پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان
مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی واگرنه در هلاک خود کوشی
بیت بسیج سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن
هر که نصیحت خودرای میکند او بنصیحتگری محتاج است
حکمت فریب دشمن و غرور مداح مخور که آن دام
زرق نهاده و این دامن طمع گشاده حکمت احمق را
ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید
حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

[illegible] شنوی [illegible] سخن مگوی
که اندک [illegible] از تو دارد
اگر [illegible] زبان [illegible]
اگر [illegible] عیوب [illegible]
در صد چندان [illegible]
مشو غره بر حسن گفتار خویش
بتحسین نادان و پندار خویش
حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود
بجمال
بیت یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند

چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم بطیره گفت مسلمان گر این قباله من
درست نیست خدایا جهود میرانم جهود گفت بتورات میخورم سوگند
وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم حکمت ده آدمی بر سفره
بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حکمت حریص با جهانی
گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت
بهتر از توانگری ببضاعت بیت روده تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ بیت پدر چون دور عمرش
منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز
حکمت هر که در حالت توانایی نیکی نکند در وقت
ناتوانی سختی بیند بیت بداختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید
خاک مشرق شنیده ام که کنند بچهل روز کاسه چینی

صد بروزی کنند در مردشت
لاجرم قیمتش همی بینی
بیت مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
و آدمیزاده ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست
لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز
حکمت کارها بصبر برآید
و مستعجل بسر درآید

بچشم خویش دیدم در بیابان ÷ که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند ÷ شتربان همچنان آهسته میراند

حکمت نادان را بهتر از خاموشی نیست اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

بیت
چون نداری کمال فضل آن به ÷ که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند ÷ جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم میداد ÷ برو بر سعی کردی عمر دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی ÷ درین سعی بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار ÷ تو خاموشی بیاموز از بهایم

حکمت هر که با نادان نشیند نیکی نبیند

بیت
گر نشیند فرشته با دیو ÷ وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوئی نیاموزی ÷ نکند گرگ پوستین دوزی

حکمت هر که با دانا تر از خود مجادله کند تا بدانند که داناست معلوم شود که نادانست

بیت
چون درآید به از تویی بسخن ÷ گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت عیب او را پیدا مکن که او را رسوا کنی و خود را بی اعتبار
هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند
حکمت از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید
نه هر که در مجادله چست در معامله درست

بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد ÷ چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی ÷ پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست

بیت
توان شناخت بیک لحظه در شمایل مرد ÷ که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو ÷ که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

حکمت هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد

بیت
خویشتن را بزرگ می بینی ÷ راست گفته اند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی ÷ تو که بازی بسر کنی با قوچ

حکمت پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست

بیت
جنگ و زورآوری مکن با مست ÷ پیش سر پنجه در بغل نه دست

حکمت ضعیفی که با قوی ستیزه کند یار دشمن است در هلاک خویش

بیت
سایه پرورده را چه طاقت آن ÷ که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می فکند ÷ پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند که ببینند همچنانکه سگان بازاری سگ صیدی بینند مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد

بیت
کند هر آینه غیبت حسود کوته دست ÷ که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت گر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی
بلکه صیاد خود دام ننهادی بیت شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم بنده کمتر پرستد خدای حکمت حکیمان دیر دیر خورند
و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان
تا طبق بردارند و پیران تا عرق برآرند اما قلندران
چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره
روزی کس بیت اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی حکمت هر که با دشمن در
پیش است و نکشد دشمن خویش است بیت
سنگ بدست و مار بر سر سنگ ⁘ خیره رایی بود قیاس درنگ
و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان
تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت
و توان بخشید اگر بی تأمل کشته شود محتمل که مصلحتی
فوت شود که تدارک آن میسر نگردد بیت
نیک سهل است زنده بی جان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیر انداز
که چو رفت از کمان نیاید باز
حکمت حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و گر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی شکند بیت
نه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب هم قفسش

[illegible] بیت
عالم اندر میانه جهال
مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است
مصحفی در سرای زندیقان
حکمت دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که بیک دم بیازارند بیت
سنگی بچند سال شود لعل پاره
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

تا دل خویش نیازارد و درهم نشود ⁘ سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین بشکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود حکمت خردمند اگر در مجلس
جهال نشیند و سخن نگوید عجب مدار که آواز بربط با دهل
برنیاید بیت بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا را به بی شرمی بینداخت نمیداند که آهنگ حجازی
فرو ماند ز بانگ طبل غازی حکمت جوهر اگر در خلاب
افتد همچنان نفیس است و گرد اگر بر هوا رود همچنان
خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت
نامستعد ضایع خاکستر نسبی عالی دارد اما بنفس
خود جوهری ندارد بلکه با خاک برابر است و قیمت شکر
نه از نی است بلکه از خاصیت وی است بیت
چو کنعان را طبیعت بی هنر بود ⁘ پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خار است و ابراهیم از آزر
حکمت مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید
دانا چون طبله عودست خاموش و هنرنمای و نادان

عقل و دولت نفس جنبان کرفتارت کرده
عاجز و دوست زن کریز / در خرمی بر سرای جبند
کر بانک زن تا از وی برآید بلند / رای بی قوت مکر د
قسوت قوت بی رای جهل و جنون
تمیز نیابد و تدبیر عقل و آنکه رای / کر ملک و دولت ناوان سلاح جنگ خداست
هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده
از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده
عابد که نه از بهر خدا کوشه نشیند / بیچاره در آینه تاریک چه بیند
اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی
کردد یعنی آنان که قوت ندارند سنک ریزه نکاه
میدارند تا وقت فرصت دمار از روزکار خصم برارند
اندک اندک بهم شود بسیار / دانه دانه است غله در انبار
عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم
درکذارد که هر دو طرف را زیان دارد و هیبت آن
کم شود و جهل این مستحکم کردد

جو ها سلطنت کسوی بلطف و خوشخوی
فرزند کردوش ... از ... معصیت از ... نیاید
... ورد جو و ... بر علم
وز علما ... شیطان است و
سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد
عام نادان پریشان روزکار به از دانشمند ناپرهیزکار که آن

کین ز نابینایی از راه اوفتاد / وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد
جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی
میان دو عدم / دنیا بدین نخرند یوسف صدیق
فروشنده تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی / ببین که از که بریدی و با که پیوستی
سلطان با مفلسان بر نمی آید و شیطان
مخلصان / وامش مده آنکه بی نماز است
کرچه دهنش ز فاقه باز است / او فرض خدا نمیکذارد
از قرض تو نیز غم ندارد / هر که در زندکی نانش
نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انکور بیوه
داند نه خداوند میوه یوسف علیه السلام در خشک
سال مصر سیر نخوردی تا کرسنکان فراموش نکند
آنکه در راحت و تنعم زیست / او چه داند که حال کرسنه چیست
حال درماندکان کسی داند / که باحوال خویش درماند
ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار / که خر خارکش سوخته در آب و کلست

آنکس ... بیداری ... نیکو
... درویش ضعیف حال را
در ... مپرس که چونی
الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی پیشش
خری که بینی و باری بکل در افتاده
ز دل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدی که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بکیر دم خرش

حکمت محال عقلست خوردن پیش از رزق مقسوم
و مردن پیش از اجل معلوم بیت
قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه : بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزاین باد : چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی
حکمت ای طالب روزی بنشین که بخوری وای
مطلوب اجل مرو که جان نبری بیت
جهد رزق ار کنی و گر نکنی : برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ : نخورندت مگر بروز اجل
حکمت بنانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا
هست برسد بیت شنیده‌ام که سکندر برفت تا ظلمات
بچند محنت و انکه بخورد آب حیات : مسکین حریص در همه عالم همی دود
او در قفای رزق و اجل در قفای او حکمت توانگر
فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح
شاهد گرد آلود بیت یا وه بایار از زن برهمن
یا مکش بر خان دمان انگشت نیل : یا مکن با پیلبانان دوستی

یا بنا کن خانه در خورد پیل
حکمت خلعت سلطان
اگرچه عزیز است جامه خلقان
خود بعزت تر و خوان
بزرگان اگرچه لذیذ است
خرده انبان خود بلذت تر
سرکه از دست رنج خویش و تره
بهتر از نان دهخدا و بره
حکمت خلاف راه صواب است و
نقض رای اولو الالباب

دارو بی گمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام
مرشد محمد باقر علیه السلام پرسیدند که چگونه بدین منزلت در علم
رسیدی گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن ننگ نداشتم
بیت امید عافیت آنگه بود موافق طبع که نبض را بطبیبی شناس بنمایی
بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانایی
حکمت هر چه دانی که هر آینه معلوم تو گردد در پرسیدن
تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد بیت
چو لقمان دید کاندر دست داود : همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست : که بی پرسیدنش معلوم گردد
حکمت از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی
یا با خانه خدای درسازی بیت حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر دانی که دارد با تو میلی : هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نباید کردنش جز نام لیلی حکمت هر که با بدان نشیند
اگر طبیعت ایشان در او اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد
اگر کسی بخرابات رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن

رقم بر خود بنادانی کشیدی
بیت که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند
مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی
و گر نادانی ابله تر بباشی
حکمت حلم شتر چنانکه
معلوم است اگر کودکی مهارش
گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن
از متابعتش نپیچد اما گر روزی

موافق که پیش آید و لطف خواهد که بنادانی برده بهار
از رکنش در کسلاند و پس متابعت نکند که بهنگام درشتی
ملاطفت نه موست و دشمن بملاطفت دوست نگردد
بلکه طمع زیاده کند **بیت** کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش
وگر خلاف کند در دو چشمش آکن خاک **:** سخن بلطف و خوشی با درشتخوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک **حکمت** هر که در پیش سخن
دیگران افتد تا پایهٔ فضلش بدانند مایهٔ جهلش معلوم کنند
نه گوید از سر دانش کسی جواب **:** مگر آنگه کزو سؤال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن **:** حمل دعویش بر محال کنند
حکمت ریشی در درون جامه داشتم و شیخ رحمه الله
همه روز بپرسیدی که جراحت چونست و نپرسیدی که
بر کجاست دانستم که احتراز از آن جهت است که ذکر همه
عضوی نشاید کردن خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش
برنجد **بیت** تا نیک ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشایی **:** گر راست سخن گویی و در بند بمانی

... عقوبت و زجر او ... از وی جستن نظر
حکمت دروغ
گفتن بضربت لازم ماند که اگر
نیز جراحت درست شود نشان بماند چون
برادران یوسف علیهم السلام
بدروغی موسوم شدند بر
راست گفتن ایشان اعتماد نماند
بیت یکی را که عادت بود راستی
خطائی رود درگذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ

دگر راست

دگر راست باور ندارند ازو **حکمت** اجل کائنات از
روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق
خردمندان سگ حق‌شناس به از آدمی ناسپاس **بیت**
سگی را لقمهٔ هرگز فراموش **:** نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را **:** بکمتر چیزی آید با تو در جنگ
حکمت از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری
را نشاید **بیت** مکن رحم بر گاو بسیارخوار
که بسیارخسپست بسیارخوار **:** چو گاو ار همی بایدت فربهی
چو خر تن بجور کسان دردهی **حکمت** در انجیل آمده است
که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال
و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من
کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی **بیت**
گه اندر نعمتی مغرور و غافل **:** گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست **:** ندانم کی بحق پردازی از خویش
حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد

و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد
وقتست خوش آن را که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس
حکمت اگر تیغ قهر برکشد
نبی و ولی سر درکشند
و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را بنیکان
درساند **بیت** گر بمحشر خطاب قهر کند
انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت هر که بتادیب دنیا راه راست نگیرد بتعذیب
عقبی گرفتار گردد قوله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی
دون العذاب الاکبر بیت پندست خطاب مهتران آنگه بند
چون پند دهند و نشنوی بند نهند حکمت نیکبختان بـ
حکایت و امثال پیشینیان پند گیرند تا پسینیان
بواقعه ایشان مثل نزنند بیت نرود مرغ سوی دانه فراز
تا دگر مرغ بیند اندر بند ٭ پند گیر از مصایب دگران
تا نگیرند دیگران زتو پند حکمت آنرا که گوش ارادت
گران آفریده اند چه کند که بشنود و آنرا که کمند ارادت
میکشد چون کند که نرود بیت شب تاریک دوستان خدای
می بتابد چو روز رخشنده ٭ وین سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشد خدای بخشنده بیت از تو بکه نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست ٭ آنرا که تو رهبری کنی گم نشود
وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست بیت گدای نیک انجام
بهتر از پادشاه بد فرجام حکمت زمین را از آسمان

نثار است و آسمان را از زمین
غبار کل اناء یترشح بما فیه
گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار
حکمت حق جل و علا می بیند و
می پوشد و همسایه نمی بیند و
می خروشد بیت
نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی
کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست
بخیل بجان کندن بیت دونان نخورند و گوش دارند
گویند امید به که خورده ٭ روزی بینی بکام دشمن
زر مانده و خاکسار مرده بیت هر که بر زیردستان
نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید بیت
نه هر بازو که در وی قوتی هست ٭ بمردی عاجزانرا بشکند دست
ضعیفانرا مکن بر دل گزندی ٭ که درمانی بجور زورمندی
حکمت عاقل چون خلاف در میان بیند بجهد
و اگر صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست
و اینجا حلاوت در میان مقامر را دو شش می باید
ولیکن سه یک می آید بیت هزار بار چراگاه خوشتر
از میدان ٭ ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان
حکمت درویشی در مناجات میگفت الهی بر
بدان رحمت کن که بر نیکان رحمت کرده که ایشانرا
نیک آفریده اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری بنا

در انگشت چپ جمشید بود پرسیدند
چرا زینت بچپ دادی و
فضیلت راست را گفت
راست را زینت راستی تمام است بیت
فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدانرا نیک دار ای مرد هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیکروزند
حکمت بزرگی را پرسیدند
با چندین فضیلت که دست راست

راست داره خاتم در انگشت چپ چرا میکنند گفت
ندانی که اهل فضل همیشه محروم اند **بیت**
آنکه خط آفرید و روزی بخت ؛ یا فضیلت همیدهد یا بخت

حکمت نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که
بیم سر ندارد و امید زر ؛ موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش ؛ امید و هراسش نباشد ز کس
بر اینست بنیاد توحید و بس **حکمت** همه کس را دندان
بترشی کند گردد و قاضیانرا بشیرینی **بیت**
قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ؛ ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند
و شحنهٔ معزول از مردم آزاری **بیت**
جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست ؛ که پیر خود نتواند
زگوشه برخاست ؛ جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت برنمی خیزد **حکمت**
دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه مال داشت و

نخورد و دیگر آنکه علم ورزید **بیت**
کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها بپوشاند
تمام شد کتاب گلستان
والله المستعان و درین
جمله چنانکه رسم مؤلفان
است از شعر متقدمان بطریق

استعارت تلفیقی نرفت **بیت** کهن جامهٔ خویش پیراستن
به از جامهٔ عاریت خواستن ؛ غالب گفتار سعدی
طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظرانرا بدین
علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن
و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست
ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن
در ایشانست پوشیده نماند که در موعظهای شافی
در سلک عبارت کشیده و داروی تلخ نصیحت را
بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از
دولت قبول محروم نماند والصلوة والسلام
محمد و آله الطیبین و عترته الطاهرین **بیت**
ما نصیحت بجای خود کردیم ؛ روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس ؛ بر رسولان پیام باشد و بس
بیت
تعالی الله چه گلزار است سعدی ؛ که خوبان از گلش گلکان پوشانند
گلستانش چه ظرفه بوستانست ؛ که در خاک بهشتش بلبلانند

ولیکن خداوند بالا و پست
بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
دو کونش یکی قطره از بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد بحلم
اگر بر جفا پیشه بشتافتی
که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
غنی ملکش از طاعت جن و انس

کتاب بستان

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور — نه عذرآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار زشت — چو باز آمدی ماجرا درنوشت
اگر بنده چابک نیاید بکار — عزیزش ندارد خداوندگار
وگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکرکش از وی بری
وگر بر رفیقان نباشی شفیق — بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف قسمت خورد
مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت — یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آن است منشور احسان او — ور این است توقیع فرمان او
پس پرده بیند عملهای بد — هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صم بکم
وگر در دهد یک صلای کرم — عزازیل گوید نصیبی برم
فرومانده گان را برحمت قریب — تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر — باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند — بکلک قضا در رحم نقش بند

[illegible]
[illegible]
زمین از تب لرزه آمد ستوه
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری
که کرده است بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ
گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره ای سوی یم
ز صلب آورد نطفه ای در شکم

ازان قطره لولو لالا کند | وزین قامتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست | که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور | اگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست | که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد | وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الاهیتش | فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت | بصر منتهای کمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم | نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار | که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم | که دهشت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط | قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد | نه قدرت بکنه صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید | نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند | بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن | که جاها سپر باید انداختن

اگر سالکی محرم راز گشت | ببندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند | که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته است | یکی دیده ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد | وگر برد ره باز بیرون نبرد
اگر طالبی کاین زمین طی کنی | نخست اسب باز آمدن پی کنی

١٣٩

تأمل در آیینه دل کنی | صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند | طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری | وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده های خیال | نماند سراپرده الا جلال
درین راه جز مرد داعی نرفت | گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند | برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید | که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا | توان رفت جز بر پی مصطفی

نعت پیغمبر علیه الصلوة والسلام والتحیة والاکرام

کریم السجایا جمیل الشیم | نبی الوری شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل | امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر | امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست | همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست | کتبخانه چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم | بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد | تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد | باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد | که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت | بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند | که در سدره جبریل ازو باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام
که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی
عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند
بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم
فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو
که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا
علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد
بر آل و بر پیروان تو باد

الهی بحق بنی فاطمه
که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول
من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل
بمهمان دار السلام طفیل

بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است
ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام
علیک الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه‌ای یافتم
ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت برین خاک باد

تولای این مردم پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم

بدل گفتم از مصر قند آورم
سوی دوستان ارمغانی برم

دریغ آمدم زان همه بوستان
تهیدست رفتن بر دوستان

مرا گر تهی بود از آن قند دست
سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم
برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای
نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس
که منعم کند شکر حق را سپاس

سوم باب عشقست و مستی و شور
نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین
ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت
بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب
دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید
بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
که پر در شد این نامبردار گنج

بماندست با دامنی گوهرم
هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست
درخت بلند است در باغ و پست

الا ای خردمند فرخنده خوی
هنرمند نشنیده‌ام عیبجوی

قبا گر حریر است و گر پرنیان
بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش
کرم کار فرما و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش
بدریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینی اندر سخن / بخلق جهان‌آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من / چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیب اندرم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی دروست

مدح اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی علیهم الرحمة

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / که تا باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
جهانبان دین‌پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سزد گر بنازم بدورت چنان / که سید بدوران نوشیروان
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بنازد جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / نیابد جز این کشور آرامگاه

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن‌فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی درافتد چه باک / زبردست را خود نبیند بخاک
نه ذکر جمیلش نهان می‌رود / که صیت کرم در جهان می‌رود
جوانی خردمند فرخ‌نژاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
نبیند در ایام او رنجه / که نالد ز بیداد سرپنجه
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش
کس این رسم تقوی و آیین ندید / فریدون با شوکتش این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترد بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
غم از دشمن ناپسندت مباد / ز دوران گیتی گزندت مباد
خدایا مقیمش بتقوی بدار / ورا دین دنیی و عقبی برآر
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق / ندانم پس از تو سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست
زهی بحر بخشش ... / که مستظهرست از وجودت وجود

گر از سعد زنگی مثل ماند یاد / خدایا ور سعد بوبکر باد

در مدح اتابک سعد بن ابوبکر

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان و جوانبخت و روشن ضمیر / به دولت جوان و به تدبیر پیر
زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار
به دست کرم آب دریا ببرد / به رفعت محل ثریا ببرد

برون رفت اوصاف شاه از حساب / نگنجد در این تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت به کام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بد اندیش را باد دل گرده سست
درونت به تأیید حق شاد باد / جهان آفرین بر تو رحمت کناد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بد اندیش را باد دل گرده سست
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود در مزید
نرفت از جهان سعد زنگی به درد / که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این اصل از آن فرع پاک / که جانش برافراخت جسمش به خاک
خدایا بر آن تربت نامدار / به فضلت که باران رحمت ببار

زهی چشم دولت به روی تو باز / سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه‌ای / که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
نگه دار یارب به فضل خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / به توفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش به دنیی و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش مباد / وز اندیشه در دل گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و داد زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / به توفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش به رحمت سفید
به راه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو / تو حقگوی و خسرو حقیقت شنو

باب اول در عدل

[illegible]

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توی / توانای درویش پرور توی
نه کشورخدایم نه فرماندهم / یکی از گدایان این درگهم
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز
کمربسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از طاعت حق مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود

نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

نصیحت کردن نوشیروان هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند

بنزدیک

برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امید است و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی / بامید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار / بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند
اگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگرنه برو تو سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس / وز آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور / بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی / کز او نیکویی دیده باشی بسی

[illegible]

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آندم که چشمش ز دیدن بخفت

[illegible]

بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر | کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود | بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند خصم شمشیر زن | نه چندانکه دود دل بیوه زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت | بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست | که در ملکرانی به انصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش | ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند | همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار | که معمار ملک است پرهیزگار
بد اندیش تست آن و خونخوار خلق | که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست | که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرورده نبیند بدی | چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن | که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست | که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید | نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر
چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازه رسم بد بشنوند
نکو دار بازارگان و رسول
نکو بایدت نام و نیکی قبول

بزرگان مسافر بجان پرورند | که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب | کزو خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست | که سیاح جلاب نام نکوست
غریب و مسافر بدارش عزیز | وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست | که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر | که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن | حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست | ترا بر کرم همچنان دست هست

۷ حکایت شاپور با خسرو پرویز

شنیدم که شاپور دم در کشید | چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو حالش شد از بینوائی تباه | نوشت این حکایت بنزدیک شاه
چو حرف تو کردم جوانی خویش | بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش | میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نرانی رواست | که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم | بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

ز آنجا امانش مده تا بچاشت
نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین
کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش
ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید برو ناظری بر گماشت

۷ [illegible]

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
پل و برکه و خان و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار
درخت وجودش نیاید ببار
ور رفت و جودش جهان نیکو بماند
نباید کسش نقش نیکو بماند
همان کرد و نام از خیرش نماند
وگر رفت و آثار خیرش نماند
نباید پس از مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان
مکن نام نیک بزرگان نهان

ور او نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک
نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بانصاف بفشان و فارغ نشین
که از صد نبینی یکی را امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم
نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه
چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار
به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل
بیفتد نبرد طناب امل
بر فرمان بران شه دادگر
پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک
گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست
چو رگزن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش
چو حق با تو باشد تو با خلق باش

همین نقش برخوان پس از عهد خویش
که خواندی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند
بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان
یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس
اگر گفته آید بغورش برس
گنه کار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنه کاری اندر پناه
نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند
بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار
درختی خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت تدبیر پادشاهان در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی
سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان دیده و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرومانده بی برگ و لخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته
ز حراقه در وی میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت
سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه
سر و تنش از گرد و چرک راه
چو بر آستان ملک سر نهاد
ثنا گفت و بر خاک ره بوسه داد
بایستاد و دست دعا

[illegible] داری بدست
نظر کرد [illegible]
[illegible]
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
بیک سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی
نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد
خردمند و پاکیزه دین بود مرد
[illegible]
سخن سنج و مقدار مردم شناس

درآمد بایوان شاهنشهی / که بختت جوان باد و دولت رهی
شهنشه بگفت از کجا آمدی / چه بودت که نزدیک ما آمدی
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت / بگو ای نکونام فرخ سرشت
بگفتا خداوند روی زمین / خدایت معین باد و دولت معین
نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی
ملک را همین خلق پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بلفظی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک در دل خویش در گفت گوی / که صدر وزارت سپارد بدوی
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستار بندان خجل

برای از بزرگان بهش بیش بود / نشاندش زبردست دستور خود
چنان حکمت و معرفت کار بست / که از امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم / که بر وی وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست / که حرفی بدش بر زبانه نرفت
حسودی که یک جو خیانت ندید / بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید اندر آن خردمند رخنه‌ای / که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بد اندیش طشتند و مور / نشاید درو رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام / بسر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری / چو خورشید و چون ماه با مشتری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاو هست و خلقش نکوست / بطبعش هواخواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوته نظیران بشر
از آسایش آنگه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی

[illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible]
نخواهد بسامان درین شهر زیست
[illegible]

نظر کرد پوشیده در کار او
خلل دید در رای هشیار او
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد
پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باهم بود جان و هوش
حکایت کنانند و ایشان خموش
چو دیده به دیدار کردی دلیر
نگردی چو مستسقی از دجله سیر
[illegible] که قدرش بیفکند [illegible]
دل آرام خواهد [illegible]

مگر نعمت شه فراموش کنم
که پیچم سر از پای و خاموش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود
نگفتم ترا تا یقینم نبود
من این گفتم اکنون ملک راست رای
چنان کازمودم تو هم آزمای
نه با خوبتر صورتی شرح داد
که بدمرد را روی نیکی مباد
بد اندیش بر خود چو دستی بیافت
درون بزرگان بآذر بتافت
بخرده توان آتش افروختن
پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این سخن
که جوشش برآمد چو جان از تن
غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود
ستم در پی داد سردی بود
میازار پرورده خویشتن
چو تیر تو دارد به تیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش
چو خواهی به بیداد خون خوردنش
از او تا هنرها یقینت نبود
در ایوان شاهی قرینت نبود
کنونش تا نگردد یقینت گناه
بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت
دل است ای خردمند زندان راز
چو گفتی نیاید بزنجیر باز

ز دیدار ایشان نیارم شکیب
که سرمایه داران حسنند و زیب
درین خانه ام زشت باید کهن
که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
مرا همچنان چهره گلفام بود
بلورینم از خوبی اندام بود
مرا همچنان جعد شبرنگ بود
قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته درم در دهان داشت جای
چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن
بیفتاده یکیک چو سور کهن
در ایشان بحسرت چرا ننگرم
که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز
بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت
بگفت این کزین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه
کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست
که داند بدینسان عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی
بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان برد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
وگر بشنوی خود پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و بدگوی را گوشمال

به تدبیر دستور دانشورش
به نیکی بشد نام در کشورش
به عدل و کرم سالها ملک راند
برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند
به بازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس
وگر هست بوبکر سعد است و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه
که افکنده ای سایه یک ساله راه

طمع بود در بخت نیک اخترم / که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا به رحمت نظر کرده‌ای / که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
صواب است پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد
نگویم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آوری عقل بر جای دار
خداوند فرمان و رای و شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه
سری پر غرور از تحمل تهی / حرامش بود تاج فرماندهی
تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک / کزو می‌گریزند چندین ملک

گفتار در بخشایش بر ضعیفان

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون به فتوی بریزی رواست
گرت شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمند است و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بی‌گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بی‌گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد / به مالش خیانت بود دستبرد

از آن پس که بر وی بگریند زار / به هم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم دشمن بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بر اندیش از آن طفلک بی‌پدر / وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام
در آفاق اگر سر به سر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاده مرد / ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز / ز دیبای رومی قبایی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می‌ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان زینت تن کنم / به مردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزانه پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آذین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد / ملک باج و ده یک چرا می‌خورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت

رعیت درخت است اگر پروری
بکام دل دوستان برخوری

اگر زیردستی در آید ز پای
حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن بنرمی دیار
به پیکار خون از مشامی میار

بمردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین

گفتار هم درین معنی

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور
ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از خون او کشته در گردنت

حکایت شهزاده در شناختن دوست و دشمن

شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله‌بانی به پیش
بدل گفت دارای فرخنده کیش

بصحرا برآید ز دشمنان دار
که در خانه باشد گل از خار یار

مگر دشمن است این که آمد بجنگ
ز دورش بدوزم به تیر خدنگ

کمان کیانی نه بر زه نبرد
بیکبار وجودش عدم خواست کرد
برادر دو جوان از دل برآورد جوش
که دشمن نیم در پناهم بکوش
بگفتا که ای شاه نیکو سیر
مرا چشم بد دور ... پرورم
من آنم که اسبان شه پرورم
بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای
بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز منعم نباید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا در حضر بارها دیده‌ای
ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

کنونت به مهر آمدم پیش باز
نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار
که اسبی برون آورم از هزار

مرا گله‌بانی بعقلست و رای
تو هم گله خویش داری بپای

چو دارا شنید این نصیحت ز مرد
نکوهش نکرد و نکوییش کرد

برفت و همی گفت در خود خجل
که باید نوشتن چنانه بدل

دران تخت و ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار در همین معنی

تو کی بشنوی ناله دادخواه
که داری بکیوان بر از نخوت کلاه

چنان کن که آید فغانت بگوش
اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست
که هر جور کو میکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت بدست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی

حکایت در همین معنی

خبر یافت گردنکشی در عراق
که میگفت مسکینی از زیر طاق

[illegible] که یکسال باران و میغ
[illegible]
[illegible]
دل شهری از ناتوانی فگار
[illegible]
[illegible] دل خلق اندوهگین
[illegible]
[illegible]

تو هم بر دری هستی امیدوار / پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه / براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز / غریب از برون گو به گرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست / که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت در معنی شفقت ملوک بر رعیت

یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری / فرو مانده در قیمتش جوهری
به شب گفتی آن جرم گیتی فروز / دری بود از روشنایی چو روز
قضا را درآمد یکی تنگسال / که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب نوشین به حلق
بفرمود و بفروختندش به سیم / که رحم آمدش بر غریب و یتیم
به یک هفته نقدش به تاراج داد / به درویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر نیاید به دستت چنان

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز / بخسبند مردم به آرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان

هم درین معنی

یکی بیتم خوش آمد بگوش / که میگفت گوینده با خوش نشاط
مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسبی ای فتنه روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس / نبیند دگر فتنه در خواب کس

حکایت اتابک تکله با درویش

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست
در ایامش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت روزی به صاحبدلی / که عمرم به سر رفت بی حاصلی
بخواهم به کنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
چو میبگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس / به تندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت سلطان روم با درویش

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم
که از غم بفرسود جان در تنم

بگفت ای برادر غم خویش خور
که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است
چو رفتی جهان جای دیگر کس است

برین پنج روزه اقامت مناز
براندیش و تدبیر رفتن بساز

که بود از بجا و بداند جهت (?)
بگیتی کسی جای جاوید جست

اگر هوشمند است و گر بی‌خرد
غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

کرا دانی از خسروان عجم
ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال
[illegible] نشد پایمال

کرا جاودان ماندن امید ماند
چو کس را ندانی که جاوید ماند

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال
پس از وی بچندی شود پایمال

در آن

١٤١

وزان کس که خیری بماند روان
دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو نماند
توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری
گر امید داری کزو برخوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند
منازل باعمال نیکو دهند

کسی را که حسن عمل بیشتر
بدرگاه حق منزلش بیشتر

یکی باز پس خاین و شرمسار
نیاید همی مزد ناکرده کار

بهل تا بدندان گزد پشت دست
تنوری چنین گرم و نانی نبست

بدانی که غله برداشتن
که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت درویش خدادوست با پادشاه ظالم

خردمند مردی در اقصای شام
گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای
بگنج قناعت فرو رفته پای

شنیدم که نامش خدادوست بود
ملک سیرتی آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش
که در می نیامد بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز
بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده
بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرز کاین پیر هشیار بود
یکی مرزبان ستمکاره بود

که هر ناتوان را که دریافتی
بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهانسوز و بی‌رحمت و خیره‌کش
ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند از آن ظلم و عار
ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش
پس چرخ نفرین گرفتند پیش

به ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز

به بیداد مرد آوری کارگاه / نکردی خدا دوست در وی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنوزین بما در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت نه در ویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک گوش دار

وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی / نپندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم بباطل منت / چو دانم که دارد خدا دشمنت

مده بوسه بر دست من دوستدار / برو دوستان خدا دوستدار

خدا دوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل / که مردم بخسپند ازو تنگدل

گفتار هم درین معنی

مها زورمندی مکن بر کهان / که بر یک نمط می نماند جهان

[illegible]

که عاجز شوی گر در آیی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که لشکر برنج

مینداز در پای کار کسی / گر افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی توانا تر از وی شوی

بهمت برآر از ستیزنده شور / که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی

برینت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

گفتار در قحط شهر دمشق

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل

نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر بر شدی دودی از روزنی

بخشکید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم

چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت

[illegible]

نبینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
منغص بود عیش آن تندرست / که باشد بپهلوی بیمار سست
یکی اول از تندرستان منم / چو ریشی ببینم بلرزد تنم
چو دانی که درویش مسکین نخورد / بکام اندرت لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

گفتار هم درین معنی

شبی دود خلق آتشی بر فروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود / که دکان ما را زیانی نبود

نشستن ... پای بندی بوس
... خویشتن بود و ...
دل از خود و غم ... بسوز و نیاز
... که شهری ...
دل شهریان تا توانی نگاه دار
... تا آنکه ...
چو بینی خیان ... شکم ...
تو ... چو دان لقمه چون ... نخورد و
... شب خون ... نخورد و
... که کرد و ... بخورد و داد
... دار ... بخورد و داد
کسی ... غصه ... بخورد و داد

دل پادشاهان شود بارکش / چو بیند که رنش است چون بارکش
اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است

گفتار هم درین معنی

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشایی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و با او مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسروی عادل نیک رای
چو قهر آورد دور بر عالمی / نهد ملک در پنجه ظالمی
سگالند از نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال
حرامت بود پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو

حکایت پند دو برادر عادل و ظالم و عاقبت کار ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر ستیزند / به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش خورد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش شب خانه ساخت
خزانه تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نژاد / که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی / پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامداد و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی

ازان باید یک ملک از سران
نیاوند بر سر خطش تاج و ران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان
بلا ریخت بر جان بیچارگان
به امید بیشی نداد و نخورد
خردمند داند که ناخوب کرد
سپه را چنین کرد دانا بری
پراکنده شد لشکر از ناخوشی

شنیدند بازارگانان خبر / که ظلم است در بوم آن بیخبر
بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بیصفا / که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه نیکان بگفتند کن
چه گفتند مردان که ای نیکمرد / تو برخور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

شنیدم که یک روز در دجله / سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم
چو بختم بتوفیق کرد اتفاق / گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش / کز مردگان پندت آید بگوش

گفتار در نکوکاری و بدکاری

نکوکار مردم نباشد بدش
نورزد کسی بد که نیک آیدش
شرانگیز هم بر سر شر رود
چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست
چنین جوهر و سنگ خارا یکی
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی
که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را
که بر وی فضیلت بود سنگ را

بهست از دد انسان صاحب خرد | نه انسان که در مردم افتد چو دد
نه هر آدمی زاده از دد بهست | که دد ز آدمی زادهٔ بد بهست
چو انسان نداند بجز خورد و خواب | کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو | پیاده برد زو به رفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت | کزو خرمن عافیت برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش | که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت مردم آزار

گزیری به چاهی در افتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی به فریاد کس | که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی | ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی | که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه | بسر لاجرم خود فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام | یکی خوب سیرت یکی زشت نام

١٤٥

حکایت

کمالست در نفس انسان سلیم | اگر زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار گر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود
و گر در نیابد کرم پیشه نان | نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمینست و سرمایه زرع | بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند | عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی | که ناخوش بود آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کآب روان | به سیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم | دگر باره نادر شود مستقیم
و گر قیمتی گوهری غم مدار | که ضایع نگرداندش روزگار
کلوخ ار چه افتاده بینی براه | نه بینی که در وی کند کس نگاه
و گر خردهٔ زر ز دندان گاز | بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ | کجا آبگینه بماند بسنگ
پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

بوی کهن عمر کوته امید — سرش گرد چون دست موسی سپید
ازین سرکش آن آهنین دل که بود — بعیبش بر شیخ زبان برگشود
بموی گر گرداز نکوییش کم — نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خود زدی — نگونسار و در پیش افتاده چو نی
یکی را که خاطر در و رفته بود — چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور از موی دو درد — دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت — که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار سخت — که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی — پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش برآمیخته است — نه خاطر بموی در آویخته است
چو روی نکو داری اندوه مخور — که موی ار ببینید بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه بر دهد — گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند — حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب — بتدریج اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست — که ممکن بود کآب حیوان در اوست

... آرام رفت
... پس از خفتن آرام رفت
... بسر رفت تا کام رفت
ز سعدی ... مسوز
دل از بی مرادی بفکرت مسوز
شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی — نه در اسب و چوگان و میدان و گوی

در تربیت

تو با دشمن نفس همخانه ای — چه در بند پیکار بیگانه ای
... [illegible]
... [illegible]

گر این مدعی دوست بشناختی — به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی — همه خلق را نیست پنداشتی

نکو گفت بهرام شه با وزیر — که دشوار بر زیردستان مگیر

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود — نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش — زبون دید و در کار گل داشتش
بسالی سرایی بپرداخت او — کس از بندهٔ خواجه نشناخت او
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز — ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود — بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم — بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد — که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش — مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت — که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل — چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد — نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن — تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت

... [illegible]
شنیدم ... زندان ...
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

بظاهر من امروز ازو بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای
بسر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم
نماند به بسیار ازو کمترم

که سگ با همه زشت نامی چو مرد
مر او را به دوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه
بعزت نکردند در خود نگاه

ازان بر ملایک شرف داشتند
که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست
بشب در سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم
بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست
ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازین دوستان خدا بر سرند
که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان
یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق
که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او
دران دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بیخرد سعی کرد
ز شوخی به بد گفتن نیکمرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو
بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشوید چو گربه روی
طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور
که طبل تهی را رود بانگ دور

١٤٧

همی گفت خلقی برو انجمن
بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش
که یارب مر این بنده را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک
مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم
که معلوم من کرد خوی بدم

گرانی که دشمن بگوید مرنج
وگر نیستی گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشک را گنده گفت
تو خاموش شو کو پراگنده گفت

وگر گوید اندر پیاز این سخن
چنین است گو گنده مغزی مکن

نگیرد خردمند روشن ضمیر
زبان بند دشمن ز هنگامه گیر

تو نیکو روش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال

فراکس ندانم نکوگوی من
که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

یکی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدوبند مشکل گشای
جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

نرنجید ازو حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت
بگل چشمه خور نشاید نهفت

پسندید ازو شاه مردان جواب
که من بر خطا بودم او بر صواب

به از ما سخندان و دانا یکیست
که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد بی آبروی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق نروید بباران ز سنگ

گرت در دریای فضلست خیز / بتذکیر در پای درویش ریز

ز رای حکیم آستینها پر از در / چو می‌بینی از خویشتن خواجه‌ای(؟)

بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی

بگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگ جای / نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بروی که کوری مگر / چنین گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه در گذار

چه منصف بزرگان دین بوده‌اند / که با زیردستان چنین بوده‌اند

بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر گردنان

تواضع کن و هوشمندی گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

زبان کرده [illegible] بدست [illegible] / [illegible]

مکن خواجه [illegible] / که بالای دست تو هم دست هست

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود

حکایت

بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت

دهان را بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد

که بر من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد خواهان باران شدند

گرستند و از گریه جویی روان / نیامد مگر گریهٔ آسمان

بذوالنون خبر برد از ایشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی بسی

فرومانده را دعایی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر / که شد پر ز سیل بهاران غدیر

بپرسید از او عارفی در نهفت / چه حکمت درین بود و رفتن بگفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشان‌تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن

بهی بایدت لطف کن کان بهان / ندیدند از خود بتر در جهان

[illegible] شوقی [illegible] مرد / [illegible]

[illegible] ازو شنید [illegible] / برین خود را [illegible]

[illegible] یکی در عقبی [illegible] / ازین کاران [illegible]

[illegible] بنفس [illegible] بکند [illegible] / الا ای [illegible]

بحال عزیزان [illegible] یاد [illegible] / ازین حال شد سعدی [illegible]

اگر بنده [illegible] نیکو [illegible] دوست / [illegible]

به بیچارگی تن فرا خاک داد / دگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی برنیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد
نگر تا گلستان معنی شکفت / برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی
نمیرد چنین بلبلی در برد / به بستان سرای محبت چرد

باب پنجم در رضا بقضا

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت برافروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند / درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران / که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم

حکایت پهلوان اصفهانی

مرا در صفاهان یکی یار بود / که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجه گاوزور / ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی / که یک چوبه دو سینه بر دوختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای جفت
نزد تارک جنگجویی بخشت / که خود و سرش را نه درهم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد / بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون زدی ناگهان / امانش ندادی بتیغ و سنان
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راستان سر و کاری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود / که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام / کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو برد اندیشه‌ام / بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمک حق دیرینه‌ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در صفاهان شدم / بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوهی سپید از سر برف موی / روان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قدرت برو یافته / سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر / بدر کردم از سر خیال [illegible]
زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسپ تازی برانگیختیم / چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد بازوی جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر زور آوران کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه / فتادیم هر دانه در گوشه
بنامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد بشست
بسر ز آن شد ناوک اندر حریر / که تیغم بدوزد بسندان تیر
چو طالع ز ما روی برپیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود

نه کمی سپه از ضعیفی نبود / ز پیران ببر پنجه خوردند کوه
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر
وگر در حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت تیرانداز اردبیلی

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز / جوانی جهانسوز پیکارساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی بکتفش بر از خام گور
چو دید اردبیلی نمدپاره پوش / کمان در زه آورد و زه تا بگوش ٥
به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
درآمد نمدپوش چون سام گرد / بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه دست / چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود / ستبری پیلم نمد مینمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد

جو داند طبیب ار کسی رنج برد
کر چاره خواهد از رنج مرد

ورش بخت یاور بود دهر پشت
برهنه نشاید به ساطور کشت

شفا دادت بخشایش داور است
نه از چنگ و بازوی زورآور است

چو دولت نبخشد سپهر بلند
نیاید به مردانگی در کمند

نه دانا بسی از اجل جان برد
نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

یکی کردی از درد پهلو نخفت
طبیبی در آن ناحیت بود گفت

از این دست کو برگ رز میخورد
عجب باشد ار شب به پایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار
به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد به یک لقمه در روده پیچ
همه عمر نادان برآید به هیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد
چهل سال از این رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری بر او برگذشت
چنین گفت خندان به ناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار
کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش
نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

حکایت

[illegible] از سلسلی
[illegible] دنیا ربایی
شنیدم که مسکین بجستن بسی
[illegible] یافت
[illegible] نارسیدی [illegible]
یکی دیگر آن ناخلف [illegible]
به بدبختی و نیک بختی [illegible]
[illegible] همسایگان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تنک [illegible]

حکایت

خرد کوفت پیری پسر را به چوب
بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست
ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

به داور خروش ای خداوند هوش
نه از دست داور برآور خروش

حکایت درویش و همسایهٔ توانگر

بلند اختری نام او بختیار
قوی دستگه بود و سرمایه دار

بکوی گدایانش در خانه بود
زرش همچو گندم به پیمانه بود

چو درویش بیند توانگر به ناز
دلش بیش سوزد به داغ نیاز

زنی جنگ پیوست با شوی خویش
شبانگه چو رفتش تهی دست پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست
چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان
که آخر نیم قحبه رایگان

کسان را زر و سیم و ملک است و رخت
چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت

برآورد صافی دل صوف پوش
چو طبل تهی کاسه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم به هیچ
به سرپنجه دست قضا برمپیچ

نکردند در دست من اختیار
که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی را [illegible] درویش [illegible] کیش
چنین گفت [illegible] زشت خویش
چو دست قضا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نیاید نکوکاری از بدرگان
محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم
ندانند کرد انگبین از زقوم

اجل چون بخونش بر آورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست
درآنجا که پیدا نماند گشاد / عمروت شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف

حکایت

مرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبشت
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارندهٔ دست تقدیر اوست

ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نشاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سفید
جو رد مینگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت زغن با کرگس

چنین گفت پیش زغن کرگسی / که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
بگفتا ببینم گرت باور است / که یکدانه گندم بهامون در است
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
جو کرگس بر دانه آمد فراز / گره شد بر او پای بندی دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود / جو بینای دام دشمن نبود
شنیدم که میگفت و گردن ببند / نباشد حذر با قدر سودمند

درین نوع از شرک پوشیده است / که زیدم بیازرد و عمروم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم در کشد / خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد که داند گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق پرستی ز درها بس است / که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر بر آر / وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار در اخلاص

مقالی ز اخلاص می آیدم / که اخلاص نیات می بایدم
عبادت باخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق / چو در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت بر کنند از سرش / نماند بجز کهنه دیر تنش
اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد بچیز

زراندودگان را به آتش برند
پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانی که فعلت پسندیده‌اند
هنوز از تو نقش برون دیده‌اند

چه قدر آورد بنده خوردیش
که زیر قبا دارد اندام پیس

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سایق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش
فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز
فتاد اندر او آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل نادان‌ترست
که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخست آن نماز
که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده‌ات
در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نفس جان بداد

[illegible]

پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
بدوزخ در افتادم از نردبان

نکوسیرتی بی تکلف برون
به از نیکنامی خراب اندرون

بنزدیک من شبرو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای
چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار
چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست
درین ره جز آن کس که رویش بدوست

ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نه زان قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی
بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز
گرت در خدا نیست روی نیاز

بروی ریا خرقه سهلست دوخت
گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در خانه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد
که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع مینمود
بدیدند و هیچش در انبان نبود

بزرگان فراغ از نظر داشتند
از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن‌ترم کز مرید

[illegible] هیچ و دیگر [illegible]
[illegible] رفتن [illegible]

[illegible]
که چون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت از خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
مرا پند سعدی بس است این قدر / اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدره المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکرست و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر / تو خر را به انجیل عیسی مخر
مگر می‌نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانه عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش رنجه بود
بینداختم شانه کین استخوان / نباید دگر بار سگ خواندن
مپندار چون سرکه خود می‌خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن / در خانه این و آن قبله کن

تنور شکم دم بدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزاندت روی رنگ | چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم | وگر در نیابد کشد بار غم

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب | حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان | گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود | از آن تنگ چشمی شکم خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت | وز آنجا بگردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت | بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ | بود تنگدل روده‌گانی فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد | کرا انبار بد عاقبت خورد و مرد
شکم بند دست است و زنجیر پای | شکم بنده کمتر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم | بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک | شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی | چپ و راست گردنده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده | که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت | جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر | ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش | چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت درویش طامع با خوارزمشاه

یکی با طمع نزد خوارزمشاه | شنیدم که شد بامداد پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست | دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی | یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی
نگفتی که قبلت خاک حجاز | چرا کردی امروز از این سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت‌پرست | که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است
قناعت سرافرازد ای مرد هوش | سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت | برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی | چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی | وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز | چه می‌بایدت آستین دراز
کسی را که درج طمع درنوشت | نباید بکس عبد و چاکر نوشت
توقع براند ز هر مجلست | بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان | کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد | که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هر چه دل خواهدت | که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری | ز دوران بسی نامرادی بری

حکایت درویش با امیر ختن

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر
بپوشید و بوسید روی زمین / که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف میر ختن / وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراگنده‌ای گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خوان یغما بیار
قبا بست چابک فرا کرد دست / قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست / که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز / من و خانهٔ من بعد نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد بمهمان سرای امیر / غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید / همی گفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد / هم آنکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم / نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست / چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکینتر است
گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست و گر پینه دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

چو بینی توانگر سر از کبر مست | برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس | که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد | یکی خانه بر قامت خویش کرد
یکی گفت میدانمت دسترس | کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهی از طارم افراشتن | همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام | که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای | که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه | فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت | که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید | دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت | دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ | که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراکنده جمعی بکشت | دگر جمع گشتند همرای و پشت

چنان در حصارش گرفتند تنگ | که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس | که صعبم فرو ماند فریادرس
به همت مدد کن که شمشیر و تیر | نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست | که گنج سلامت بکنج اندرست

دگر خود نباشد غرض در میان | حذر کن که دارد بجامت زیان
ملک را گمان بدی راست شد | ز سودا بر او خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام | بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا خود خردمند پنداشتم | بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند | ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست | گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بد گهر پرورم لاجرم | خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان | چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک | نباید ز خبث بداندیش باک
بخاطر هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت | بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن | تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت | کز او هر چه گوید نباشد شگفت
حسودی که بیند بجای خودم | کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش | که خسرو فروتر نشاند از منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم | بدانی که دشمن بود در پیم
ورا تا قیامت نگیرد بدوست | چو بیند که در عزت من ذل اوست
برینت بگویم حدیثی درست | اگر گوش داری به بنده نخست

سخن

ندانم کجا خوانده ام در کتاب | که ابلیس را دید شخصی بخواب

وزیر اول

ببالا صنوبر بدیدن چو حور | چو خورشیدش از چهره میتافت نور

فرا رفت و گفت ای عجب این تویی
فرشته نباشد بدین نیکویی

تو کین سعی داری بحسن قمر
چرا در جهانی بزشتی سمر

ترا سهمگن رو بنگاشتند
بگرمابه در زشت بنگاشتند

چرا نقش بندت در ایوان شاه
دژم روی کردست و زشت و تباه

شنید این سخن بخت برگشته دیو
بزاری برآورد بانگ و غریو

که ای نیکبخت آن نه شکل منست
ولیکن قلم در کف دشمنست

برانداختم بیخشان از بهشت
کنونم بکین می‌نگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک
نگوید ز علت بداندیش نیک

وزیری که جاه منش آب ریخت
بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه
دلاور بود در سخن بیگناه

اگر محتسب گردد آن را غمست
که سنگ ترازوی بارش کمست

چو حرفم برآمد درست از قلم
مرا از همه حرف‌گیران چه غم

ملک در سخن گفتنش خیره ماند
سر دست فرماندهی برفشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری
ز جرمی که دارد نگردد بری

ز خصمت همانا که نشنیده‌ام
نه آخر بچشم خود دیده‌ام

کزین زمرهٔ خلق در بارگاه
نمی باشدت جز بدیشان نگاه

بخندید مرد سخن‌دان و نیک
که حقست این سخن حق نیست لیک

درین نکته‌ای هست اگر بشنوی
که حکمت روان باد و دولت قوی

نبینی که درویش بی دستگاه
بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت

کسی را ملای حرمی نهاد ور پی
ولی دست فرو رفت از اندازه بیش

خدنگان کشتند و خوان کاستند
بخوردند و مجلس بیاراستند

چو [illegible] بنهاد اندیش
همان دوشینه یاد اندیش

[illegible] جسته و بستند سخت
بخواری فکندند در پای تخت

سیه دل برآهخت شمشیر تیز
ندانست بیچاره راه گریز

سر بر آورد از زندگی آفرینش
بگفت آنچه گردید در خاطرش

ندانی که چون کار در سر بود
قلم را ز مالش [illegible] بود

چو دانست کز خصم نتوان گریخت
بناکام او تیر ترکش بریخت

سر ناامیدی برآورد و گفت
نشاید شب گور در خانه خفت

ز من گردم از دست جورت نفیر
چو من صد هزاران یکی گشته گیر

ز نامهربانی که در دور تست
همه عالم آوازهٔ جور تست

نه تنها منت گفتم ای شهریار
که برگشته بختی و بد روزگار

چرا خشم بر من گرفتی و بس
منت پیش گفتم همه خلق پس

عجب گر بمیرت در دل اندر است
بکش گر توانی همه خلق کشت

چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت بنیکی رود در دیار

[illegible] نرخ حسن [illegible] و بدکان
[illegible] شمر و [illegible] نیکان
[illegible] دو رسته [illegible]
[illegible] خشت [illegible] بپای
[illegible] یک یک [illegible] انجمن
[illegible] بریم [illegible] زن
[illegible] بالای [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible] اندیش [illegible]
[illegible]
[illegible] صحبت [illegible] دل

ترش روی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کسی
اگر عاقلی یک اشارت بسست

ترسی که پاک اندرونی نیستی | بر آور ز سوز جگر یاربی
نکن آنکه دشوارت آید سخن | دگر هر چه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است | نه بیچاره بیگنه کشتن است
مرا پنج روز دگر مانده گیر | دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار | بماند برو لعنت پایدار
ترا نیک پندست اگر بشنوی | وگر نشنوی خود پشیمان شوی
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش | ز سرمستی غفلت آمد بهوش
زمانی سرش در گریبان بماند | پس آنگه بعفو آستین بر فشاند
گرش پای و دست عقوبت بدار | یکی گشته گیر از هزاران هزار
بدست خود آن بند ازو برگرفت | سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی | ز شاخ امیدش برآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان | رود نیکمرد از پی راستان
بیاموز از عاقلان عقل و رای | بچندانکه از جهل یابی رهای
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست | هر آنچه از تو بیند بچشمش نکوست
وبالست دادن برنجور قند | که داروی تلخش بود سودمند

حکایت مامون

چو در خلافت بمامون رسید
یکی ماه پیکر کنیزک خرید

[illegible]

بچهر آفتابی بتن گلبنی
بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ

بر ابروی عابد فریبش خضاب | چو قوس قزح بوده بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد | مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم | چو جوزا سرش خواست کردن دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز | بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از چه در دل گزند آمدت | چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم | ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیغ پیکار و تیر ستم | بیکبار و بوی دهان دم بدم
شنید این سخن خسرو نیکبخت | برآشفت نیک و برنجید سخت
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد | دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست | که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست | که گوید فلان خار در راه تست
هر آنکس که عیبش نگویند پیش | هنر داند از جاهلی عیب خویش
بگمراه گفتن نکو میروی | جفای تمامست و جوری قوی
بگو شهد شیرین شکر فایق است | کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت استاد دارو فروش | شفا بایدت داروی تلخ نوش

اگر شربتی بایدت سودمند
ز سعدی ستان تلخ داروی پند
بپرویزن معرفت بیخته
بشهد ظرافت برآمیخته

حکایت پادشاه و درویش

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

پادشاه ظالم

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمایی است بازوی جاه

به زندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمایی است بازوی جاه
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعت است
ز زندان نترسم که یک ساعت است
همانندم که در خفیه این راز رفت
حکایت به گوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد
نداند که خواهد در این حبس مرد
غلامی به درویش برد این پیام
بگفتا به خسرو بگوی ای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست
غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم
نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سیاست و فرمان و گنج
مرا گر عیالست و درمان و رنج
به دروازهٔ مرگ چون در شویم
بیک لحظه با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز
به دود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت به تحسین کنند
چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید به رسم بد آیین نهاد
که گویند لعنت بر آن کین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور
نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود تا شاه روبار از جفا
بسنجید تیغ و زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس
کزین هم که گفتی ندارم هراس
ازین بیش سر بر نتابم غمی
من از بی‌نوایی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی
اگر بی‌نوایی برم ور ستم
اگر عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت
که روزی محالست خوردن به مشت
مدام از پریشانی روزگار
دلش محنت آلوده، تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش
گه از بخت شوریده دلش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق
فرو رفتی آب تلخش به حلق
گه از کار آشفته بگریستی
که کس دید ازین همچو من زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره
مرا روی نان می‌نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این
برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل
به گنجی فرو رفتی از کام دل
دریغ از فلک تیره بساختی
که گنجی به دست من انداختی
مگر روزگاری هوس راندمی
ز خود گرد محنت برافشاندمی
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت
عظام زنخدان پوسیده یافت
به خاک اندرش عقد بگسیخته
گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی‌زبان پند می‌گفت و راز
که ای خواجه با بینوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل
شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار
که بی ما بسی گردد این روزگار
همان لحظه کاین خاطرش روی داد
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی‌رای و تدبیر و هوش
بکش بار تیمار و چندین مجوش
اگر بنده‌ای بار بر سر برد
وگر سر به اوج فلک بر برد
غم و شادمانی نماند و لیک
جزای عمل ماند و نام نیک

در آندم که حالش دگرگون شود / بترک از سر خود برون شود
کرم پای دارد نه مال و بخت / بده کز تو واماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و مال و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند گر زر نداشت

حکایت پادشاه ظالم

حکایت کنند از جفاگستری / که فرمان دهی داشت در کشوری
در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا / به شب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی ای خواجه حق در میان
حقت گفتم ای خسرو نیک رای / توان گفت حق پیش مرد خدای
دریغ است با سفله گفتن علوم / که ضایع بود تخم در شوره بوم
ترا عادت ای پادشه حق روی است / دل مرد حق گوی از اینجا قوی است

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل دان و سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی دولت نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار در تدبیر کارزار

نمی باید اندیشه تدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان بقوت عدو را شکست / بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و لوس / چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم درآید به بند / که اسفندیارش نرست از کمند
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگر چه زبون دوست به
مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت بر نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد / نه مردیست با ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ / بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان برمپیچ
که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب

ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورند / نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد و کار زار
به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران به ناورد شیران فرست

تو هم جنگ را باش چون کینه خواست / که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی به لطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردن‌کشی
به اسبان تازی و مردان مرد / برآر از نهاد بداندیش گرد
وگر باز آید به نرمی و هوش / به تندی و خشم و درشتی مکوش
عدو را به فرصت توان کند پوست / پس او را مدارا چنان کن که دوست
چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران
به دنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگه‌بانی شهریار / بسی بهتر از جنگ در کارزار
دلاور که باری تهور نمود / به مقدار قیمت بباید فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید به کار
کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ / کجا دل نهد روز هیجا به مرگ
نواحی ملک از کف بدسگال / به لشکر نگه دار و لشکر به مال

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود سالخورد
در آرند دیوار رویین ز پای / جوانان به نیرو و پیران به رای
بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی که ایشان کرا باشد ظفر
به خردان مفرمای کار درشت / که سندان نشاید شکستن به مشت

برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده‌ست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیارفن
جوانان پیل‌افکن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزموده‌ست و سرد
جوانان شایسته بخت‌ور / ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم به نوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها دیده باشی بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار
به کشتی و آماج و نخجیر و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
به گرمابه پرورده عیش و ناز / برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که در جنگ بنمود پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد چو زن
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن

[illegible]

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش

زره پوش خسپند مرد اوژنان
که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن
برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آرد تاختن
حذر کار مردان کار آگهست
یزک سد روئین لشکرگهست

اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت
تهور نیاید بجز زان دو یار
که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره هم زبان
بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت ز میدان غنیمت شمار
دو تن پرور ای شاه کشور گشای
یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند
که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ
بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ
قلم زن نکودار و شمشیر زن
نه مطرب که مردی نیاید ز زن

گفتار در حذر کردن از دشمن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست
که دولت ببازی برفتش ز دست
نگویم ز جنگ بداندیش ترس
از آوازهٔ صلح او بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند
چو شب شد سپه بر سر خفته راند

گفتار ... معنی

میان دو بدخواه کوتاه دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار
دگر را برآور ز مغزش دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش
که دشمن شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف

گفتار در ملاطفت دشمن و عاقبت اندیشی

چو گرگان ببینند بر هم گزند
بیاساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن بود مشتغل
تو با دوست بنشین بآرام دل
چو شمشیر پیکار برداشتی
نگه دار پنهان ره آشتی
که کشور گشایان مغفر شکاف
نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی
گر آید که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ
بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را
نبینی دگر بندی خویش را
بترسد که دورانش تندی کند
که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر
که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری
چو نیکو بداری به از لشکری
اگر خفیه ده دل بدست آوری
از آن به که صد ره شبیخون بری

... کردن

گرت خویش دشمن شود دوستدار
ز تلبیسش ایمن مشو زینهار

... از دشمن

که گردد درونش بکین تو ریش
چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

چو اندیشه را لفظ شیرین ببین	که حلوا بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن برد	که مر دوستان را به دشمن شمرد
نگه دار و آن شوخ در کیسه دُر	که بینی همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر	ورا تا توانی به خدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس	ترا هم نداند ز روی قیاس
بسوگند و عهد استوارش مدار	نگهبان پنهان برو برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز	نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار	گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد	ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از جنگ دشمن حصار	رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار	برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند	در شهر بر روی دشمن مبند

گفتار هم درین معنی

به تدبیر جنگ بداندیش کوش	مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی	که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت	در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد	چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست	بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری	که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی	چه حاجت بتندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند	دل دردمندان برآور ز بند
به بازو توانا نباشد سپاه	برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار	ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکاستعانت بدرویش برد	اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای	که معنی بماند ز صورت بجای
کسی خسپد آسوده در زیر گل	که خسپند ازو مردم آسوده دل
کرا دانش و جود و تقوی نبود	بصورت درش هیچ معنی نبود
غم خویش در زندگی خور که خویش	بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست	که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل	پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست	که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن	که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد	که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من	نخارد کسی در جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هر چه هست	که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش	که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب	مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر	که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان درنگر	که روزی دلی خسته باشی مگر

فروماندگان را درون شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نخواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار در نواختن یتیم

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

گفتار در همین معنی

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضها می‌چمید / کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است / نه شمشیر دوران هنوز آخته است

چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابرهیم خلیل علیه السلام با گبر آتش پرست

شنیدم که یکهفته ابن السبیل / نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه / مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال / که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل

چو بی

منش داده صد سال روزی و جان
ترا نفرت آمد ازو یک زمان

گر او میبرد پیش آتش سجود
تو واپس چرا میبری دست جود

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای
که این جو فروشیست گندم نمای

نه از مشتری کز زحام مگس
بیک هفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز
بزن گفت کای روشنایی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع ازو وا گرفت

ره نیکمردان آزاده گیر
چو استادهٔ دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند
خریدار دکان بی رونقند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست
کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز
بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای
که خار مغیلان نکندی ز پای

باخر ز وسواس خاطر پریش
پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت
که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی
غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیبش آواز داد
که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده
که نزلی بدین حضرت آورده

باحسانی آسوده کردن دلی
به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن
که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزندکانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش
همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گویی چه خواست
که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست
به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درماندهٔ را دهد نان چاشت

وگرنه چه لازم که زحمت بری
ز خود بازگیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین
بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفاهاست در آب و آیینه نیز
ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

زه بر سند احسان و فن
که ز راستی صد شنیدم بکرد فن

زبان میکند مرد تفسیردان
که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد
که اهل خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد
از ارزان فروشان برغبت خرد

بباران وادی آمد صاحبدلی
که واماندهٔ ام در گلی

که [illegible] منت

یکی سفله را ده درم بر منست
[illegible] منست

همه روز چون سایه دنبال من
همه شب پریشان ازو حال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش
درون دلم چون در از [illegible] ریش

[illegible] ز مادر نزاد
جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز حرف لاینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامین کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نژاد / درستی دو در آستینش نهاد
زر افشانده در دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا و زر تازه روی
یکی گفت شیخا ندانی که کیست / براو گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابوزید را اسب و فرزین دهد
برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بده نیک را از کف سیم و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر
وگرنه چه لازم که زحمت برند / ز خود باز گیرند و خود خورند
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای نیک فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیرم بچندین درم / که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بزندانیان خصمان فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر میگریزد ضمان بر منش
وز آنجا بزندان بیامد که خیز / ازین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند اندر آن یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که حاضر کند سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا بدان ای مبارک نفس / نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نبینم [illegible] / که من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیک نامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل / به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

کسی رفت و دنیا ازو یادگار / خلف ماند صاحبدل هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست از او برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش / مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت گری گفتش ای باد دست / بیک ره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن
درین روزها زاهدی پا بسر / شنیدم که میگفت جان پدر
مخور درد و خانه پرداز باش / جوانمرد و دنیا برانداز باش
پسر پیش من بود و کارآزمای / پدر را شنا گفت کای نیکرای
چو در تنگدستی نداری شکیب / نگه دار وقت فراخی حسیب
بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی / که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجهٔ شیر برتافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار / اگر سیم داری بیا و بیار
اگر روی بر خاک پایش نهی / جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر برکند چشم دیو / بدام آورد صخر جنی ز ریو

[illegible] در خورد و بازی بسیج
تهی دست [illegible] هیچ
[illegible] بسیج [illegible]
چو دست تهی [illegible]
[illegible] خشم [illegible]
بزر [illegible]
بیکبار [illegible]
ز [illegible] دشمن [illegible]
اگر [illegible] باید [illegible]
سخن [illegible] زر [illegible]
گدایان [illegible]
[illegible] نشوی

چو منعم خبر این حکایت شنفت / ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت
پراکنده دل گشت از آن عیبجوی / برنجید و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است / پدر گفت میراث جد من است
نه ایشان بحسرت نگه داشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند
خور و بخش و پوشان و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت آید کسی را بکار / که دیوار عیشی کند زرنگار
بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت بری
کسی گوی دولت ز میدان ربود / که در بند آسایش خلق بود
جهان خورد و بخشید کاهل نظر / ندیدند ازان عیش بالا اثر
بدان ماه مردی که بستودش کسی / که در راه حق سعی کردی بسی
جوابش نگر تا چه مردانه گفت / که چندین ستایش چه گوئی بگفت
امیدی که دارم بفضل خداست / که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان از او عفو کرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست

الا از جفاکاری اندیشه کن / وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

کسی با سگی نیکویی گم نکرد / کجا گم شود خیر با نیکمرد

گرت در بیابان نباشد چهی / چراغی بنه در زیارتگهی

بقنطار زر بخش کردن ز گنج / نباشد چو قیراطی از دسترنج

برد هر کسی بار در خورد زور / گرانست پای ملخ پیش مور

گفتار در گردش روزگار

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر / که افتادگان را بود دستگیر

بازار فرمان مده بر رهی / چه دانی که افتد بفرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن زور بر ضعف درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم دوربین / نکارند در سینه دل تخم کین

خداوند خرمن زیان میکند / که بر خوشه چین سرگران میکند

نترسد که نعمت بمسکین دهند / وزان بار غم بر دل این نهند

[illegible] سخت / بار زر [illegible] پا بادیه [illegible] بخت

سبک [illegible] / ول [illegible] زن [illegible]

[illegible] که [illegible] شوی [illegible]

حکایت [illegible]

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندخویی خداوند مال

سخن

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ / بر او زد بسر باری از طیره بانگ

دل سایل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

حکایت حجاج یوسف با درویش صادق

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نظر کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار / نگهدار دست از چنین پیر زار

که خلقی بدو روی دارند و پشت / نه رایست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز یزدان و طفلانش اندیشه کن

نه ابلیس گردد یکی نیکبخت / بر پاک باید ز تخم بلند

شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی تفکر در آن شب بخفت / بخواب اندرش دید و پرسید و گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت برو تا قیامت بماند

[illegible]

[illegible]

یکی بنده میداد فرزند را / نگهدار پند خردمند را

سخن

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

تا رحم در دنیا معنی

بفرمود تا مهتران خدم
بخوانند مرد مبارک قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر
تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند
که در رشته چون سوزنم پای‌بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت
بتندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر
ببخشای و بخشایش حق نگر

بخردی درم زور سرپنجه بود
دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران
نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار هم درین معنی

الا تا بغفلت نخسپی که نوم
حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت پادشاه با درویش

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش بینداخت ضعف جسد
که می‌برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست
چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد
که عمر خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست
که در پارسایی چو او نیست کم
نبردند پیشش مهمات کس
که مقصود حاصل نشد در نفس
برفتند سالار کز باد نامور
دلش روشن و دعوتش مستجاب
بخوان تا بخواند دعایی برین
که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

دعای منت کی بود سودمند
اسیران محتاج در چاه و بند
ببایدت عذر خطا خواستن
پس از شیخ صالح دعا خواستن
تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا بینی از دولت آسایشی
کجا دست گیرد دعای منت
دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم
ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت
چه رنجم حقست اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود
بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان
بخشمش گرفتی بصلحش بخوان
ولی همچنان بر دعا داشت دست
که شه سر برآورد و بر پای جست
تو گویی [illegible]
چو طاوس چون رشته در پا ندید
[illegible]
فشاندند در پای و زر بر سرش
از [illegible]
حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو با سر رشته بار دگر
مبادا که دیگر کند رشته سر
یکباری فتادی نگه‌دار پای
که تا بار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راستست
نه هر بار افتاده برخاستست

گفتار در ملک دنیا که بکس نماند

جهان ای پسر ملک جاوید نیست
ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود

نتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر بر نداری ز بالین گور

بکار آمد آنها که برداشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند

حکایت پادشاه مصر

شنیدم که در مصر میری اجل
سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز
چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت
که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال
بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب
شنیدند [illegible] زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود
چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد

در آن کوش تا با تو ماند مقیم
که هر چه از تو ماند [illegible]

کند خواجه بر بستر جان کنی
یکی دست کوته و [illegible]

در آندم ترا می نماید بدست
که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز
دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست دستی بزن
دگر کی برآری تو دست از کفن

حکایت قزل ارسلان

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت
که گردن بالوند بر می‌فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه‌ای
که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای

شنیدم که مردی مبارک حضور
بنزدیک او آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیده‌ای
هنرمندی آفاق گردیده‌ای

بزرگی زبان آور کاردان
حکیمی سخنگوی بسیاردان

قزل گفت چندین که گردیده‌ای
چنین جای محکم کجا دیده‌ای

بخندید کین قلعه خرمست
ولیکن نپندارمش محکمست

نه پیش از تو گردنکشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند
درخت امید ترا بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن
دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند
که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس
امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خسست
که هر مدتی جای دیگر کسست

گفتار هم درین معنی

چنین گفت شوریده‌ای در عجم
بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت
ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بچنگ آوری
نماند مگر آنچه بخشی بری

گفتار هم درین معنی

[illegible] سلطان [illegible] جان [illegible]
[illegible] پس از تاج [illegible]
[illegible] نشستن [illegible]
چنین [illegible]
چو دورش [illegible] شب
[illegible] پدر رفت و پای پسر در رکاب [illegible]
چو دوران [illegible]
جهان [illegible]

زین پس اگر بود بیش بس
که ملک و دین نه
سر آمد به ملک پایانش زوال
پس این ملک بر ناپسند زینت ال
به ملکی که بر کس نه پاینده است
بر کش ز پیشینیان اگر پایدار است
که دورویی و از حرص پادشاه
کسی که بسی بنت ز او نام عیش
جهانداری ده گرشت و کام عیش
سر شیرین از حرب زیبا بود
که دولت بیش بس هم بپا بود

حکایت

چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر بدعهد ناپایدار
منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عشق با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست / که سال دگر دیگری دهخداست
اگر زورمندی کنی بر فقیر / همین بخت روزت بود داد گیر
چو فرعون ترک تباهی نکرد / بجز نال کور شاهی نکرد

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد / که در پادشاهی زوالت مباد
فضولی درین خرده بر وی گرفت / که دانا نگوید محال ای شگفت
گرامی تر از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال / ز فرزانه مردم نزیبد محال
کرا جاودان ماند امید ماند / چو کس را ندانی که جاوید ماند
چنین گفت فرزانه هوشمند / که دانا نگوید سخن ناپسند
مرا در او نه عمر ابد خواستم / به توفیق خیرش دعا خواستم
اگر پارسا باشد و پاک رو / طریقت شناس و حقیقت شنو

شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار
شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار
پیاپی بدنبال صیدی براند / شبش در گرفت از حشم باز ماند
بتنها ندانست روی و رهی / بینداخت ناکام شب در دهی
خری دید پوینده و کارگر / توانا و زورآور و باربر
یکی مرد کرد استخوانی بدست / چنان میزدش کاستخوانش شکست
شهنشه برآشفت و گفت ای جوان / زحد رفت جورت برین بی زبان
چو زورآوری خود نمایی مکن / برافتاده زورآزمایی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول / یکی بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده بگرفتم این کار پیش / برو چون ندانی پی کار خویش
شهنشه چو بشنید ازو این خطاب / بگفتا بیا تا چه بینی صواب
که بیدارم از عقل بیگانه ای / نه عاقل نمایی که دیوانه ای
بخندید کای ترک نادان خویش / مگر حال خضرت نیاید بگوش

بس اوراست
ره نوازی چو نیکی است
چرا گشتی با توانایان
چنانچه گفت ازین سخن گاه داد
بنه زین حضر ز بر رای چه بود
در آن کار بودی چنانچه بود
دولت را از رو برد را اندیشه بود
ره مصلحت
ازان رو بیم
سپک پیر ایم
که بسالار نظام
بخندید و نهان اندوش تن
که پس حق بینت ای پیر

نه از جهل می‌[illegible] | که الا از جور سلطان بیدادگر
فرا حاجیان گفت تکش [illegible] | [illegible]
تو آن را نکویی که [illegible] | که چون ماند [illegible]
تنور جهان ملک و دولت [illegible] | که [illegible] بیابان [illegible]
ستم کرد جبار بر خویش کرد | [illegible] دوستان درد [illegible] کرد
که فرزند داران مختار نام و ننگ | که کریمان [illegible]
گرفتم که فرمایش اکنون کشند | و از آن روز بار خزان چون کشد
گر انصاف پرسی [illegible] | که در [illegible] بیخ دیگر کس است
همین بیخ و روزش [illegible] نبود | که شادیش در بیخ مردم نبود
اگر بر بخیزد [illegible] آن مرد دل | که خسپند مردم از او تنگدل
شه این جمله بشنید و چون [illegible] | ببست [illegible] بر بند زبان
همه شب به بیداری آخر شود | ز سودای اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند | سحرگاه [illegible]
بر آن عرصه [illegible] | بدیدش [illegible]

[illegible]
جو دریا شد از موج [illegible]
یکی گفت [illegible]
رعیت [illegible]
[illegible]

توانگر ترش روی بودی فراخ | کمری برسه ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام | براندش بخواری و زجری تمام
بنا کردن شکر پروردگار | شنیدم که برگشت از روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد | عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر | نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک | مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت | برین ماجرا روزگاری گذشت
غلامش بدست کریمی فتاد | توانگر دل و دست و روشن نهاد
به دیدار مسکین آشفته حال | چنان شاد بودی که مسکین به مال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست | ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را | که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیکش برد از خوان بهره | برآورد بی خویشتن نعره
شکسته دل آمد بر خواجه باز | عیان کرد اشکش به [illegible] راز
بپرسید سالار فرخنده خوی | که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت | باحوال آن پیر شوریده بخت

[illegible] بودم اندر ندیم
[illegible]
[illegible]

نظر کرد باز آسمان سوی من | بیفشاند گرد غم از روی من
خدا گر بحکمت ببندد دری | گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت شبلی رحمة الله علیه

یکی سیرت نیکمردان شنو | اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش | بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد و موری در آن غله دید | که سرگشته هر گوشه‌ای میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت | بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش | پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار | که جمعیت آید ز پروردگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد | که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه‌کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش است
منه بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش درافتی چو مور
سیاه اندرون باشد و سنگدل | که خواهد که موری شود تنگدل
درون فروماندگان شاد کن | ز روز فروماندگی یاد کن

[illegible] روانه شمع
[illegible] سوخت در پیش جمع
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

ببخش ای پسر کادمیزاده صید | باحسان توان کرد وحشی بقید

در این معنی

عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود | نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک | نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ | نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
اگر خواجه با دشمنان نیکخوست | بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در همین معنی

بره بر یکی پیشم آمد جوان | بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند | که می‌آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد | چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان میدوید | که جو خورده بود از کف او و خوید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای | مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش | که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان | نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد | که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کند است دندان یوز | که مالد زبان بر پنیرش دو روز

[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای | فرومانده در صنع و لطف خدای

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرانورد
برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست
بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
ولی بی مروت چو بی بر درخت
بلطف و سخن گرم رو مرد بود
ولی دیگدانش عجب سرد بود

گزین پس بکنجی نشینم چو مور
که پیلان نخوردند روزی بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب
که بخشنده روزی رساند ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل
مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنش فربه است
گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن
نه بر سفره مردمان گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش
که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان
مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای پسر دست درویش پیر
نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست
که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی با زاهد ممسک

همه شب نبودش قرار و هجوع
ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد
همان دست بوسیدن آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود
که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده
که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من
مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده‌اند
نه شب زنده داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار
دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست
مقالات بیهوده طبل تهیست
بمعنی توان کرد دعوی درست
دم بی قدم تکیه گاهیست سست
قیامت کسی بینی اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

حکایت حاتم طایی و جوانمردی او

شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت
تو گفتی که چون ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد
که باد از پیش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم
بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست
چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب
که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

ز حاتم یکی نکته راحی شنو
ازین خوبتر ماجرایی شنو

بدانم که در وی شکوه هیبت / اگر رد کند بانگ طبل هیبت
رسولی خردمند عالم به طی / روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو / صبا داده بار دگر جان برو
بمنزلگه حاتم آمد فرود / برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر داد و زرشان بمشت
شب آنجای بودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست / به دندان حسرت همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام / چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از زخم باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسانرا درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین کرد بر طبع وی

حکایت [illegible] در یمن مغنی

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بودست فرمانروایی بیمن
ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی ازو در سرش

که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / بنیکی نخواهد شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیش باز آمدش / کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی دانا و شیرین زبان / بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی کجاست / که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست

گرم ره نمایی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید / گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوانرا برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / به بیچارگی دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم / به نزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا بر نبستی به فتراک سر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بگفتا گرای شاه با داد و هوش / ازاید رسخنهای حاتم نیوش
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / به مردانگی صد چو خود دیدمش
مرا بار لطف تو یا بیت کرد / ز شمشیر احسان او هم بمرد
بگفتش تمامی کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
که دریافت حاتم را نجوی / هنرمند خوش منظر و خوب روی
فرستاده را داد بهری درم / که مهر است بر نام حاتم کرم
دور است گر دیگر گواهی دهند / که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت هم درین معنی

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن به شمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن به جای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم

بفرمود

بفرمود پیغمبر پاک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ / برانند سیلاب خون بی دریغ
به زاری به شمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند / به تنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریه بر اخوان طی / به سمع رسول آمد آواز وی
ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت هم درین معنی

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او درخور حاجت خویش خواست / جوانمردی حاتم آخر کجاست
چو حاتم به آزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش در دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد / به سعیت مسلمانی آباد باد

سرافرازد این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی نامداری / نبردی کسی در جهان نام طی
ثنا ماند زان نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست

بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست
به کنجی فرو رفت و بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر حال اوی / جفایی کزان شخص دید بر اوی

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن بوم و دشت / در آن حال منکر بر او بر گذشت
شنید این سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب
ملک شرمگین در حشم بنگریست / که سودای این مرد از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن / ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم و سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از تیغ گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش

بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید / بمنزل درآورد و خوان گسترید
برآسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و شور / که بی دیده بر کرد دو چشم کور
شنید این سخن خواجه سنگدل / که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که بر کردت این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی وی در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته طالع ملامت شنید / سرانگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده چون موش دندان آز

دلی ...

٥

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که یک روزت افتد همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امیدست ناگه که صیدی زنی
دری از میان صد صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

ز تاج ملکزاده در مناخ / گم لعلی افتاد در سنگلاخ

یکی گفتش اندر شب تیره رنگ
چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر
که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریک لعلست و سنگ
برغبت بکش بار هر جاهلی
که افتی بسروقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سرخوش است
نبینی که چون بار دشمن کش است
بدرد چو گل جامه از دست خار
که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی
مراعات صد کن برای یکی

تو هرگز نبینی نشان بشر
از اینان یکی هست [illegible]
بجا نشستند با جاهلان
چو با کینه نقصان و جاه جدلان
چو دانی که صاحب ولایت خود است
کسی را که نزدیک ظنت بد است
در معرفت بر کسانیست باز
که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و تلخی چشان
[illegible] دامن کشان

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت
بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان
شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست
که هر کس که پیش آمدم گفتم اوست
مشایخ بجان طالب هر کسند
که باشد که وقتی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها
خورند از برای گلی خارها
گرت خاک پایان [illegible]
فقیر و حقیر آید اندر نظر

بپوشی گرت پای دشمن بر است
ملک زاده را در نواخانه دست
که روزی فرج یابد از شهر بند
بلندیت بخشد چو گردد بلند

حکایت پدر ممسک و پسر لاابالی

یکی بهره خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر بر آسایدش
ندادی که روزی بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد
بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاک رو
کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند
که با دوستان و عزیزان خورند
چو در زندگانی بدی با عیال
گرت مرگ خواهند از ایشان منال

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بخیل توانگر بدینار و سیم
طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها میبماند زرش
که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهان بشکنند
باسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور
بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند
بکار آیدت گر شوی کاربند

یکی تخم در خاک از آن می‌نهد | که روز فروماندگی بر دهد
جوی بازدارد بلای درشت | عصای شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفی است | که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای | که بوبکر سعدست کشورخدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد | جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد | گلی در چمن بار خاری نبرد
توی سایه لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم | شب قدر را می‌نداند هم

حکایت در صفت نکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب | مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش | دماغ از تبش می‌برآمد بجوش
یکی شخص از آن جمله در سایه‌ای | بگردن بر از حله پیرایه‌ای
بپرسید کای مجلس‌آرای مرد | که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت | بسایه درش نیکمردی بخفت
دران وقت نومید آن مرد راست | گناهم ز دادار درخواست

[illegible]

ورت نیست از این بوی زیبا نشن | گزین بوی دولت نتوان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود | تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش | فرستاد سلطان بکشتنگهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام | تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر | جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست | که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد | جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ | شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش | طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده دوان تا در بارگاه | برفتند و دیدند بر تخت شاه
جوان از میان جسته بردند پیر | بر تخت سلطان عادل اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود | که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی | بد مردنم را چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد
[illegible]

بسی پای دارای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار در آنکه احسان با بدان نباید نمود

نگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجه تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد / بپرور درختی که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت بر او جور بر عالمیست
هر آنکس که بر دزد رحمت کند / بازوی خود کاروان میزند
جفاپیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت هم درین معنی

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور در سقفش آشیانه کرد
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پی کار خویش / گرفتند یک روز زن را به نیش
بیامد زن و کان سوی خانه مرد / بدان نیز زن لبی پر ز گرد

زن از بیخودی بر در و کوی و بام / [illegible]
مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند / بدان را نکویی بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند

الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند / سحرگه خروشان که وا مانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

گفتار در عاشقی گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده / نظر داشت بر پادشازاده
همی رفت و می پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتند اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتیم اینجا میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبایی از روی یارش نبود
مگس وار از پیش شکر بجور / براندندی و باز گشتی بفور

هستی نماند
ورا با وجود تو هستی نماند
به یاد وجودم ز تن پرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من
تویی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستی زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم در سر نام خویش
نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود بکشته‌ست تیر آن چشم مست
چه حاجت که آری به شمشیر دست

یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از بهر اوست
نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی می‌زنم
اگر دوست داند و گر دشمنم
دگر صبر از وی توقع مدار
که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز
نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب
و گر سر چو میخم نهی بر طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست
به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان او
بگفتا به پایش درافتم چو گو
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ
بگفت این قدرم نباشد دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر
که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب
که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید
نبرّم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سر خوش بود با یکی
نیازارد از وی به هر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان
برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان برمپیچ
که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ

تو آتش بنی در زن و در گذر
که در بیشه نه خشک ماند نه تر

حکایت

شنیدم که در لحن خنیاگری
به رقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک
یکی گفتش از دوستداران چه باک
اگر یاری از خویشتن دم مزن
که شرکست با یار و با خویشتن
ترا آتش ای یار دامن بسوخت
مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد
که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت
پسر را ملامت نمودند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند
دگر با کسم آشنایی نماند
به حقش که تا حق جمالم نمود
دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت
که گم کرده خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک
که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند
شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست
خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز
گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس
نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش
ز قول نصیحتگر آکنده گوش
به دریا نخواهد شدن بط غرق
سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنارداران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف / نمانند دریا بر آورده کف
گرت چشم عقلست ازیشان دمی / که دیوند در خانه آدمی
نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر سر که بینی معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده زنده ایست
اگر ژاله هر قطره در شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبی ز جای
حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخ صور اند مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

گفتار در معنی وجد اهل عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمرقند قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیده‌ها در پیش / دل دوستان کرده جان بر خیش
نظر کردی این دوست در وی نهفت / نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ / چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست / ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هرچه او کند / اگر قصد جانست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

گفتار هم درین معنی

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی ای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم

اگر عاشقی دامن از وی مکش / دگر گویدت جان بده گو بکش
دل تخم کاران بود در ربیع / ...
چو مردان برآید ...
درین مجلس آنکس بجایی رسد / که در دور آخر بجامی رسد

در معنی ...

چنین یاد دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه

حکایت ...

که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانه خلق نیست
که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کین خانه کیست پس
که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست
خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید
بسوز از جگر ناله‌ای برکشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن
دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی
چرا از در حق شوم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز
که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست
چو فریادخواهان برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل
طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر
رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح
و من دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول
که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند
که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست
چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت
دگر غمگساری بچنگ آیدت

[illegible] عشق [illegible] روی [illegible]
تیغ عشق [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
کسی کو [illegible]
[illegible] دل [illegible]
توان از کسی دل بپرداختن
که دانی که بی او توان ساختن

سخن [illegible]

شنیدم که پیری شبی زنده داشت
سحر دست حاجت بحق برفراشت

درین معنی

[illegible] سروش [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
که حاصل [illegible]

بدین در دعای تو مقبول نیست
بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت
مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کزان روی بسته‌ست در
به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام
بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی
گرین ره بدیگر رهی دیدمی
مپندار گر وی عنان برشکست
که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری
چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست
ولیکن براهی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدا
که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست اگرچه هنر نیستش
که جز ما پناهی دگر نیستش

۵

حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان
به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر
بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند
ندانم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند
که گویی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من
که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش
که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن
که دیگر نشاید چو او یافتن
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ترا بنده از من برآید بسی | ترا خواجه چون من نبود کسی

حکایت

طبیبی پری‌چهره در مرو بود | که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب | که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی‌خواستم تندرستی خویش | که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل و زورآور چیره‌دست | که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پیش شوریده‌حالی نبشت | که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا | پسندم هر آنچه او پسندد مرا

حکایت

به مجنون یکی گفت کای نیک‌پی | چه بودت که دیگر نیایی به حی
مگر در سرت شور لیلی نماند | خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار | که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دلی دردمند است ریش
تو نیز ار زنی بر سر ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده‌خوی
پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست
که حیف است نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت | که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ دارد نه بوی | غریب است سودای بلبل بر او
به محمود گفت این حکایت کسی | بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست | نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در
به یغما ملک آستین برفشاند | وزانجا به تعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند | ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن‌فراز | کسی در قفای ملک جز ایاز
بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ | ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم | ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه | به خلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا | تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت به احسان اوست | تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید به گوش دل از غیب راز
حقیقت سرایی است آراسته | هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد | نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یک درم بود برداشتند
به کشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد
مرا آن کس آرد که کشتی برد

همه هرچه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج
بلند است خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یکذره نیست
وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد
جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت

بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / بمن بامدادان نگه کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند
نه آنان که در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگه داردش مادر مهرور
نگه دارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز دریای نیل
چو کودک بدست شناور برست / نترسد اگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تردامنی

گفتار در موجودات و معرفت باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم جوابت گر آید پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک / پری و آدمیزاده و دیو و ملک

ببیش دهی پالیزوری / که بستند بر قامت شاهنشهی
بسی چاوشان دیده و تیغ و تیر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن / غلامان با ترکش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه / یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی / بسرداری از سربزرگان بهی
چه بودت که از جان بریدی امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بگفتا که سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بی‌خرد همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی مثالی نیارد بر آن

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز

ببین کآتشی کرمک خاکزاد
جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی
که بر تربتش باد رحمت بسی

حکایت

درم داد و تشریف و بنواختش
بقدر هنر پایگه ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر
بشورید و برکند خلعت ز بر

ز شورش خاقان شغل در جان || که رحمت بود در بیابان گرد
یکی گفتش از همنشینان دوست || چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول بدین پوره دادی رهاش || نبایست آخر زدن پشت پاش
بگفتا بکاول ز بیم امید || همی لرزه بر تن فتادم چو بید
باواز تمکین الله دبس || ز جرم بخشم انداز ندکس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد || گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز این حدیثم بگوش اندر است || که بندش نهادند بر پای و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند || کرا زهره باشد که غارت کند
نشاید چنین دشمنی دوست داشت || که میدانم این دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است و گر ذل و قید || من از حق شناسم نه از عمرو زید
ز علت مدارای خردمند بیم || چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب || نه بیمار داناتر است از طبیب

گفتار در معرفت

یکی را چو من دل بدست کسی || گرو بود و میبرد خواری بسی

بلی زهوشمندی که دو فرزانه یکی
بیک روز بندش تب بود آن یکی
بدشمن جفا برد و از بیم دوست
که ترتیب کار اگر بود بیم دوست
قفا خوردی از دوست یاران خویش
بپیمان رسیدی آن را که بسی
جهانش خبر شد ز بیرون شوری گرو
نفس گفت گو [illegible]
که با بار [illegible] یاران خبر
نبودش ز تشنیع یاران خبر
سر از عشق بدار و ز یاران خبر

گرانبار خاطر برآید بتنگ || چنین بیند از شیشه نام و ننگ
بشب دیو خود را پری چهره ساخت || در آغوش آن مرد دیوی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود || ز یاران نه کس آگه از رازش بود
بآبی فرو رفت نزدیک بام || برو بسته سرما دری از رخام
نصیحت‌گری گوشش آغاز کرد || که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش || که ای یار چند انبلات خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت || ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم || ببین تا چه بارش بخود میکشم
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید || بقدرت درو جان پاک آفرید
عجب داری ار بار حکمش برم || که دایم باحسان و فضلش درم

گفتار در سماع اهل دل

اگر مرد عشقی کم خویش گیر || و گرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند || که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست || مگر خاک بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد || که از دست خویشت رهایی دهد

چو تو با خودی با خودت [illegible]
درین سلک منظومه وجود در کار
سخن [illegible]
بطریق آن گر ذوق داری گوش
که عشقت اگر ذوق دل [illegible]
سمس [illegible]
که او چون [illegible]
[illegible]
نه بر او [illegible]
باو [illegible]
[illegible]
و [illegible]

چو شوریدگان می‌پرستی کنند / به آواز دولاب مستی کنند
به چرخ اندر آیند دولاب‌وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرق است از آن می‌زند پا و دست

گفتار در سماع اهل عشق

نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماع است شهوت‌پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماع است و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب / که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سر است / اگر آدمی را نباشد خر است

گفتار در همین معنی

شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی / به تندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش به من در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست / چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه در آشنا / برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق / که عاجز شود مرد با جامه غرق
تعلق حجاب است و بی‌حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

یکی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی درخور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهل است با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن به دوست
تو را کس نگوید نکو می‌کنی / که جان در سر کار او می‌کنی
گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
اگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است / که پنداری این شعله بر من گل است
نه دل دامن دلستان می‌کشد / که مهرش گریبان جان می‌کشد
نه خود را بر آتش به خود می‌زنم / که زنجیر شوق است در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش به من در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی
که با وی توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند زین تولای دوست
که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست
چو او هست اگر من نباشم رواست

مرا چند گویی که در خورد خویش
حریفی بدست آرم همدرد خویش

بسوزم که یار پسندیده اوست
که دروی سرایت کند سوز دوست

بدان ماند اندرز شوریده حال
که گویی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگو ای شگفت
که دانی که دروی نخواهد گرفت

که مانند گوزت بکندان
نصیحت نگیرند تا بخردان

ز کف رفته بیچاره را لگام
نگویند آهسته ران ای غلام

چه نغز است این بیت در سندباد
که عشق آتش است ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی
که رویم فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

بهم چون خودی خود پرستان روند
بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم
دل از جان بیکبار برداشتم

[illegible] در پای [illegible]
[illegible] نشستن همه شیفت

[illegible] سمنبر
[illegible] با سیمتنی [illegible]

همان به که [illegible]
چو [illegible]

به دست دلارام خوشتر هلاک
تو روزی به بیچارگی جان دهی

همان به که در پای جانان دهی

مناظره پروانه با شمع

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده ام تا بسوزم تمام

نرفته ز شب همچنان بهره
که ناگه بکشتش پری چهره

همیگفت و میرفت دودش بسر
همین بود پایان عشق ای پسر

ره اینست اگر خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر قبر مقتول دوست
قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدایی ندارد ز مقصود چنگ
اگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار
اگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدندت آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی
از آن دیو کردند ازین آدمی

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید / صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد به دربند روم
در او فضل دیدند و عقل و تمیز / نهادند رختش به جای عزیز
مه عابدان گفت روزی به مرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش به راه / که ناخوب کردی به رای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت به جایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خاک و خس

... درویش [illegible]
... خواهی ... درویش [illegible]
سر از [illegible] ... گزین
بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید

بایزید بسطامی

یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان به روی

چه نیکو زده‌ست این مثل پیر ده / ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد به شب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقه کارزار / بقیمت‌تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد به مال / یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار هم درین معنی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آبکاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ور نه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکی اندر وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به
قلم زن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را به شمشیر دست
مگو شاید این مار کشتن به چوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

[illegible] ... به ... بس
پس ... [illegible]
... بیش [illegible]
... سعدی ... بجای
سعید آورد ... [illegible]
... مکن ... [illegible]
همه ... [illegible]
... [illegible]
... نوازش ... [illegible]

باب سوم در عشق و مستی و شور
[illegible]

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند وگر مرهمش

چو عشقی که بنیاد او بر هواست
چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

گفتار در بیان معنی

عجب داری از سالکان طریق
که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل
بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته
چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان
که کس مطلع نیست بر دردشان

گدایان از پادشاهی نفور
بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند
وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمارست در عیش مل
سلحدار خارست با شاه گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست
که تلخی شکر گشت از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند
شکارش نجوید خلاص از کمند
دلارام در بر دلارام جوی
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند
که بر شاطی نیل مستسقی اند
ترا عشق همچون خودی ز آب و گل
رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال
بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم
که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس
که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزلست
وگر دیده بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی
نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب بر نهی
ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

گر ای نفس من در خور آتشم
ز خاکستری روی در هم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه
خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست
حیاتت کسی بینی اندر بهشت
که معنی رها کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی

حکایت

ز مغرور دنیا ره دین مجوی
خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند
که در سرگرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی
که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد
بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان
نمایی که پیشت تکبر کنان
چو استاده در مقام بلند
بر افتاده گر هوشمندی مخند
گرفتم که هستی خود از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقه کعبه دارد بدست
یکی در خراباتی افتاده مست
گر این را بخواند که نگذاردش
ور آن را براند که باز آردش
نه مستظهرست آن باعمال خویش
نه این را در توبه بستست پیش
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت بسر برده بود
دلیلی سیه نامه سخت دل / ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و از احتشام / شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دوده اندوده / بنادانستی دامن آلوده
چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور
نه پایش چو بینندگان راست رو / نه گوشش چو مردم نصیحت شنو
هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نوشتن نماند
گنه کار و خودرای و شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت / بمقصوره عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش در افتاد سر بر زمین
گنه کار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور
بحسرت تأمل کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذر خواهان بسوز / ز شبها که در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
بر انداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی
رهید آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنه کار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بدو برش
وزان نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده ابرو بفاسق ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل چه در خورد ماست
بگردن در آتش در افتاده / بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آمد از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش
درین بود که وحی از جلیل الصفات / در آمد بعیسی علیه الصلوات
اگر عالمست آن و گر این جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز
بیچارگی هر که آمد برم / نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت / بانعام خویش آرمش در بهشت
و گر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ از او در قیامت مدار / که آن را بجنت برند این بنار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید
درین درگه افتادگی و شکست / به از طاعت و خویشتن بین پرست
چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نگنجد بخود در خدایی خودی

گر از شهسواری به مردی گوی
بمردی که از مردی خود مگوی

بجا ز آمدان هنر جمله توست
که پنداشت چون پسته مغزی درست

ازین نوع طاعت نیاید بکار
برو عذر تقصیر خدمت بیار

نخورد از عبادت بر آن بیخرد
که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار
ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنه کار اندیشناک از خدا
بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت شیخ سعدی رحمة الله علیه با قاضی

ز سعدی شنو این حکایت دگر
که وقتی گذشتم ز بازار بر

فقیهی کهن جامه تنگدست
در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز
معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که بالا مقام تو نیست
فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر
کرامت بفضلست و دانش بقدر

دگر ره چه حاجت به پند کست
همین شرمساری عقوبت بسست

بجای بزرگان دلیری مکن
چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن

چو آتش برآورد بیچاره دود
فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند
لم و لا نسلم درانداختند

گشادند بر هم در فتنه باز
بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ
فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست
یکی بر زمین میزد از خشم دست

فتادند در عقده‌ای پیچ پیچ
که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه از صف فروتر نشست
بغرش درآمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی
نه رگهای گردن بحجت قوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت
بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید
قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین
که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی براند
که قاضی چو خر در وحل بازماند

برون آمد از طاق و دستار خویش
باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم
بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آمدم با چنین مایه‌ای
که بینم ترا در چنین پایه‌ای

معرف بدلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور
منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران
بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و شیخ کبیر
نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز
نه دراعه خوب و دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز
کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش
که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند
چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر اندروست

بدین عقل و همت نخوانم کست / اگر برده صد غلام از پست
چه خوش گفت فهم و زیرکی / چو برداشتش پیر طبع جاهلی
مرا کس نخواهد فزون زین بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
کجا را همان قدر دارد که هست / وگر در میان ریاحین نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخن گوی چست / به آب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی به جورش اسیر / که گفت ان هذا لیوم عسیر
بدندان گزید از تحیر بنان / بماندش دو دیده چو فرقدان
وز آنجا جوان روی رفتن بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر جا دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت از این شکل شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت پادشهزاده گنجه

یکی پادشهزاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون / شدند این عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست / نباید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی / که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دلی با خبر / قوی‌تر ز هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دلی با خبر / قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / بگفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این جوان وقتش از روزگار / الهی همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه راستی / بدین بد چرا نیکویی خواستی
چو بدعهد را نیکخواهی ز بهر / تو بدخواهی بر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مخروش

بطامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
که هر کس که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روز است عیش مدام / بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ران بگفت / یکی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / بباریدش از دیده سیل دریغ

بشیراز شوق آمد و دلش بسوخت / حیا دید بر پشت پایش بدوخت
برنگ محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم
دو درویش استاده بر در سپاه / سخن گستر آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعر گویان یکی می پرست
ز سوئی برآورده مطرب خروش / دگر سوی آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ / سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار / برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و در هم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند
می لاله گون از بط سرنگون / روان همچنان کز بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را بر او چشم خونی پر اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونه خمر یاقوت فام / بشستن نرفت از رخ رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف

اگر فاسقی چنگ بودی و دوش / بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوانی سر از کبر و پندار مست / چو پیری بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول / که پاکیزه دل باش و شایسته قول
جفا برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند
گرش نیکبختی سخن گوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از تیرباران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سهل گیر
باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیردستست و گر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد / بگفتار خوش وآن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت انگبین فروش

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت / که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / بر او مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر گرم بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان

هنرور چنان زندگانی کند
جفا بیند و مهربانی کند

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس / که رغبت برانگیختش هیچکس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست / بدلتنگ رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق نیک آمدست از بهشت
حرامش بود نان آنکس چشید / که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست / گریبان دریدش یکی رند مست
ازان تیره دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی / بدو گفت ازین نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید
بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد
بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز
بخندید کای بابک دلفروز

مرا گرچه بد زور بازو و بیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگی در برم
توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیده‌ای / بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل / دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست / وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب / شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی

من از بهر تو بنده‌ای خوب روی
بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ
گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد
بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر طبع و خویش ولیک
مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

چو خود را پسندی کسی را مبند
تو در زحمتی دیگری را مبند
تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی قدس سره با مرد بدخوی

کسی راه معروف کرخی بجست
که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته
بمویش جان در تن آویخته
شب آنجا در افتاد و بالش نهاد
روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شب یک نفس
نه از دست فریاد او خواب کس
ندیدم که مردم در آن بقعه کس
همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب
که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت
مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد
که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش
فریبنده پارسایی فروش
چه داند غافل پر از خواب مست
که بیچاره دیده برهم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت
[illegible]
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم
شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت
شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر
[illegible] بنه گو بمیر
نکویی و رحمت بجای خود است
ولی با بدان نیکمردی بد است

سر سفله را بر گرو بالش منه
سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن
کرم نیز با بد دهان کم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت
که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس
بسی بهتر از مردم ناسپاس
برف آب شفقت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن هیچ رحمت برین هیچ کس
بخندید و گفت ای دلارام جفت
پریشان مشو زین سخنها که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود
که نتواند از ناتوانی غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوب
بکن رحم بر مرد نادان درست
اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پروری درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست
بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند
که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود پاک
که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو به دل برنهند / وگر صیدی آید چو سگ برجهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان کرد صید
ره کاروان شیرمردان زنند / ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته / به پندار درم زر اندوخته
زمین‌گرد سالوس خرمن گدای / زهی جو فروشان گندم نمای
مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم‌اند بسیار خوار / برانکه نمایند خود را نزار
نه پرهیزکار و نه دانشورند / همین بس که دنیا به دین میخرند
عبای بلالانه بر تن کنند / ز دیبای چین جامهٔ زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر / بجز خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم در این وصف ازین بیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده‌گوی / نه چندین هنر دیده عیب‌جوی
یکی کرده بی‌آبروئی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی به شیخ این سخن نقل کرد / اگر راست خواهی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من کرد و خفت
بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من
همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیک‌خوی
که سهل است ازین صعب‌تر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من آنها که بست / من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با من وصال / کجا داند عیب هفتاد سال
به از من کسی در جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک‌پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس
به محشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بد اندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند / که برجاس تیر بلا بوده‌اند
زبون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار دونان برند
گر از خاک مردان سبویی کنند / بسنگ ملامتکنانش بشکنند

حکایت ملک صالح با درویشان

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته بود / پریشان دل و خاطر آشفته بود
شب سردشان هر دو نابرده خواب / چو حربا تحمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری

اگر این پادشاهان گردن‌فراز
که در لهو و عیشند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت
من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست
که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا به دیوار باغ
برآید به کفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنفت
دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب
ز چشم خلایق فرو شست خواب

دوان هر دو کس را فرستاد و خواند
بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود
فرو شستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران سیل
نشستند با نامداران خیل

گدایان بیچاره شب کرده روز
معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از ایشان ملک را نهان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند
ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت
بخندید در روی درویش و گفت

من آن کس نیم کز غرور و حشم
ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت
که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز
تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی بر نخورد
که امروز تخم ارادت نکشت

ارادت نداری سعادت مجوی
بچوگان خدمت توان برد گوی

[illegible] که بود و فنون ورع از ادب
گر از زهد و پرهیزگاری نکوهند یار
[illegible]
[illegible]

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور
دلی پر ارادت سری پر غرور

چو بی بهره عزم سفر کرد باز
چنین گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده‌ای پر خرد
انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی پری زان تهی میروی
تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی در آفاق سعدی صفت
تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت
بفرمود جستن کس از وی نیافت

چو باز آمد از خشم و در ابستیز
بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان
برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
الهی بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام
در اقبال او بوده‌ام صبح و شام

مبادا که فردا بخون منش
بگیرند و خوشدل شود دشمنش

ملک چون شنید این سخن گوش کرد
دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر سینه بوس
خداوند رایت شد و طبل و کوس

بلطف از چنان سهمگن جایگاه
رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم
چو آبست بر آتش مرد گرم

نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد تو حریر

تواضع کن ای دوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت حاتم اصم

گروهی برآنند از اهل سخن
که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود
مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار
چنین گفت شیخ [illegible] پای دار
که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
که در گوشها دام بازست و بند

یکی گفت ازان حلقهٔ اهل رای
عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش
که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی ببانگ مگس
نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفت ای تیزهوش
اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با ما بخلوت درند
مرا عیب‌پوش و ثنا گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون
کند هستیم زیر عصوم زبون

فرا مینمایم که می نشنوم
مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیو دانندم اهل نشست
بگویند نیک و بدم هرچه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم
ز کردار بد دامن اندر کشم

بحبل ستایش بچه در مرو
که حاتم اصم بود و عیب شنو

سعادت نجست و سلامت نیافت
که گردن ز گفتار سعدی بتافت

ازین به نصیحت گری بایدت
ندانم پس از من چه پیش آیدت

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده‌پوش
یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست
درون شد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید
بجز عارف آنجا کسی در ندید

خجل بازگردیدن آغاز کرد
که شرم آمدش بحث این راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای
هلا گفت بر در چه پایی درای

نپنداری ای دیدهٔ روشنم
کز اینجا سگ آواز کرد این منم

شنیدم که بیچارگی میخرد
نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی
که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که بر قدر والا رسی
ز زیر تواضع ببالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر
که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب
فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت شیخ تبریزی با دزد شب گرد

عزیزی در اقصای تبریز بود
که همواره بیدار و شب‌خیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند
بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر گشت و آشوب خاست
ز هر گوشه مردی با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید
میان خطر جای موقف ندید

نهیبی ازان گیر و دار آمدش
گریز بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد
که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از پی فراز آمدش
برای دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام
بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس
که جنگ آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار
دوم جان بدر بردن از کارزار

برین هر دو خصلت غلام توام
چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم
بجایی که میدانمت ره برم

سراییست کوتاه و در بسته سخت
نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم بر نهیم / یکی پای بر دوش هم بر نهیم
بچندانکه در دست افتد بساز / ازان به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شب‌رو فرو داشت دوش / بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت
وزانجا برآورد افغان که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند / اگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده رویی درافتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

سرکشند
خوار و دونان کشند
نه خویشتن سرکشند
زناوران تحمل [illegible] بیان
[illegible] ز دشمن خطا در گذاشت
[illegible] یاری روی نداشت
[illegible] شوریده سر
چه خوش گفت [illegible]
جوانی که سرگشته [illegible]
دلی [illegible] کس
زبان می [illegible] کین

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

کس از چون تو دشمن ندارد غمی / گر با چو خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودا و آز
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تقویت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار در فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف‌وار گوهرشناسان راز / دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطا / اگر هوشمندی یک انداز راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربند است راز / نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوخته است / که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
بیکسال آمد ز دل بر زبان / بیک لحظه شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل با کسی / که او خود نگوید بهر جا کسی
جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خود خویشتن پاس دار
سخن تا نگفتی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست
تو دانی که چون مرغ رفت از قفس / نیاید بلاحول کس باز پس

کمانچه کرده بالا و پست
جهانی از دود بالا و پست
جهانی از آن چو بر خویش بگرفت دزدن
دبستان یادوان ... یاد و مرا زن
پرستش بسی همچو کوی یاد و مرازن

یکی خوب خلق خلق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر همچنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادانتر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماند گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقارست و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پرده خود مدر
تو سر دل خویش منمای زود / که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر / پراکنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش / چو طوطی سخن گوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده گریان و عریان نشست / جهاندیده ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس / به آبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص تو داری مگوی / که گر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغان خوش خوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق ایوان سرا / یکی نامور بلبل خوش سرا
پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود
مکن عیب خلق ای هنرمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

یکی حکایت
شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراگنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف بر شکست / یکی در میان آمد و سر شکست
کسی بهتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفت و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز / بدانی که این کوته آن دراز

حکایت شیخ فضول با دختر نابکار

چنین گفت پیری پسندیده هوش / سخنهای پیران خوش آید بگوش
سفر کرده بودم ز بیت الحرام / در ایام ناصری بدار السلام
شبی رفته بودم بلبحی فراز / بچشم درآمد سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخداترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و جر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول آن دیو پیکر بجست / پری چهره اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده دلق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من / که گرمش بدر بردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد از این پیر

به پشتش درآور چو مردان که مست
عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل
بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش
نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید
ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش
درآورد و شهری برو عام جوش

که شرمش نباید ز دیری همی | زدن دست در ستر نامحرمی
همیکرد فریاد و دامن بچنگ | مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه دارم چو سیر | که بر تر پسندیدم از جور نا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن | که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار | که میدانیم کشتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان در کش ار عقل داری و هوش | چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت در پرده پوشی

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهی است و در خرقه عار

یکی طعنه میزد که درویش پیش | زنی پارسایان پاکیزه بین
یکی صوفیان بین که می خورده اند | مرقع بر طلی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست | که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام | به از شنعت شهر و جوش عوام
بناچار روزی بمحنت گذاشت | بناکام بردش بجایی که داشت
شب از فکر و شرمساری نخفت | بخندید طایی دگر روز و گفت
مریز آب روی برادر بکوی | که دهرت نریزد بشهر آب روی
بد اندر حق مردم نیک و بد | مگوی ای خردمند صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی | وگر نیک مرد است بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بد است | چنان دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را بباید بیان | وزین فعل بد می نماید عیان
به بد گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست خواهی بگفتی هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز | بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم بود
نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد
فلان یار بر من حسد میبرد
چو من داد معنی دهم در حدیث
برآید درون غیور خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب
بتندی برآشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیاید ز دوست / چه معلوم کردت که غیبت نکوست
که او را بدوزخ گرفت از خسی / ازین پایه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامانتر از غیبت است
بدو گفتم ای یار با عقل و هوش / شگفت آیدم این حکایت بگوش
بناراستی در چه بینی بهی / که بر غیبتش مرتبت مینهی
بگفتا که دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت کن آن ناسزاوار مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره است / دلش همچو سنگ سیه پاره است
نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد / جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار
بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پسش میرود / مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید بر کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین / بعیبش فتادند و بدگو نشین
نه آخر بماند این حکایت نهفت / بصاحب دلی باز گفتند گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال / نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی
بانگشت دندان پیشین بمال / که در روزه نهی است بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر بینی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن ده خدای قدیم / بشوریده و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن را ز ناگفتنیها بشوی / که از خوردنیها بشویا نشوی
کسی را که نام آید اندر میان / بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است / نه ای بی بصر غیب دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند جمعی بهم

حکایت

یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در غیبت بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفت کای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس / که کافر ز مکر تو ایمن نشست
ندیدم چو تو بخت برگشته کس / مسلمان ز جور زبانت نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کزو لب به دندان گزی
من ار نام شخصی به زشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد / که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش به باطل خورند / دوم آنکه نامش به غیبت برند
هر آنکو برد نام مردم به عار / تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان هوشیار / که با خوب و زشت کسش کار

گفتار در نشان کسانی که غیبت ایشان جایزست

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزان درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند / کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر / که تا خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیایی متن / که خود می درد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که خود در فتد به گردن به چاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت / به دروازهٔ سیستان برگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ / برآورد دزد تبهکار بانگ
خدایا تو شب رو به آتش مسوز / که ره می برد سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانی که آن صوفی آخر چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد به دوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو کس جنگ چون آتشست / سخن چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پای فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / بدان دشمنانت وزیرست پیر
کس از خاص و عامان لشکر نماند / که سیم و زر از وی ندارد به وام

بشرطی که چون شاه گردن فراز   بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن جهود پرست   مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه   بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستی پیش من   بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش خدمت ببوسید و گفت   نشاید در این دیدن اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه   که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم من   بقایت خواهند از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز   سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا   که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از او شهریار آنچه گفت   گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت   مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بداندیش را زجر و تادیب کرد   پشیمانی از گفته خویش خورد
ندیدم ز غماز سرگشته تر   نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست   خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل   وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن   نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید   که از هر که عالم زبان درکشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند   وگر هیچ کس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش   که آوخ چرا حق نکردم بگوش

گفتار در صلاح و فساد زنان

زن خوب فرمانبر پارسا   کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت   چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار   چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست   خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی   بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل   که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن   نظر در نکویی و زشتی مکن
ببرد از پری چهره زشت خوی   زن دیوسیمای خوش طبع گوی
زن خوش منش دلنشان تر که خوب   که آمیزگاری بپوشد عیوب
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی   نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه   ولیکن از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس   غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه بآوارگی   و یا دل فرو نه به بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به   که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای   که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند   که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن   وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش   سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی   بلا بر سر خود نه زن خواستی
بر آن بنده حق نیکویی خواستست   که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن   دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست پاتیله کرد / به گو می بجنب بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع نیکو بدار / رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای مرد هر نوبهار / که تقویم پاری نیاید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک شبی در کنارش کشی
زنان شوخ و زان [illegible] / ولیکن شنیدم که در بر خوشند

گفتار در [illegible]

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست آن خصم چیر / چنان می‌برم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی
[illegible] / نکو دار کان شوخ [illegible]

درختی

درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در پروردن فرزندان عزیز

پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و فهمش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آن کس که گردن بفرمان نهد / بسی برنیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان

درین شهر باری بسمعم رسید
که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب
سپیدی زنخ بود و دستش ببست
پری چهره هر جا و دنیا و دشنام
بکین در سر و مغز و روی شکست
کو اینکه در برد و خداوند پول
سر کینه کو دو بار و فضول
سر و بینی‌اش [illegible] و با تیغ پیش
جبیل آمدش هم دوان [illegible] پیش
دل از مکاره و سر ستیزه و روی پیش

هر آنکس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نکودار از آموزگار بدش
که بدبخت و بی ره کند چون خودش

از آن بی حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردی بریخت

پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف

گفتار در همین معنی

خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بلبلی

ز ناخوب خوشخوی آراسته
چه ماند بنادان نو خاسته

ز چون کودک شوخ بیچ شنگ
که چون مست نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت
کزان روی دیگر چو دیو است زشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس
ورش خاک پایی ندارد هراس

سر از مغز و دست از درم کن تهی
چو خاطر بفرزند مردم نهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه
که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت بازرگان با غلام

چو بیرون شد از کاروان پلید
بر جن آمدش سنگ لاحول [illegible]

بپرسید کین قلعه را نام چیست
که بسیار ماند عجب گر کو زیست

یکی گفتش از کاروان [illegible]
که جز تنگ ترکان ندانم سبی

سپه را یکی بانگ برداشت سخت
که دیگر چه دانی به بند از درخت

بعلت نه معرفت بنجوم
اگر من دگر تنگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند
دگر عاشقی لت خورد سر ببند

چو مر بنده را می‌پروری
بهیبت برآرش که درخوری

وگر خواجه‌اش لب بدندان گزد
دماغ خداوندگاری پزد

غلام آبکش باید و خشت زن
بود بنده نازنین مشت زن

گفتار مدعیان کذاب

گروهی نشینند با خوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار
که بر سفره حسرت برد روزه دار

از آن تخم خرما خورد گوسفند
که قفلست بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار از آن در کهست
که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت درویش صاحب نظر با بقراط حکیم

یکی صورتی دید صاحب جمال
بگردید از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق
که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار
بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست
که هرگز خطایی ز دستش نخاست
بود روز و شب در بیابان و کوه
ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

دو دوست خاطر فریبی و لکش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آمد ز خلقش ملامت بگوش / بگفتا که چند از ملامت خروش
نه این نقش دل میبرد از دست / دل آن میبرد کاین نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ارچه صیت نکویی رود / نه با هر کسی هر چه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
سعادت دری در زرحرف نساخ / چو در پرده معشوق دور میخ
در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال
وراکین سخنهاست مجلس فروز / چو آتش درو روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند / کزین آتش پارسی در تبند

گفتار در سلامت گوشه نشینی

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست و گر حق پرست

اگر بر پری چون ملک زاسمان / بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک

بد اندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجایی نیاورده اند / که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد یکی ناپسند / نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی / کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای خدمت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر بینوایی بگرید بسوز / نگونبخت خوانندش و تیره روز
وگر کامرانی در آید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه / سعادت بلندش کند پایه
بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست / حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه / وگر خامشی نقش گرمابه
تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست / گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خورست
که مالش مگر روزی دیگرست

وگر نغز و پاکیزه دارد خورش
شکم بنده خوانندش و تن پرورش

وگر بی‌تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیز است عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند
تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از دست طعنه زنان
که خود را بیاراست همچون زنان

اگر پارسایی سیاحت نکرد
سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن
کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم درانند پوست
که سرگشته و بخت برگشته اوست

گرش حظ از اقبال بودی و بهر
زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده‌بین
که میرنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل
بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی
نه شاهد ز نامردم زشت گوی

گرش زیرکی خشم سوزی ز جای
سراسیمه خوانندش و تیره رای

دگر بردباری کند از کسی
بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس
که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن‌دار گشت
بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که نعمت رها کرد و حسرت ببرد

که یارد بکنج سلامت نشست
که پیغمبر از خبث ایشان نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت
ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

غلامی بمصر اندرم بنده بود
که چشم از حیا پاک بر کنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش
ندارد بمالش بتعلیم گوش

شبی بر زدم بانگ بر وی درشت
هم او گفت مسکین بجورش بکشت

رهایی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چاره صبرست و بس

گفتار در همین معنی

جوانی هنرمند فرزانه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق‌پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در عبارات و در نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان
که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی
کزین نوع دیگر حروف مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست
ز چندین هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین
نبیند بد آن مردم نیک بین

یکی را که فضلست و فرهنگ و رای
گرش پای عصمت بلغزد ز جای

بیک خرده مپسند بروی جفا
بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند
چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرا زشت خوی بود در سرشت
نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفایی بدست آور ای خیره روی
که ننماید آیینه تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش
که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم
چو در خود شناسم که تردامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی / که خود را بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن / نه آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم و گر خودنما / برون با خدا و درون با خدای
چو ظاهر بطاعت بیاراستم / تصرف مکن با کج و راستم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست / خدایم بسر از تو داناترست
کسی را بکردار بد کن عذاب / که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده مینویسد خدای
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت ببیند همی گاه گاه
ندارد بصد نکته نغز گوش / چو حرفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیده نیک بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت / سپید و سیاه آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور مغز پسته بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی ازو بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
که را قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان ز آیینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
چو در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از خود بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفت ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست / به پستان مادر درآویخت دست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشت است و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته در او مهر خون جان خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه‌ای طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

[illegible]

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بآذر بتافت

[illegible]

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
[illegible]
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود

توانی کز آن نیک بس رنجه‌ای / که امروز سالار سرپنجه‌ای
به حالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای / وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموخت عقل و رای / سرشت این صفت در نهادت خدای

در صنع باری تعالی عز شأنه

ببین تا یک انگشت از چند بند / به صنع الهی به هم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
ازان سجده بر آدمی سخت نیست / که در پشت او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر تن است ای پسندیده خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح به دل دل به دانش عزیز
بهایم به روی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری به عزت خورش سوی سر
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز به طاعت فرود آوری
به انعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا هوش و چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی به سنگ / مجوی ای جفاپیشه با دوست جنگ

گفتار در شکر منعم

ملک‌زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد / به گردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفته گردن به تن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
بزرگان بماندند حیران در این / مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد / وگر وی نبودی زمین خواست شد
دگر نوبت آمد بر نزد ملک شاه / نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که می‌رفت و می‌گفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی به دست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود
به عذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری به هیچ

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت / که ای بوالعجب رای برگشته‌بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / به غیبت نگرداندش حق‌شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش / به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فروگیر و دوست

رأی ...

چو مردانه رو باشی و تیز پای
بشکرانه با کند پایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان
توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب
ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود
چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت
که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز
که گردی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب
که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان
گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل
بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش
که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام
که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بر وزید
شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت
که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد
که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش
ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود
که جور سپهرش بر آن بر فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت
که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد
چو دستت در آغوش [illegible] شد
[illegible]

گفتار در شکر بر نعمت

شب از بهر آسایش تست و روز
مه روشن و مهر گیتی فروز
اگر باد و برفست و باران و میغ
وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند
که تخم تو در خاک می‌پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش
که سقای ابر آبت آرد بدوش
صبا مرده باد فراش وار
همی گستراند بساط بهار
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام
تماشاگه دیده و مغز و کام
همه نخل بندان بخایند دست
ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند
قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک
زر از کان و برگ تر از شاخ خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت
که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد
بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس
که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش
که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دیو و مور و سمک
که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند
ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
[illegible]
برو سعدیا دست و دفتر بشوی
براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت [illegible]

نداند کسی قدر روز خوشی
مگر روزی افتد بسختی کشی

حکایت [illegible]

زمستان درویش در تنگ سال
چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت
خداوند را شکر صحت نگفت

ترا شب به عیش و طرب می‌رود
چه دانی که بر ما چه شب می‌رود

فرو برده سر کاروانی به دیگ
چه غم دارد از مبتلایان ریگ

بدار ای خداوند زورق در آب
که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست
که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان
مهار شتر در کف ساروان

چه هامون چه کوهست سنگ و رمال
ز ره بازپس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون می‌برد
پیاده چه دانی که خون می‌خورد

به آرام دل خفتگان در بنه
چه دانند حال شکم گرسنه

گفتار در همین معنی

یکی را عسس دست بربسته بود
همه شب پریشان و دل خسته بود

به گوش آمدش در شب تیره رنگ
که شخصی همی نالد از دست تنگ

بخندید دزد و به زاری بگفت
تو باری ز دوران چه نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که دستت عسس تنگ بر پس نبست

مکن ناله از بینوایی بسی
چو بینی ز خود بینواتر کسی

گفتار هم در این معنی

برهنه تنی یک درم وام کرد
تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بد لگام
به گرما بپختم در این زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی به جوش
یکی گفتش از چاه زندان خموش

بسی شکر کن [illegible] که داری
بجا آوری [illegible] پای

گفتار در همین معنی

یکی کرد بر پارسایی گذر
به صورت جهود آمدش در نظر

قفایی فرو کوفت بر گردنش
ببخشید درویش پیراهنش

خجل گشت کاینجا ز من آمد خطاست
ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا به سر ایستم
گر آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

ز ره بازپس مانده‌ای می‌گریست
که مسکین‌تر از ما در این دشت کیست

خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز
ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چون به خر بر نه‌ای
که آخر بنی آدمی خر نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت
به مستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت بر او التفاتی نکرد
جوان سر برآورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون به نعمت دری
که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند
مبادا که ناگه در افتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست
که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط به مسجد نوشت
مزن طعنه بر دیگران در کنشت

برآری مسلمان بشکرانه دست
که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود می‌رود هر که جویان اوست
به عنفش کشان می‌برد لطف دوست

گفتار در [illegible] اهل دل

[illegible] عقل
[illegible] بار ای نشانی و [illegible]
[illegible] از اجل
[illegible] دو [illegible]
[illegible] ز دوران نشانی [illegible]
[illegible] باشد حیات
[illegible] اندر [illegible] از ارتفاع
[illegible] [illegible] عسل [illegible] در علاج
دلی [illegible] از درون
[illegible] باید [illegible] بدن
بقا باید [illegible] انگبین در دهن
بباید [illegible]

یکی گرز پولاد بر سر خورد
یکی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل
بود تازه رویت و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام
که باهم نسازند طبع و طعام

مزاج تو از خشک و گرمست و سرد
مرکب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست
ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد از نفس بگذرد
تف معده جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد تمام
تن نازنین را شود کار خام

در اینان نه بندد دل اهل شناخت
که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش
که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد
نهی حق شکرش نخواهی گزارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین
خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور
گدا را نباید که باشد غرور

گر از حق نه توفیق خیری رسد
کی از بنده چیزی بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد
ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست
که بگشوده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز
گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود
در این جود بنهاد و در آن سجود

گفتار در سابقهٔ لطف ازل

نخست او ارادت بدل در نهاد
پس این بنده بر آستان سر نهاد

وگرنه

وگرنه کی از دست جود آمدی
محالست کز سر سجود آمدی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش
خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد
ترا سمع دراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند
ز لشکر بسلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست
از آن در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستان بان بایوان شاه
بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی با بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات
مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر
که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیه کاروانها روان
بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده خوبان چین و چگل
چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان
تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف این ماجرا
که انسان جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود
نکوگوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن
عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند
مقید بچاه ضلالت درند

نه نیروی دست و نه رفتار پای
ور اندازیش بر نخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست
وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت
چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر
ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند گبران پازند خوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و قامتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
تو دانی که فرزین این رقعه‌ای / نصیحت گر شاه این بقعه‌ای
چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بیخبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد بیزدان داور دو دست
وگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه ضلالت اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در آن شب عذابی الیم
همه شب در این قید غم مبتلا / یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف / برآهیخت شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه کار ناشسته روی / بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند / دران بتکده جای سوزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار ازیشان برآمد خروش / تو گویی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکمست / خیال محال اندرو مدغمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زوردست / نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان بر شخص عاج / بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر و بالای تخت / یکی پرده دیدم مکلل برخت
...

پس پرده مطرانی آذرپرست
مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در آن لحظه معلوم شد
چو داود کاهن برو موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان
برآرد صنم دست فریادخوان

برهمن شد از روی من شرمسار
که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم
نگونش بچاهی درانداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن
بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآید دمار
مبادا که سرش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی
ز دستش برآور چو دریافتی

اگر زنده اش هلی آن بی هنر
نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بر درت
اگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه
چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بچوب و بسنگ
نکردم در آن کار چیزی درنگ

چو دیدم که غوغا برانگیختم
رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی
ز شیران بپرهیز اگر بخردی

چو زنبور خانه بیاشوفتی
گریز از محله که گرم اوفتی

بچابکتر از خود منداز تیر
چو افتاد دامن بدندان بگیر

بهند آمدم بعد از آن رستخیز
وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آنجمله تلخی که بر من گذشت
دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تایید بوبکر سعد
که مادر نزاید چنین قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم
در این سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش
که درخورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجای آورم
وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها
هنوزم بگوشست آن پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز
برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم
کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم
بنیروی خود برنیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر می‌کشند
که سررشته از غیب در می‌کشند

در خیر بازست و طاعت ولیک
نه هر کس تواناست بر فعل نیک

همینست مانع که در بارگاه
نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس
توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست
ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت
نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید
همان کس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند
نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی
رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی
که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی
بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند
که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری
ز درویش درمانده یاد آوری

درستی گر رحمتی درهم / که بر کرده خویش واثق نیم

تو دانی که محتاجم و بینوا / مراد از تو خواهم تو مسکین نوا

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آکنده‌تر / تهی دست را دل پراکنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجه غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد با جوانان

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان و چون گل تازه روی / بشوخی در افکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر بر آر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید / شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که بید آورد بید مشک / بریزد درخت گشن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشیند ز پیری غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ

مرا غله تنگ اندر آمد درو / شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت / که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست

گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می‌بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه ای نیک رای / که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته‌ام
که گویی بگل در فرو رفته‌ام

بدو گفت دست از جهان در گسل
که پایت قیامت برآید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پای
در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل درگذشت
مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت
که صبحم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوس بازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم
که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس
گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر بغیب اندرند
بیایند و بر خاک ما بگذرند

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت
بیاید که ما خاک باشیم و خشت

دریغا که فصل جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان
که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم
نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم
ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار
که کاری نکردیم و شد روزگار

در غنیمت شمردن جوانی

جوانا ره طاعت امروز گیر
که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن
چو میدان فراخست گویی بزن

من آن روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود
که هر روزی از وی شب قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار
تو می‌رو که بر بادپایی سوار

شکسته قدح ور ببندند چست
نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست
طریقی ندارد مگر باز بست

که گفتت بجیحون درانداز تن
چو افتاد هم دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک
چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو
نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند تیز
تو بی دست و پای از نشستن بخیز

گفتار در تحسر ایام جوانی

شبی خوابم اندر بیابان فید
فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز
زمام شترم بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس
که برمی‌نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سر است
ولیکن بیابان ز پیش اندر است

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل
نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان
بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت
که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا برآرند سر
نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد ره‌رو که برخاست زود
پس از وقت بیدار بودن چه سود

چو شیبت درآمد بروی شباب
شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید
که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز
بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
ور این نیز هم در نیابی گذشت

کنون وقت تخم است اگر پروری / گر امیدواری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد

کنون کوش کآب از کمر در گذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار / کنونت دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف

گفتار هم درین معنی

قضا زنده‌ای را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ

[margin:]
نکویی کردی و گر کرم خویش
[illegible] توان کرد پیش
[illegible] کرد رفت
نه چون طفلکی کو [illegible] رفت
چو بیچاره پاک آمد و پاک رفت
[illegible] دیگر کسی
نشستند بجای تو دیگر کسی
که پهلوانی و گر تیغ زن
نخواهی بدر بردن الا کفن
[illegible]
چو در بند [illegible] شود پای بند

ترا نیز خندان بود دوست بود / گر آیت برفت در رنگ گور

منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست

گفتار هم درین معنی

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز / که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده‌ای با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال / در او تا زیم ره نیابد زوال

[margin:]
[illegible]
وگر ناقصست [illegible]
[illegible]
[illegible] استخوان
ز جهان [illegible]
یکی [illegible] سوی دوستان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بسختی بگشت این نفس بر سرم — دم بعد ازین عشق نگسترم
خیالش فرو کرد کالبد تنگ — بمغزش فرو برده فرخ خدنگ
بصحرا درآمد سر از عشوه مست — که جایی نبودش قرار از نشست
یکی بر سر گور گل می‌سرشت — که حاصل کنند از گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر — که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دل — که یکروز خشتی زنند از گلت
طمع را نه چندان دهان است باز — که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست — که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال — که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت — سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک — که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو کس دشمنی بود و جنگ — سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان — که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش — سر آمد بر او روزگاران عیش

بداندیش او را درون شاد گشت
پس از مدتی بر سر گورش گذشت
شبستان گورش در اندوده دید
که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز
همی گفت با خود دهان خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست
پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست
که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت ببازوی زور — یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک — دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمه کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان — که از عاج پر توتیا سرمه دان
ز دور فلک بدر رویش هلال — ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجه زورمند — جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل — که بر سرشت خاک گورش ز گل
پشیمان شد از خنده و خوی زشت — بفرمود بر سنگ گورش نوشت
مکن شادمانی بمرگ کسی — که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار — بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او — که بگریست دشمن بزاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان — که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم — چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر در وجود — که گویی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک — بگوش آمدم ناله‌ای دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر — که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر
پی کاروانی گرفتم سحر
که آمد یکی سهمگین باد و گرد
که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره در یکی دختر خانه بود
بمعجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من
که داری دل آکنده از مهر من

بچندان نشیند درین دیده خاک / که بازش بهیچ توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد
ز انفاس رعنا چو سرکش ستور / دوان میرود تا بسر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکاب / عنان باز نتوان گرفت از شتاب

حکایت

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز و عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد

بچون هوای آمد سر شیراز ور / کران شوی یار برو بنعم
تن از بس ... یکدانه عنبر / دوانی چو اخو درین ... تن اب
سحر کرد و هوای شب برآب / برآن زود ... چشمه و دیده جوی
دران لاابالی تو ... شوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت بر او هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش
در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را دل بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی منع کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده بر جای پاک
مرا رقتی در دل آمد بدین / که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار / گل آلوده معصیت را چکار
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد

کنون دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدت بجست / هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه دادار دست

مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گنه آب چشمی بریز

چو حکم ضروری بود کآب روی / بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آبروی از تو بیش

بقهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر

بازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از بیقراری خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار

بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن پیر دانا بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

بفتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکمند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان از این در ندارد گزیر

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی برفروخت / نگون بخت سرگشته خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چینی نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی در افتد ببند / از او نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان / بر او بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسایی از جانب هیچکس / برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز بیگانگان است و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / به دامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف به کنجی نشست / به سر بر ز نفس ستمکار دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی
به سندان دلی روی در هم مکش / به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک / مرا شرم باید ز یزدان پاک
چه سود از پشیمانی آید به کف / چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند / وز او عاقبت زرد رویی برند
به عذرآوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد به خاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها / نترسی که بر وی فتد دیده‌ها

براندیش از آن بندهٔ پرگناه / که از خواجه مخفی شود چندگاه
اگر باز گردد به صدق و نیاز / به زنجیر و بندش نیارند باز
به کین آوری با کسی برستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای‌بند
بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
وگر عفتت را فریب است زیر / زبان حسابت نگردد دلیر
نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده‌وار / عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کندرای است در بندگی / ز جاندار افتد به خربندگی
قدم پیش نه کز فلک بگذری / چه جای فلک کز ملک بگذری
وگر باز مانی کم آیی ز دد / نه همی بترد در جهان کس ز خود

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
به فصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا به درگاه مسکین نواز

بطاعت بیارند مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آید از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را تو کردی بدنیا عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم
نریزد خدا آب روی کسی / که ریزد گنه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد درین جای تنگ / بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغ عمل برفروز
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای / سپهرم بود کهترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرومانده نفس اماره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در سعادت نبینند کسم
چو عذر آرم از ننگ تردامنی / بعجزش اندر آرم که ای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هر چه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم / که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بداد کز حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کرده‌ای بنده پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم / توانای مطلق تویی من کیم

[illegible]

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست

حکایت

[illegible]

ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یکبار ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بجایی دگر راه هست
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام ای صنم دست گیر / بجان آمدم رحم کن بر پیر
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برارد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد / که وقت صافی برو تیره شد

که سرگشته دون باطل پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغام آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

اگر یاری اندک زلل داندم
بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر
که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش
تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند
خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود
نماند گنهکاری اندر وجود

دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزترند از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم | تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم | که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین | سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت | نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست | که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنهکار امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر | در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری درآرد ز پای | چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر | خدایا بفضل خودم دست گیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فروماندگی و گناهم ببخش

به دوزخ فرست و ترازو مخواه | اگر خشم گیری بقدر گناه
کرم دست گیری بجایی رسم | وگر بفکنی برنگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی | که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست | که از دست من جز کجی برنخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من | که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندین بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز | برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر دیده نیست | که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست | امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

قصاید

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را
پروردگار خلق و خداوند کبریا

داور غیب‌دان و نگهدار آسمان
رزاق بنده‌پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش
یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف
فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله
الا هو الذی خلق الارض و السما

باری ز سنگ چشمهٔ آب روان کند
باری ز آب چشمه کند سنگ در شتا

باری ز صنع ماشطه روی روز را
گلگونه شفق کند و سرمهٔ دجا

دریای لطف اوست که ابر سحاب
تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

ارشد بطلعتک یا مبدع الوجود
فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا

ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش
و اصحاب فهم در صفتت [illegible]

یاد تو روح‌پرور و وصف تو دلنواز
نام تو غمزدای و کلام تو دلربا

بی سکهٔ قبول تو نقد امل و غل
بی خاتم رضای تو سعی عمل هبا

جای که تیغ قهر برآرد و [illegible]
در آن کند سبیل عمر جنت [illegible]
شاهان بر آستان جلالش [illegible]
[illegible]

گاهی سموم قهر تو ام دست با فرا
گاهی نسیم لطف تو ام راه با صبا

آن دست بر تضرع و این روی بر نیاز
آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا

وان راست از نظر طلبی در حجاب
شب در لباس معرفت بوده در قبا

فرخنده طالعی که کند یاد تو سحر
برگشته دولتی که فرامش کند ترا

چندین هزار سکهٔ پیغمبری زدی
اول بنام آدم و آخر بمصطفی

اکمالش از خلیل و جمالش ز جبرئیل
رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا

در نعت او زبان فصاحت کجا رسد
خود مبلغش آفتاب چه تو دید سها

دانی که در بیان اذا الشمس کورت
یعنی چه گفته‌اند بزرگان با رخش

یعنی وجود خواجه سر از خواب کند
خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا

ای برترین مقام ملایک آسمان
با منصب تو زیرترین پایه علا

شد او دوم بحضرت عالیت زینهار
با وحی آسمان چه زند سحر مفترا

یا رب بحق آنکه قمر زد دو نیم شد
تسبیح گفت در کف میمون او حصا

کانها دکان شهوت نفس و [illegible]
ارفق لنا تجاوز و اغفر لنا

کس پاره زور زد نه بهر کو [illegible]
چار ده بمناقب او گفت هل اتی

زور آزمای قلعهٔ خیبر که دست او
در یکدگر شکست ببازوی لا فتی

آن کو بروز مصاف نبینند پشت او
[illegible]

شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود
جان بخش در نماز و جهانسوز در وغا

دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت
لشکرکش فتوت و سردار اتقیا

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست
ما و دست و دامن اولاد مرتضی

پیغمبر آفتاب منیرست در جهان
وینان ستارگان بزرگند و مقتدا

پیوند بود که ببند بلوس شکسته بستن گرابه

یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه
یارب بخون پاک شهیدان کربلا

یارب بصدق سینهٔ پیران راستگوی
یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا

یارب خلاف امر تو بسیار کرده‌ایم
امید هست بر کرمت عفو ما مضی

دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست
ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا

گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده‌اند
ما را بس است رحمت و فضل تو متکا

یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش
روشن مکن که را رخنه از پرده بر ملا

هموار از تو لطف و خداوندی آمدست
در ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا

عدلست اگر عقوبت ما می‌کنی بجرم
لطفست اگر کشی قلم عفو بر خطا

گر تو عقوبت کنی ز ملک که رود بشرح
ور تو ترحم کنی بر ما رسد رضا

دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف
باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا

یارب قبول کن بزرگی لطف خویشتن
دستی دگر نه هیچ نیاید ز دست ما

کاری بشهادت نرسانیده در طلب
بردیم روزگار گرامی ببیهده

فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم
خود دست خوش تهی نتوان داشت در دعا

یا دولتا اگر بعنایت نظر کنی
وا خجلتا اگر بعقوبت دهی جزا

ای نفس جهد کن که چو دانی قدم زنی
در راه بسته بد نهاد بر کشا

ای پای بست عمر بود در رهگذر سیل
چندین امل مدار چو هستی بر گذر فنا

در کوه و دشت هر سبزی صوفیی بندی
گر هیچ سودمند نبینی صوف صفا

پهلوی تن ضعیف بود ثبت دل قوی
صیدی که در ریاض نباشد کند چرا

چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست
فرعون کامران بد و ایوب در بلا

امثال ما بسختی و تنگی بمرده‌اند
ما خود چه لایقیم بتخت انبیا و اولیا

غم نیست زخم خورده را خدای را
دردی چه خوش بود که طبیبش کند دوا

ایمن کسی که آسمان و زمین جای عیش نیست
یکدانه چون چند زبان دود سا

عمرت برفت و چاره کاری نساختی
اکنون که چاره نیست بچاره گی درآ

کردار نیک و بد نتوان مستتر نیست
آن اختیار کن که توان دیدنش بیا

تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم
تا هیچ توشه نستانی بجز عطا

گوی کدام سنگدل این نشنود
بر کوه خوان که باز بگوش آید صدا

نا اهل را نصیحت سعدی چنانکه
گفتیم اگر بسر متفاوت کند عطا

اگر مطالعه خواهی که بنگری زین باغ
بیا مطالعه کن گو نو بهار بین

شکفته‌تر که از گل دمنده گلها
نمان کر صورت آدم کند سلاله طین

حکیم بار خدای که صورت گل خندان
در عین غنچه بسته و چو در شمیم چنین

مگر شاه و فرخنده بد و والی عصر | که ناله در چمن افتاد و بلبلان را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس | که دیر شد که قرینان ندیده اند قرین
هزار دستان بر گل سخن سرای چو سعدی | دعای صاحب عادل علاء دولت و دین
وزیر مشرق و مغرب امین ملک و ... | که هیچ ملک ندارد چو تو حفیظ و امین
جهان فضل و فتوت جمال دولت و وزارت | که زیر دست نشاند مهوبان تگین را
بدان حرم که نهندش چهار بالش عزت | خواستار بزر سد خواجگان صدر نشین
چو شیر رایت او را کند صبا تحریک | مجال حمله نماند ز هول شیر عرین
ملوک روی زمین را به تمکنت و حکمت | چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش | چو دام کرده باید آستین [illegible]
دیار دشمن او را بمنجنیق چه حاجت | که رعب او شکر لزل کند بروج حصین
وزیر عالم عادل [illegible] | پناه ملک بود پادشاه روی زمین
ستون دولت او دشمنان دولت و دین را | چنان بلند که [illegible]
بعهد ملک وی اندر نماند دست تطاول | مگر سواد [illegible]
شروع کرد من اندر بیان حاجت او | تکلیف که حاجت کند شرح تبیین
[illegible] اگر نماید کسی [illegible] نباشد | چه حاجت که نماید آفتاب مبین

[illegible] مجال نطق ندارد
[illegible]

مصالح همه را [illegible] | اگر چون تو عاقل و هشیار [illegible]
در سخن [illegible] مصرع جهان [illegible] | [illegible] اهل معانی [illegible]

بخور ببخش که دنیا به هیچ کار نیاید
چنانکه پیش فرشته روز بازپسین

ایا اتابک جهان جای تن انسانی | زدود با جهان [illegible] ازلی
خنکا [illegible] بحر | چو از اجزاء عالم انسانی
و [illegible] تربیت از [illegible] بستان | کلاه [illegible] از علت [illegible]
روی اگر چه پری چهره و زیبا باشد | نتوان دید در آینه که نورانی
شعر و [illegible] خدا [illegible] جهان | دو [illegible] ظلمانی
بجز از بار [illegible] | [illegible] غلط [illegible] جسمانی
طاعت آن [illegible] که [illegible] خاک [illegible] | صدق پیش آر که اخلاص [illegible]
حذر از [illegible] که [illegible] جدا | مرهم [illegible] ترا ازین [illegible]
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند | رو اگر [illegible] عالم ربانی
با تو رسم [illegible] شاهد روحانی | کالبد [illegible] جسمانی
خانه [illegible] | [illegible] گذر [illegible]

[illegible]

حاصل عمر تلف کرده و ایام به لهو / گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست

سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی / بعمل کار برآید بسخندانی نیست

تا بجز من رسد گشت امیدی که مراست / چاره کار بجز دیده بارانی نیست

گر گدایی کنی از درگه آن پادشاه کن / که گدایان درش را سر سلطانی نیست

یارب از نیست به هست آمده صنع توایم / وآنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست

گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی / روی نومیدیم از حضرت سلطانی نیست

ناامیدار در لطف تو کجا شاید رفت / تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست / بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را / مدام رونق نوباوه جوانی نیست

گلیست خرم و خوشبوی و تازه و خندان / ولی امید بقایش چنانکه دانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر / طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

مباش غره و غافل چو میش بی‌خبران / که در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست

چه حاجتست عیان را باستماع بیان / که بیوفایی دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق / که باز در عقبش نکبت خزانی نیست

گر کمال ... [illegible] ... داری

بهای همت نیکو کرده ... [illegible]

دل الهی رفیق و ... [illegible] کار روان

گر ... خوش آیین کار ... [illegible]

گر جهان ... [illegible] ... جای ... [illegible]

بدین که جهان جای ... [illegible]

جهان ... [illegible] ... جهان ... [illegible]

گر پای ... [illegible] ... جهان ... [illegible]

نگاه دار زبان ... [illegible]

کرانه ... [illegible] ... جهان ... [illegible]

عمل بیار و امل بر مخوان که مرد آنست / رسی سلیم برآر گوی پیشانی

کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر / که کار خود به خدا جز خدای خوانی

نمود خوبی او بیان که ذو همه کائنات مرا / امید خیر ز اقبال آن جهانی

مگر که حیف بود دست بر وجود آزرده / علی الخصوص مرآن دوست ... [illegible]

بدین صفت که در آفاق هست مشهور است / ز رفت و حلاوت آن سخن ... [illegible]

ز بیم تیغ بلاغت گرفته سعدی / سپاه ملک به تیغ آسمانی

نه هر که دعوی بیهوده آوری کند با ما / بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست

مرا نصیب چه کمتر از وجود تنهایت / از آنکه در طلبش سعی بی‌مر داد است

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع / که هرچه حاکم عادل کند نه بیداد است

کلید فتح اقالیم در خزانه تست / کسی بغیر تو بازوی ... [illegible]

بچشم طایفه‌ای که همه ... [illegible] / کان رنده که نقاش ... [illegible]

اگر تو دیده وری ... [illegible] / دو بینی از قبل چشم احول افتاده است

همان که زرع و نخیل آفریده ... [illegible] / ... [illegible]

تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک / بباد داد که ... [illegible] ... باد است

سر ... [illegible] ... دی

گر ... [illegible] ... بنیاد

... [illegible] ... ملک ... [illegible]

چه ... [illegible] ... داده است

... [illegible] ... آخرت ... [illegible]

... [illegible] ... باد

... [illegible] ... دنیا ... [illegible]

جهان ... [illegible] ... داده است

جهان بر آب ... [illegible] ... بنیاد

گر دوری ... [illegible]

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که هر که بنده حق شد ز خلق آزاد است

[illegible] که حاجت [illegible]
[illegible] آید بکرم [illegible] آید بوجود
[illegible] بزرگان [illegible]
سکه [illegible] کرم [illegible] معبود
[illegible]

احمد الله تعالی که علی رغم حسود
بخت باز آمد و خیرش بنواحی معهود

مطرب از دهشت کوس بشارت تحفه
زهره با تیغ امروز که بنوازد عود

صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید
گویی از نفس بوی عبیر آمد و عود

شمّ الدهر شمیم طلوع الآمال
فتح الله و تبشیر حصول المقصود

رحمت بار خدای که رحمت و عفو
کرم بنده نوازی که عفو رسید

گر کسی شکر گزاری کند این نعمت را
نتواند که همه عمر براید ز وجود

جز آورد بشر که ز بطنان عراق
وقت منصوری آید و زند مر نمرود

پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای
پارسا یار اطلی بسر آمد محمود

شمس دین سایه اسلام جمال آفاق
صدر دیوان سر جبیل و سید

صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین
آنکه در عرصه گیتی نظرش نیست مشهود

بکرم ذی و کرد وی نوازی مشهود
بتوانگر دلی و نیک نهادی مشهود

وگر آصف نتوان کرد بدین شیمه بفضل
نام حاتم نتوان برد از این بیش بجود

هیچ خواهنده نماند از کرمش محروم
هیچ درمانده نرفت از در فضلش مردود

دست از دامن که به وقت نصیحت گویم
یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود

همه گویند سخن لیکن سعدی دگر است
همه خوانند مزامیر نه چون داود

بد نباشد سخن من که تو نیکش گویی
زر که ناقد بپسندد بر باشد منقود

در حسود از سر بغض حدیثی گوید
طعن حرمان چه زیادت کند از بخت محمود

چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
چشم حاسد چو نخواهی که ببیند محسود

ای که در وصف نیاید کرم و اخلاقت
گر نگویند وجود پس نتوان گفت جحود

حضرتت باد در گیتی همه وقت این بود
کو برایند چو تو فرزند مبارک مولود

من چه گویم اگر اوصاف جمیلت شمرند
خلق آفاق بماند طرفی نامعدود

همه آن باد که در بنده رضای تو بود
اهل اسلام و تو در بنده رضای معبود

صدر دیوان ممالک تو توانسته باد
خامه آن بحر مواز که قیامت مفقود

نیکخواهان ترا خاتمت نیکو باد
بدسگالان ترا عاقبت نامحمود

بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد
مدد رحمت ایزد بعدد رمل زرود

[illegible] علویش
مظفر الدین ابوبکر سعد زنگی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند
که زیر بال همای بلند پروازند

بروزگار همایون خسرو عادل
که گوی بخشش به توفیق او همی بازند

بفضل خدا را که تواند شکر گزارد
یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد

آن صانع لطیف که بر فرش کاینات — چندین هزار صورت الوان نگار
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان — از بهر عبرت نظر هوشیار
بحر آفریده و بر و درختان و آدمی — خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت — و اسباب راحتی که نشاید شمار
آثار رحمتی که جهان سربسر گرفت — احمال منتی که فلک زیر بار
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت — تا فرش خاک بر سر آب استوار
اجزای خاک مرده بتاثیر آفتاب — بستان میوه و چمن و لاله‌زار
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را — شاخ برهنه پیرهن نوبهار
چندین هزار منظر زیبا بیافرید — تا کیست کو نظر ز سر اعتبار
توحیدگوی او نه بنی آدمند و بس — هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار
شکر کدام فضل بجای آورد کسی — چندان بماند هر که درین افتکار
کو بی دوام روح که بر کالبد دمید — یا عقل ازچه جنبه که با روح یار
لال است در دهان بلاغت زبان فهم — از غایت کرم که نهان و آشکار
سر جیب تا بطاعت او بر زمین نهیم — جان در رهش دریغ نباشد نثار
ای قطره منی سر بیچارگی بنه — کابلیس را غرور منی خاکسار

[illegible] که با تفضل و رحمتش
[illegible] ثقت امیدوار
پرهیزگار باش که دادار آسمان
فردوس جای مردم پرهیزگار
نابرده رنج گنج میسر نمیشود
مزد آن گرفت جان برادر که کار
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت
دانه نکشت ابله و دخل انتظار
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی
جای نشست نیست بباید گذار کرد

دار القرار

دار القرار خانهٔ جاوید آدمیست — این جای رفتن است نشاید درو قرار
چند استخوان که هاون دوران روزگار — خردش چنان بکوفت که با باد شد غبار
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند — عادل برفت و نام نکو ماند یادگار
عیسی بغربت از همه عالم کرانه جست — محبوس آرزوی دل اندر کنار
قارون ز دنیا براه و دیگر نماند — بازی رنگینک بود که خوشی نگار
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم — کان تکیه باد بود که بر مستعار
بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست — بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار
دین گوی و دولت که بردن عزیز — الا کسی که دامن لطفش بجنگ کرد کار
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج — چون هرچه بودنی است قضا
او پادشاه و بنده و نیک و بد ازویست — بدبخت و نیکبخت ولایی و دوار
سعدی کرم نگر که برآورد در جهان — چون لعل صبح در بسیط جهان انتشار
هر بنده که خانهٔ دولت بنا کند — درویش دل او کو شوار کرد
بالا گرفت خلعت الا ایه — هر شاعری که مدح ملوک دیار
شاید که التماس کند خلعت مزید — سعدی که شکر نعمت پروردگار

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد
غلام خاطر آنم که دل بر او ننهاد
زمان دولت باقی نعیم فردوس
که نیکمردی بخشش است و منشی نهاد
ببین که نیکبختی [illegible] بر آن کو ایلیا
سرای عشق ورای آنکه بیاراست نشیند
منعم ار در دنیا [illegible] است و ر سبیل
وجود عاریتی [illegible] است ادر بخت باد
[illegible] عمر نهاده است بر سوم دید
بسی که باید [illegible] و دیر وداد
بهار [illegible] جوان باشد و دیر داد

مرا که روی تو بیند برابر خورشید [illegible]
بیان روی تو خورشید در کتان ماند
نهال [illegible] که بالا [illegible] میوه و لاله
کسی [illegible] توان [illegible] دهان
[illegible] ابرو [illegible] توام
عجب مدار [illegible] ماند
[illegible]
عجب [illegible] کرده مه [illegible]
که دست [illegible] غریب
[illegible] کتان ماند
[illegible]

برانچه میگذرد دل منه که دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم — ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
نکوئیت بتکلف فلان دولت و دین — سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد
یکی دعا کنمت بی عوض ز صدق ضمیر — خدات در نفس آخرین بیامرزاد
توان براد صاحبدلی که مادر دهر — بسا امام چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست — یمین تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آمد — برست خلق جهان را که از تو نیک افتاد
بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کند — کسی که برگ قیامت نمیفرستد زاد
نصیحت من یاد گیر و نیکی کن — که دانم از پس مرگم کنی بنیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و بخورد — ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

چنانکه صاحب فرخنده رای مجدالدین
که هیچ خیر نماند و بنای خیر نهاد

کدام باغ بدیدار دوستان ماند — کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست — که هیچ سرو ندیدیم کاین بدان ماند
گل دو روی به یک بوی یاد تو غنچه کرد — دگر چو خیری ز خجالت بزعفران ماند

چنان مکن که نماند جهان و هر چه درو — دعا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بسیم درکشی چو غنچه [illegible] — طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی — که بوی یار گرامی ببوی جان ماند
لبی که بوسه گرفتن بوقت خنده گشاد — ببرگرفتن مهر کتاب دیوان ماند
قطعی مسلسل [illegible] نگاشت — بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین — که پایگاه رفیعش بآسمان ماند
خدای خواست که اسلام در حمایت او — ز بیم حادثه در باره امان ماند
وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز — که زین دیار نه برج و نه آسمان ماند
بروزگار تو هر جا که صاحب صدریست — ز هول حصه تو موقوف آستان ماند
ترا بجای خطای مثل و نیز خطابست — گل شکفته که گویند بوستان ماند
من این غلط نکنم ز آنکه [illegible] — گر طبع دست تو گویم بجود کان ماند
جلال قدر رفیعت کجا کند نکجا — من آن نیم که درین مورد [illegible] نشان
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست — گر نوش ناطقه را قدرت بیان ماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد — که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی کمال قربت یافت — حقیقتست که ذکرش مع الزمان ماند

[illegible]
[illegible] بلبلان [illegible]
گران [illegible] دراز [illegible]
[illegible] بهار [illegible]
[illegible]
بامداد [illegible] تفاوت نکند [illegible]
خوش بود [illegible]
[illegible]
[illegible] بلبلان [illegible]
[illegible] بلبل [illegible]

[illegible] آواز جهان افروزست
[illegible]
باش تا خیمه زند دولت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آفرینش همه تنبیه خداوند دلست ٭ دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود ٭ هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند ٭ نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند ٭ کاخر ای خفته سر از غفلت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او ٭ غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش ٭ حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب ٭ یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب ٭ بدرآید که درختان همه کردند نثار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند ٭ بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید ٭ صد هزار اقچه بریزند درختان بهار
باد گیسوی درختان چمن شانه کند ٭ بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر ٭ راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید ٭ در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز ٭ نقشهایی که درو خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن ٭ همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار

شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف ٭ کوزه چند نبات است معلق بر بار
حشو انجیر چو حلواگر صانع که درو ٭ حب خشخاش کند در عسل شهد نگار
آب در پای ترنج و به و بادام روان ٭ همچو در پای درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین ٭ ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی‌عیب خدایی که بتقدیر عزیز ٭ ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور ٭ نقش بندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ ٭ انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن ٭ و اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او ٭ همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آن که باشد که نبندد کمر طاعت او ٭ جای آنست که کافر نگشاید زنار
نعمتت بار خدایا ز عدد بیرون است ٭ شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که بر کردهٔ ما میپوشی ٭ گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت ٭ تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی ٭ بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست‌روان گوی سعادت بردند ٭ راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار

خداوند عزیز [illegible]
[illegible] اسرار [illegible]
[illegible] خداوند [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] برد و [illegible] نگار
دل به یاد [illegible]

ای [illegible]
[illegible]
پیش از آن [illegible]
این [illegible]
[illegible]

[illegible]

تا بدانند این خداوندان ملک
کز پی خلقت دنیا یادگار

این همه رفتند و مای شوخ چشم
هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ای که وقتی نطفه بودی بی خبر
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
سرو بالایی شدی سیمین عذار

همچنین تا مرد نام آور شدی
فارس میدان و مرد کارزار

آنچه دیدی برقرار خود نماند
وانچه بینی هم نماند برقرار

دیر و زود این شکل و شخص نازنین
خاک خواهد بود و خاکش را غبار

گل بخواهد چید بی شک باغبان
ور نچیند خود فرو ریزد ز بار

این همه هیچست چون می بگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمی
به کزو ماند سرای زرنگار

سال دیگر را که میداند حساب
تا کجا رفت آنکه با ما بود پار

خفتگان بیچاره در خاک لحد
خفته اندر کله سر سوسمار

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
ای برادر سیرت زیبا بیار

هیچ میدانی خرد به یا روان
من بگویم گر بداری استوار

آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار

پیش ازان کز [illegible] برون [illegible]
[illegible] بیار

گنج خواهی در طلب رنجی ببر
خرمنی می بایدت تخمی بکار

چون خداوندت بزرگی داد و حکم
خرده از خردان مسکین درگذار

چون زبردستت بخشید آسمان
زیردستان را همیشه نیک دار

عذرخواهان را خطا کاری ببخش
زینهاری را بجان ده زینهار

شکر

شکر نعمت را نکویی کن که حق
دوست دارد بندگان حق گزار

لطف او لطفیست بیرون از عدد
فضل او فضلیست بیرون از شمار

گر بهر مویی زبانی باشدت
شکر یک نعمت نگویی از هزار

نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت برقرار

ملک بانان را نشاید روز و شب
گاهی اندر خمر بودن گه خمار

کام درویشان و مسکینان بده
تا همه کامت برآرد کردگار

با غریبان لطف بی اندازه کن
تا رود نامت به نیکی در دیار

زور بازو داری و شمشیر تیز
گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان اندیشه کن
وز دعای مردم پرهیزگار

منجنیق آه مظلومان بصبح
سخت گیرد ظالمان را در حصار

با بدان بد باش و با نیکان نکو
جای گل گل باش و جای خار خار

دیو با مردم نیامیزد مترس
بل بترس از مردمان دیوسار

هر که دد یا مردم بد پرورد
دیر زود از جان برآرندش دمار

با بدان چندانکه نیکویی کنی
قتل مار افسا نباشد جز بمار

ای که داری چشم عقل و گوش هوش
پند من در گوش کن چون گوشوار

[illegible]
[illegible] عیب من الا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سعدیا چندانکه میدانی بگوی
حق نباید گفتن الا آشکار
[illegible]
هر که را خوف و طمع در کار نیست
از خطا باکش نباشد ور تتار
دولت نوئین اعظم شهریار
باد تا باشد بقای روزگار

خسرو عادل امیر نامور | انکه چون خسرو عالی تبار
شاه سعدی کسیاس نعمت | کی تواند گفت از یک تا هزار
ما یکی در کار ما یک نظر | پیش ازان کز ما نیاید هیچ کار

هیچ یاری ده خاطر هیچ و یار
که بود ... آدمی بسیار

نه در جهان گل ... سبزه | درختها همه سبزند و بوستان گلزار
چو ماکیان در خانه چند بینی جور | چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
از ین درخت چو بلبل بدان درخت نشین | مدام دل چه فرو ماندهٔ چو بوتیمار
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن | که ساکن است نه مانند آسمان دوار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید | ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار
مخالطه مکن با شاهد پاکیزه | ... بگیری یار
بخز و اطلس اگر وقتی التفات کنی | ... اطلس گردد ... یار
... الا خند مردم ... | ... چشم بسته و در گشته ...
کسی که دل ... آزاده را ببند اسیر | کسی که دل آسوده را بتنگ ...
چو طالع آدمی و خدمت کنی ... | چرا ... نفس خوش ...

مرا رفیقی باید که بار بردارد | نه صاحبی که من از وی کشم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجای آورد | دگر نه دوست بدارش ...
کسی که از غم و تیمار من بیندیشد | چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار
چو دست جور کند بر من ای خاک تو | میان دو ... حرف ...
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام | مباش غره که بازیت میدهد عیار
ورت سلام دهد دام مینهد صیاد | ورت نماز برد کیسه میبرد طرار
باعتماد وفا ... عمر صرف مکن | که عنبرین ... زرد شوی ...
براحت نفسی رنج پایدار مجوی | شب ... بود بباید خمار
با دل یکی کاری تامل اولیتر | بکن دگر نه پشیمان شوی ...
میان بطاعت و اخلاص و بندگی بستن | چه پیش خلق ... پیش زنار
زمام عقل بدست هوای نفس ... | که گرد عشق نگردند مردم هشیار
کنون که آزموده ام این رنج دیده ام | زر بسیمان مشغول بود ...
طریق معرفت ... بخلاف ... | بگوش عقل ... موافق نباید این گفتار
چو دیده ... دل از دست رفت ... | نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
بباد برد ... سودا ... | هوا ... بباید و دیدنش ناچار

... دل ... نفس ...
... عشق ...
... عشق ...

نگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان | مکن که اهل مروت نباید این کردار

کدام دولت باشد به از محبت دوست | کدام یار بپیچد سر از ارادت یار

فراق یار بلایی ز سنگ سخت تر است | کدام صبر که رنجیدگی دل از دلدار

هر آنکه مهر گلی در دلش قرار گرفت | روا بود که تحمل کند جفای هزار

سوای دل نتوان بخت بی تعلق خلق | درخت گل نتوان چید بی تحمل خار

درم چو باشد و دنیا و دین بدست آرش | بدوست هر چه بجز دوست هست نیز انگار

هر آنکه دشمن یار تو رفت سخن گوید | دلت رود که دل از دوست بر نگیرد بار

دهان خصم و زبان حسود نتوان بست | رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

نکوست گر به راز از دوست با دل گفت | گر پیش دوست میسر شود از آزار

وگر بگویی که من ترک عشق خواهم گفت | گر قاضی از پس اقرار نشنود انکار

به بحر طبع تو از روز در معانی شعر | که هر سفینه که در بود در دریا بار

مرا دمی که نظر پاکی ندارد دل | بصورتی نه که صورت بر دیوار

مرا فقیه مپندار و نیکم دیگر خوانند | که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار

که گفت بر زنان از میوه پیچیده | درخت گفت که دستش نمی رسد بثمار

فراق و وصل نگه داشت نتواند | که سیم و زر بجز در هوای دوست نثار

برات خوبی و منشور حسن از نبار | نوشته بر گل رویش به خط غبار

نمیشناسم وصفش چگونه وصف کنم | گر این چه دانه نار است و آن چو سفید نار

چو در بهار درآمد دهان شیرینش | نگاشته اند تماشاکنان ربیع نگار

نسیم صبح برانداز نازکش بگذشت | چو ماه گشت میان زریجت رنگ

متاع جو توام ای دوست گر نداری ننگ | مطاع جو توام ای یار گر نداری عار

تو در کمند من آیی کدام دولت و بخت | من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار

حدیث عشق تو با کس نگفتم انگشت | که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار

همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی | تو بلکه ساکنی نگذشت بعد از این دیار

تو از سر من و از جان من عزیزتری | بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار

تو گر ملول شوی حاکمی و فرمان | وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتگار

حلال نیست محبت مگر کسانی را | که دوستی نه بتابت به سعدی دلدار

حکایت این همه گفتیم و همچنان باقیست | تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

اگر در سخن اینجا که هست در بندم | هنوز نظم ندارد نظام اشعار

سخن به اوج ثریا رسد اگر برسد | به مدح صاحب دیوان و شمس

جهان دانش و ابر سخا و کان کرم | سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار

چو کعبه در همه آفاق نقطه باشد | که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
قلم بمدحش چو گرم دور عزیمت | که خط بر دم بر دم بدم ز هندو بار
برآید از ظلمات دوات هر ساعت | چنانکه میرود آب حیات از منقار
پناه ملت حق تا چنین بزرگ نشد | هنوز هست رسول خدای را انصار
عدوی دولت او را همیشه کوفته سر | و گر سرش همه پیشانی است چون مسمار
مراین یگانهٔ اهل زمانه را یارب | بکام دولت و دنیا مسخرش میدار
که سیر دیده‌ام از منعم محسن | پیام نیک نعمت شناس شکرگزار
گرین نه اهل سخن گشتم درین معنی | زمردست دوانیدم درین مضمار
مرا هزار زبان فصیح بایستی | که شکر نعمت او کردمی یکی ز هزار
چو بنده کی نتوانم همی بجای آورد | بعجز میکنم از حق بندگی اقرار
دگر بجلوه چو طاوس شوخی کردم | بچشم نقص مبینیدم اهل استبصار
گرین بجلوه گریهای شوخ و شنگ | ز پرده بال نگارین همی کنم اظهار
بسوی صیرفیان حکیم را آن به | که بر محک نزند سیم ناتمام عیار
هنر نمودن اگر زمت لائق نیست | که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار
برای ختم سخن دست بر دعا داریم | امیدوار قبول از مهیمن غفار

همیشه تا که بود آسمان مدور و دوار
همیشه تا که زمین ... بود ثابت و قرار
ثبات عمر تو بادا و دور دولت عاقبت
بکام دوستی از ثابتات ... بهار
و حاکم آفاق و ... حاکم است
بخت و دولت و حرز ... و دعا ... دار

بسی چنین و بهتر آسمان بر ...
ز خویشتن نفسی ای اسیر بخیر بر آر

دعوت آنچه باز بگویید ...
... بیت ... اندر باز

مکرند

مهار
سیدان

عمر زدست عمر آنچه رفت در یابد | کرا که آنچه رفت بغفلت گر بیابد باز
چنان مکن که بیچارگی فرو مانی | کنونکه چاره بدست است در تجارت ساز
چو روزها که بشب رفت در هوا و هوس | بسی بروز کن آن شب که گرد فکر و نماز
بکوش تا شبی بعبادت چو روز کنم | محب را نشناید شب وصال دراز
کریم عزوجل غیب دان مطلع است | گرش بلابه بخوانی و گر بخفیه دراز
برآر دست تضرع ببار اشک ندم | زبی نیاز بخواه آنچه بایدت بنیاز
سر امید فرود آر و روی عجز بمال | بر آستان خداوند کارساز نواز

بشکرانه یارب که دست فضل بدار
ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز | رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین | که بار ایمنی آرد نه جور و قحط و نیاز
هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی | که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
بذکر و فکر و عبادات و روح شیخ کبیر | بحق روزبهان و بحق پنج نماز
که گوش دار تو این شهر نیکمردان را | ز دست کافر و دین و ظالم و غماز
بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا | که باد و دم شیراز در تنعم و ناز

از نعمتی که کنند نقد قبلة الاسلام
... بزرگواران ... بنظار
بهمه یار بوسیر ...
دو بسی ... از ... شهر ...
شهر همه یار ...

شکر و فضل خدای عزوجل
کرا میسر بزرگوار اجل

از حق جان و دولت و دل
خانه ... سرور و خانه دل
... معرفت ...
و هوش ...
... لا ...

نیک بختان براحت ماضی
نزد و شستند عیش مستقبل

حاصل لهو و لعب دنیا چیست
نام زشت خمار و جنگ و جدل

جای دیگر ببینم یار خدای
چشمه سلسبیل و جوی عسل

حیف بر خویشتن کند نادان
رحم بر خویشتن کند مقبل

نه تو باز آوری که باز آرد
حسن توفیقت از خطا و زلل

غنچه را تا بگل کند دست
نتواند برآمدن ز وحل

تا نگوئی انا الذی یسعی
ای برادر هو الذی یستقبل

بندگان سر کشند و مار انند
دولت اقبال سنت دین و دول

همه بعضند پس این خورشید
همه ذره اند پس این مشعل

لاجرم چون ستاره رات بود
نتواند که هیچ رود جدول

مگر آن حب پیش همت تو
نخل کوته بود بپای جبل

زحل و مشتری چنان نگرند
پایه قدرت ای بزرگ محل

که یکی از زمین نگاه کند
تا بتأمل مشتری و زحل

سعدیا قصه ختم کن بدعا
ان خیر الکلام قل و دل

دوستانت چو بوستان بادند
دشمنانت چو منجنیق حمل

یکی را دوستی دارد بسی
چو دنیا که بمیرد ای امیر اجل
دشمنت خود مباد و گر باشد
دهد برو دو چشمه تیر اجل

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال
که مال تا لب گورست و بعد از آن اعمال

من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم
تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قائل
چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
بگوش مردم نادان و آب در غربال

بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص
که هست صورت دیوار را همین تمثال

دل ای حکیم درین منزل هلاک مبند
گر اعتماد نکرد بر جهان عقال

جهان بلطف همی پرورد که دردانه
دگر بقهر چنان خرد میکند پامال

مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا
که پشت مار بنقش است و زهر او قتال

برفت عمر و نرفتیم شرط راه ادب
براستی که ببازیچه رفت چندین سال

کنون که رغبت خیرست و قدرت طاعت نیست
دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال

زمان توبه و عذرست وقت بیداری
که هیچ روز دگر نیست وقت استعجال

وصال حضرت جانان آرزو بکنی
که دیر و زود فراق او فتد درین اوصال

نه آفتاب بخود ضعیف انسان را
که آفتاب فلک را ضرورتست زوال

جهان شبم که بانگشت مینمایندم
نماز شام که بر بام میروم چو هلال

بزیر بار گنه گام بر نمیگیرم
که زیر بار بآهستگی رود حمال

چنان شکست که دیگر امید خیر نماند
مگر بعفو خداوند منعم متعال

بزرگوار خدایا بحق مردانی
که عارفان جمیلند و عاشقان جمال

مبارزان طریقت که نفس بشکستند
بزور بازوی تقوی و قوت رجال

که شبروان را بالعشی والاعلان
بسوی او که بالغدو والآصال
از آن نفس که بدانند ازین ای تا او
[illegible] بوقت خیال
دبیر نفس [illegible]
[illegible] وصال
[illegible] یاد او وصال
[illegible] علی ز تفصیل
[illegible] علی الاحوال
که دستگیر [illegible]
[illegible] زوال
[illegible] یتیم

وانعجب ایشان همه سپاست / که پایداران رحمت کنند بر بطال
بود که صدر نشینان بارگاه قبول / نظر کنند به بیچارگان حیف نعال
توقعست بانعام دایم المعروف / زبهر آنکه نه او را زیبکند افضال
همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمت / از آستان حرمی که چاره و نقل اطفال
سوال اگر نه بکرم فراوان کرمش / سوال از چه حاجت که عالمست بحال
من آن ظلوم جهولم که اول گفتم / چه خواهی از ضعفا ای کریم دادر جمال
خدای کار خدایا بفضل و رحمت خویش / نظر کن که عمیست غایة الامال
تمامی حضر و غربت نمیتوانم گفت / که همین دانجا بنا این هم دخیال

بر آستان عبادت طوف کن سعدی / که هم منقطعست از سر اوقات طال

مرا آدمی که نظر با یکی ندارد و دل / بصورتی نه بصورت عجب لا یمیل
اگر بهیچ رود خواهد این جهان عمرت / بهیچ کار نیاید حیات ما حاصل
ز آنکه من نتابل دو دو که تمام / هزار حیف بر آنکه من نکو دعا
ندانم ارچه کلک تن دو دو نیمای / که خط کشید بر او دهان نکوان جمل
بدین کمال ندارد حسن در کشمیر / چنین بلیغ ندانند سحره بابل

جهانیان بجهات خویش مشغولند / و ارا روی تو مشغلت از جهان
گر بحسن تو مای ندیده ام طالع / گر من نتیجه تو سروی ندیده ام مایل
بدوستی که ندارد زکینه دشمن باک / و گر بتیغ بود در میان ما فاصل
مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار / گر دل نمیرود ای ساروان درین منزل
شتر بجهد و جبار نمیتواند خاست / گر بار عشق تحمل نمیکند محمل
بخون سعدی اگر تشنه طلاب باد / گر در شریعت با حاکم نیز قابل
تو گوش هوش نکردی که دوش میگفتم / ز روزگار مخالف شکایتی باول
گر آب چرخ نیم از سرگذشت پای خلاص / باستعانت دستی توان کشید از گل
چو گفت ندانسته گر هشیاران / چو گفته اند که از مستیان شوی غافل
توان شنو که بهر در سر فرود آید / بجای همت عالی نسب بجا منزل
پناه میبرد از جهل عالمی بخدای / که عالمست بمعیار هو شیار جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طالع / بچشم خلق عزیز زیند و رخدای محل
بلی درخت نیندود ار افشانند / بشرط آنکه بیند فرزعی قابل
بهیچ خلق نباید که قصه پردازی / مگر بصاحب دیوان عالم عادل
زمان رسید که بجای در منصبی داد / بدین قدر تو توان گفتن از دراقا ضل

سالها

بسی صورت بگردیدست عالم
وزین صورت بگردد عاقبت هم

... دیگر انداز
عمارت ... حکیم
... شیب
... و باد و دم
... بسو
... مستور و سم
... پای بادان
... بعصم
... وسست

خبر سبیل شنیدیم و مخبرش دیدیم . برای آنکه ازو نقش می‌کند غافل
کف کریم و عطای عمیم او نه عجب . که ذکر حاتم و امثال او کند باطل
بدستگیری افتادگان و محتاجان . چنانکه دوست بدیدار دوست مستقبل
چو رعیت بپایه عالیش سایه انداز . برغبت بار زود بنش دوست داخل
امید هست که در عهد جود و انعامش . خیال شود که بنای کنند بر سایل
کدام سایل ازین بیش هست شود محروم . که همچو بحر محیطست در جهان سایل
هزار سعدی اگر دامنش ثنا گوید . هزار چندان مستوجبست و مسایل
بروز عدل تو ای نیکنام نیک انجام . خدایراست بر آفاق نعمتی طایل
همین طریق نکو دار و خیر کن کاورند . بسوی رحمت عفو و اعمل کند عامل
کسی که تخم نکارد و دخل بردارد . بپاش وانه عاجل که بود خوبی اجل
تو نیک نیت شوی در میان گر نه لب . خدای عز و جل بر تو خلق را کامل
ثنا و طال ... هیچ فایده نکند . که در مواجهه گویند راکب و راجل
یکی ثنای جمیل آن بود در خلوت . دعای خیر کند چنانکه در محفل
بنای ملک نهادست بر سیاست عام . چنانکه عالی جهان نهاده بر ساحل
همیشه دولت بخت بلند و فیروزی قرین . مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

ز دست

دولت طالع ازو پیدا شود دیر . نه هرگز جاه پر گردد ز شبنم
کل فرزند آدم خشت گردند . نمی‌خسپد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکونامی بدست آی . نه بر هم گر بر گیرند ارقم
فریدون را اید پادشاهی . سلیمان را برفت از دست خاتم
نه فیشی ... دوران گیتی . که آن را تا قیامت هست مرهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار . محالست انگبین در کام ارقم
بنقل از ... شاهان یاد دارم . که شاهان عجم کیخسرو و جم
بسوی سینه فریادخواهان . جهان پرهیز کردندی که ارقم
گر موران چون بکرد آیند بسیار . بتنگ آید روان در حلق ضیغم
ومن ظلم الا ... سیلی . وان طال المدا یوما باظلم
سخن یارد ... صاحب دولت . نگویند از حرم الا محرم
دوام ... باد ملک و پادشاهی . که پیشش هیچ گویند از غم
عدو ... نپاچون توان بود . وگر بر خود کند دنیای معلم
اگر مردم همین بالا و شنید . به نیزه نیز بربستست رستم
سخن ... بود بر کهن را . بدانم بشنود نوشین اعظم

جهان سالار عادل انکیانو
سپهدار ... ایران ...
... ستم
... سنید ...
چنین ... غم
... مخصوص
... عالم
جهان ... بیت
... بنی آدم
... بنی

ز هر کس حق تواند گفت گستاخ
سخن ملکیست سعدی را مسلم

مقامات از دو بیرون نیست فردا
بهشت جاودانی یا جهنم

بکار امروز تخم نیکنامی
که فردا بدروی والله اعلم

مدام بخت و دولت همنشین باد
به دولت شادمان و بخت خرم

بدست لطف تهدید باز اشهب
بدست [illegible]

هر سالت مبارک باد و میمون
سعادت همره و اقبال همدم

محرم بر حسود و حکم و جاهت
که ماند زنده تا روز محرم

خدایا چو آن گنج شکر فضل و کرم
بدین کرم که دگر باره کرد در عالم

بدور دولت سلجوقشاه سلغور شاه
خدایگان معظم اتابک اعظم

هر ملوک جهان پادشاه روی زمین
خلیفه پرور و باتفاق امم

زمین فارس که گر بر آسمان دارد
با طلعت شاه و ستارگان حشم

یلی بحضرت او داغ خادمی بر روی
یکی بخدمت او دست بندگی بر هم

ببسته کمر بر روی نیکخواهان است
بخدمتش همه شب پادشاهان هم

هنوز کوس بشارت تمام نازده بود
که تهنیت به بادیه رسید و عجم

ز بس شناوند که نکشانند و سالار ان
ز بس شناوند که نکشانند بماند جای قدم
بر آسمان جلالش نمی‌رسد بر
سر بار رضا بجای سر نمی‌نهند
ز هر سال کمر از دق او و بیت
[illegible]
بحکم آنکه کمر اندر پیش بندد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دیگر نباشد میان سرکرده غم

ز سایه علم شیر پیکرش عجب
که از دم تیر شیران فتنه جو در [illegible]

اگر دو دیده دشمن نمی‌تواند دید
که دوستان همه شادند و دشمنان در غم

وجود هر که نخواهد دوام دولت او
اسیر باد به زندان ساکنان عدم

شها چون عدو در بحث شتاب ممکن
که خود هلاک شود از حسد بخون شکم

اگر [illegible] به حکمت ننهند
دو نیمه باد سرش تا به نیمه چو قلم

جهان بعهد تو مشتاق بود [illegible]
که تشنگان بیرون باد کام [illegible]

محل خلق فرود رفته [illegible]
زدند بر دل ما کوی [illegible] محکم

جهان نماند و آثار معدلت ماند
بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم

خطای بنده نگیرد که مهتران ملوک
شنیده‌اند نصیحت ز کهتران خدم

خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند
که جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم

بدولت همه افتادگان بلند شوند
چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم

مگر کمینه آحاد بندگان سعدی
که سعیش از همه بیش است و حرمتش از همه کم

همیشه حضرت باد در خیر خلق
نبوده‌اند ملوک [illegible] چنین خرم

سری مباد که بر خط بندگی تو نیست
وگر بود بسر نیزه باد چون پرچم

این همه [illegible] زمین بود
[illegible] جهان
[illegible] زمین [illegible]
[illegible]
[illegible] عدل او
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر بنده که چشم ارادت کند اگر … فرماندهی کار در خلق مهربان

شاهی که عرض لشکر منصور اگر کند … از قیروان سپه بکشد تا بقیروان

گر تاختن بلشکر سیاره آورد … از هم بپوفتد ثریا و فرقدان

سلطان روم … … جبال سنه و نه بگردن کشد فلان

… بدین مسافت و … بدین … … تو شه اند در مهم شهنشاه استان

ای پادشاه مشرق و مغرب بیا نشان … بل کمترین بنده تو پادشه نشان

حق را بروزگار تو بر خلق منتست … کاندر حساب خلق نیاید شمار آن

در روی دشمنان تو … … گر نیست … نداده اند چون کمان

هر کو ببند کینه کمر بست تا … … بنهاده مدعی سر و بر سر نهاده جان

با شیر پنجه گردن روبه زبون بود … باطل خیال بست و خطا کرد … گمان

سر بر سنان نیزه … … گر سر ببندگی بنهادی بر آستان

گنجشک را که دانه روزی تمام شد … از چنگ باشه باز نیاید بآشیان

… در بند پند خردمند نشنود … بگذار تا … بخوان

گردن … قهر باطل … … الا کسی که خود … سینه بر سنان

اقبال … نهاده … … بر بام آسمان … نشد نردبان

ناودان که بخیل بکند و گنج مینهد … فرود دشمنت تو … افشان

یارب تو هم … … … اندر دل … … ویران

آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد … گر بارها … میهمان

بیهوده در بسیط زمین این سخن … … … که خود …

سعدی دلاوری و زبان آوری مکن … تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان

گرد عیار بنده ترا بر محک زنند … بسیار زر که … برآید …

لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت … داند که بوی خوش …

گر چون بنفشه سر بسخن بر نمیکنم … … که از دل … میکند زبان

چون غنچه عاقبت لبم از یکدیگر برفت … تا چون شکوفه …

یارب دعای بنده … … تا آن زمان که …

دست ملوک لازم فتراک دولتت … چون پای در رکاب …

در اهتمام صاحب صاحب قران … … قدر جهان …

نظم بدیع او نه باندازه مدحت … لیکن رواست نظم لآلی …

ای … ملک بسی روزها … … وی سایه خدای بسی سالها امان

خالی مباد گلشن … … … بلبلان غزل گوی مدح خوان

[illegible]

چنین درخت نروید ببوستان ارم
که درخت بهشتی بود که بار آرد
ز بس که دیده مشتاق در تو حیرانست
طریق اهل ادب خامشی و حیرانست
حکایت لب بادام و دهان من تنگ
گر این قصیده که بار در جهان آید
تا بزر نتواند کشید چون نون الف
بیا بیا که جهان آدم ز تلخی هجر
ز بخشش و صالم بدیده که شست صبر
دریغ اگر هنری سیل از ان طرف
تربیت که بابا فرزندی آید
میان خط من و شمنان فرق نیست
اگر تو بر دل مسکین من نبخشایی
خدایگان صدور زمان که کف
جمال شرق و مغرب صلاح خرج خدای

چنین صنم بود در نگار خانه چین
بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
تو بیخ دولت بختیار مسکین
کرده نهایت وصف
لب و دهان تو نتوان گفت
چنانکه دعوی معجز کند
بسیم حل نتوانسته مثال
بگوی از ان لب شیرین حکایتی
شکسته خشتان فواد
گر این طرفه شوق
وا اثری که چه است
مست بیهری
چه لازمست که جور و جفا
بنا ملت اسلام شمس دولت و دین
مشیر مملکت پادشاه

[illegible]

کاج کابن مثنوی بودی در حساب
در تو نتوان گفت جز اخلاق نیک
ای کمال انکه کردی در تو ختم
عادل عالم امیر شرق و غرب
گر نهال طلعتش چون آفتاب
ماه و پروین در نگر قدر او
انکه بیرون از ثنا و حمد او
عقل را رسیدم اند عهد او
بچه شیران نباید کرد تیز
تا نه پنداری که مشغول از ذکر
بس که چندین منت از وی بر من
تا بگردون برد خشنه اختران
بخت یار و شادمانت اتفاق
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه
نامت اندر مشرق و مغرب بلند

تا بمالیدی خط بر تبطین
ور کسی گوید جواب
نیک نامی منتشر در خافقین
سرور آفاق شمس الدین حسین
میدهد خورشید نور بین الحاجبین
همچنان کز بطن های در بطین
بر سخن داماند سخن غیبت
هیچ دشمن کام باید گفت این
ور هزاران مکر داند بو الحسین
باز خدمت عالم
چون نگویم شکر او و الشکر دین
تا بگردون بر نتابد بر زمین
روح را باد حبذا
روح و راحت بر روان والدین
چشم بد دور از تو بعد المشرقین

[illegible]

گر انقضای زمان و دور زمین گردد — نبات وهم ز اندیشه بهتر از تو نبینی
توان یگانهٔ دهری که بر دو ساده [illegible] — بر از تو تکیه نکرد است هیچ صدر نشین
چو فیض چشمهٔ خورشید ماند و بجا — گردد بوج آن منتظم شود بر دین
فراغ رای تو مصباح ابهای مخوف — عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای مشرق و مغرب بالمجان داد — تو بر خزاین دین و زمین حفیظ و امین
قضا موافق رایت بود که بتوان بود — خلاف رای تو رفتن [illegible] تمکین
مخالفان ترا دست و پای کی بند — بره باد که بی دست و پای [illegible]
تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد — گر خوض کردم و دم عقده [illegible]
یمین خجسته [illegible] — لما اقتدرت علی واحد من المسعین
کمال فضل ترا من بکردی رسم — مگر کسی کند اسب سخن بزین ازین
ورای قدر صفت التفات صدر جهان — گر ذکر بندهٔ مخلص کند علی الیقین
برای مجلس است کلی و نشانم — گر زنگ و بوی نکرد اندر شود [illegible]
تو روی دفتر دانش مطلع بن [illegible] — گر بکر بود و ندادم بشوهر عنین
ز نرخ میکنم از تنگ وصلت در گور — گر بجنبد در خور [illegible]
ستایش سخن خویشتن کمن سعدی — گذشت چون نکرد و بجا نه [illegible]

[illegible] نه بنوازی [illegible] بودی
[illegible] و بایر [illegible]
[illegible] بیغش [illegible]
[illegible] دوکان [illegible]
چنانکه [illegible] بادارد
[illegible] بیابلبلان [illegible]
[illegible] نه باد و بهار
[illegible] بلبلان [illegible]
[illegible] در آن [illegible]
[illegible] بنالد بلبلین
[illegible]

بشکر بخت بلند ایستاده ام کمر — بعمر خویش نکرد است انجمن نگین
ستان عرش [illegible] آفرین — پیاده با شم و دیگر پیادگان فرزین
چو بیدبن که تناور شود به پنجه سال — ز پنج روز نبالاش بر رود تنقطین
ز روزگار بر نجم چنانکه نتوان گفت — نجاک پای خداوند روزگار یمین
ولی بکبخت از زمانه خرسندم — گر روزگار بر بود دشمنی و کین
دوای خستهٔ رنج شکسته کس نکند — مگر کسی که یقینش بود بروز پسین
یقین فلکی ای اتابک غنی — ولا تزال التی من الهوان [illegible]
سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند — دعای دولت او در شبگاه [illegible]
همیشه خاتم اقبال بر نگین تو باد — بعون ایزد از چشم دشمنان نگین
برغم دشمن و ایجاب دوستان بادا — همیشه چشمه [illegible]
قرین نشسته حسودان دولت همه سال — تو کوشش کرده باد از عطا [illegible]
مباد و شمنت اندر جهان و گر باشد — برندگانی در رنج و درد و در [illegible]
دوام عیش تو بادا بس از زمان عدو — چنانکه مثل بود در سم سید و خصم
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود — بر آسمان شده و زد بستان [illegible]
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد — شهود آن همه [illegible]

[illegible] نشسته [illegible]
[illegible] دکان [illegible]
نقصان [illegible]
همه شب [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] چنانکه [illegible]
[illegible] نقدم [illegible]
[illegible] دوست [illegible]
[illegible] بس [illegible]
[illegible] گل [illegible]

تعطیس
[illegible]

بشکر

زمین و بیابان ز ربع خرابست • چو دولت سعید و شکم ذوالمنن
غنیمت شمر که باقی عمر • چو زر فرو بسر کوهست بدی در نقصان
زوال منصب دنیا چو این نمی‌ماند • میان اهل مروت که یاد باد فلان
بپاش تخم سخاوت حبیب ... [illegible] • که در زمین وجود نماند آب روان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل • که اعتماد بنا را نباشد این بنیان
بر اعتماد مکن بر دوام دولت عمر • که دولتی دگر نه‌سپی است جاویدان

همیشه خرم باد و خیر و نصرت و فتح
تخت دولت امید رواد حکم روان

شکر شکر نهم در دهان مژده دهان • اگر تو باز برای جهت من یاران
بعید نیست اگر تو بعهد باز آیی • بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان
توان ز تو چو غایب شوی ز دل برود • تعادلی نکند قرب دل بعید مکان
ز ارتکیمنم چو دست می‌دهد • هم احتمال جفا که صبر بر هجران
محب صادق اگر صاحب تیر زند • محبتش نگذارد که برکند پیکان
بدوستی که وفا کنی دگر نکنی • من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان
وصال دوست بگانی کجا میسر گردد • نکرده‌ای گر بدست او نقد چنین ارزان

[illegible] بکار باز آید
که ... [illegible] در ... فلان
که جان ز [illegible] ... شوند ... رو
[illegible] از دل نیکی ... بر بنیان
که ... [illegible] ... سعدی
زدست دولت ... [illegible] ... دادی
تو قدر دولت ... [illegible] ... بیاد
که ... [illegible] ... خویشتن ... یاران
بیار ساقی ... [illegible] ... عیش
زمان باده ... [illegible] ... باغ
که در عشق جانان ... [illegible]

جلوه پر جوانی و جاهلی نکند
نظارهٔ چمن ار دهیت خوش باشد
معینه سان طبیعت بجلوه جاذبه غیب
نگار کار بقضا درخت بوستان بند
بکلبهٔ چمن از رنگ و بوی باز کنند
بهار میوه چو مولود ناز پرورد
ز آفتاب مضرت کشند زسایه گزند
زمان مشتعل آتش که تخت خانه گرم
بساط لهو معنبر از دو برگ عیش کنند
تو گر بر نقش بنای شگفت جاپوری
زبانگ مشغله بلبلان عاشق مست
خجل شوند کنون دختران مصر چمن
تو خود مطالعه باغ و بوستان نکنی
چه گویم آن خط سبز دهان شیرین
[illegible] کم شود

در آن قضیه که گردد جهان پر از الوان
که بر درخت زند باد نوبهار نشان
هزار حله برارند مختلف الوان
قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
هزار طبله عطار و تحفهٔ بازرگان
که تا بلوغ دهن برگشوده ازین سان
کرم چهار بهم ... [illegible] شوند اکنون
زمان برگه ... [illegible] الوان
بزیر سایه از بر کنار شادروان
ازین هوا که درخت آمدست در جولان
شکوفه جامه دریده دو روز گردان
که گل ز خار بر آید چو یوسف از زندان
ز بوستان بهاری و باغ لاله ستان
بخضر خضر نتوان گفت چشمهٔ حیوان
تمتعی که بود سایه باغ ستان

[illegible] ... بهم ... [illegible]
[illegible] ... ایران
که ... [illegible] ... پیدا
[illegible] ... دلدار
[illegible] ... بیان
[illegible] ... ستان
[illegible] ... زمان
[illegible] ... بر ... [illegible]
[illegible] ... دیده ... [illegible]
[illegible]

ساخت جنین آفتاب در آفاق / بگستر چنین سایه بر بسیط جهان

بلند پایه قدرش چه جای همدوش کیان / فراخ پایه فهمش چه جای حضرت او

بگرد همتش ادراک آسمان نرسد / که فهم رتبه او را گذشت از کیوان

برد مجالس اخلاق چون بسط در بار / درو فنون فضایل چو دانه در رمان

چو بر صحیفه املا روان شود قلمش / زبان طعن ببندد بلاغت سحبان

چنان بود در همه اهل دعوت از نظرش / که از مسیحا دجال از غم سلطان

بناز و نعمت او روز حق نظر کرده / امید هست که فردا ز رحمت دیوان

کسان بفخر و دنیا نهند دعوت / هنوز سنبله باشد که در دو میزان

بزرگوارا شرح معالیت که دهد / ز ذکر وصف از و منقطع شود حیران

بگرد نقطه عالم سپهر دایره کرد / ندیده شبه تو چند انکه میکند دوران

کرو ندیده شبه و نظیر بود در همه آفاق / بعدل و عفو و کرم تشنه و ز لوث زمان

خدایرا تو فضلی که بر جهان دارد / کدام شکر توان گفت در مقابل آن

خنک آنکه در سایه حمایت / حمایت تو نکردیم غایتش دادن

ز پاس تو عجب نباید ذرین عجب / که گرگ بر گله یارا نباشد شعبان

بر درخت امید تو سعید باد که هست / بعهد عدل تو خود درخت بار گران

سپهر پایه بر جهت ... ای ... بکن / ... شود مه ... / جو حضرت منقبت ... در علم ... / بگو ... و ... بکوه زبان ... / من این قصیده ... بپایان ... / ... کمترین ... / بخاطرم ... سوز ... میکند ... / ... دل ... / ... / و ... توان ...

درون خانه ز رنج خوانشی آمده / با تفاق برون آمد ایزد که چو خان

تراکه گفت که برقع برافکن ای فتان / که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان

پری که در همه عالم بحسن موصوفست / ز حسن چون تو پری زاد میشود پنهان

بدستهای نگارین چو در حدیث آید / هزار دل بری زینهار از این

دل از جفای تو گشتم بکری دم / گسیختن تو بالای لسان بدید ادبیان

لبان لعل تو با هم که در حدیث آید / براستی که ز چشمش بیوفتد جان

اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش / و دای دردمند آید دهان عدا

عوام خلق بانگشت مینمایندت / من از تعجب انگشت فکر در دندان

ز عشق جان ضعیفم رقص همی آید / چو باد صبح که در گردش آورد ریحان

ز خلق کوی لطافت تو برده ای و ز من / که دل ربت تو کوییست ... چوگان

چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین / ببست تیغ و ظفر برد گوی از میدان

جمال عالم و انسان خیر فضل و ادب / که هیچ عرض ... مثل او انسان

بروج فضر معالی ازان بغمر نشست / که تیر وهم نرد آید از کمان گمان

ز ابن نیم نخستی سزا دانند و کنیم / که سعی در همه بالای همت او مستوان

... عبارت ... / ... بمیان / دل ... / ... / ... / ... / ... / ...

[illegible]

ولیک با همه جرم امید مغفرت / که تو پذیر بود در سواد سلطان

و اقبول شما نام در جهان گسترد / مرا ز صاحب دیوان عز رشته دیوان

ملاذ اهل دل این جهان راحت خلق / که باد تا بسیاست به دولت آباد آسمان

به مردمی بهر دانکه کرد کرد و نکرد / بخور نشادی اکنون که حسنوانی هان

دو خیری از تو بغیری رسد فتوح بشمار / که زرق خویش مهبت تو بخورد مهمان

کرم بجای خردمند کن چو بتوانی / که ابر کم نکند بر زمین خوش باران

سخن دراز کشیدیم با اعتماد قبول / که رحمت تو بخشنده‌تر از این عصیان

که گر طمع سخن گوی در حدیث آمد / زمر کسب که بارش تو اگیند عنان

اگر شنیده شترم روان بود عجب / که می‌برد دل بسوز از تنور طوفان

تو کوه جودی و من در میان ورطه فقر / مگر به نظر اقبالت ادم بکران

دو چیز خواهم از کردگار فرد جلیل / دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان

خلاف نیست در آثار بر و مکرمت / که دیر سال بماند تو دیر سال بمان

فلک مساعد و اقبال یار و دولت رهین / تفقد دولت و امید و داد حکم و دان

ز تابات متضاد در پناه بار خدا / ز جاه ثابت و قران و حمایت قرآن

همای سعد لیت سایه دار بر سر خلق / بیوم جاده شوم مخالفان و بدخواهان

منشور در نواحی مشهور در جهان / آوازه مهابت و خوف و رجای تو

اسلام در امان و حمایت سلامت است / از یمن همت قدم پارسای تو

گر آسمان بماند و تو بر زمین / در چشم آفتاب کشد خاک پای تو

شکر مسافران که به آفاق می‌برند / گر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو

خلق از جزای خیر تو گردن منتصر / پروردگار خلق بخواهد جزای تو

تیغ مبارزان نکند در دیار خصم / چندان اثر که همت کشورگشای تو

بدبخت نیست در همه عالم به اتفاق / الا کسی که روی بتابد ز رای تو

ای در بقای عمر تو خیر جهانیان / باقی مباد هر که نخواهد بقای تو

خاص از برای مصلحت عام در زمان / بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو

این حیث در جهان که نداری تو از مراد / تا سعدی از خدای بخواهد برای تو

تا آفتاب می‌رود و صبح می‌دمد / عاید بخیر باد صباح و مسای تو

یارب رضای او تو برآور بفضل خویش / کو روز و شب نمی‌طلبد جز رضای تو

در بهشت گشاده ز جهان ناگاه / خدا بچشم ارادت بخلق بنگرد ناگاه

این بسته برآید صباح خیر دمید / به دور دولت تو بلطف شاه بلغر شاه

[illegible]

گر چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود • اسیر بند بلای برادران ناگاه
شب فراق نه همواره فلک نالید • گر روز ماه پسین در شان پادشاه
هر آنکه بر در بستن جدایی گشت • بعاقبت برود نا امید ازین درگاه
نماند بر سر آن کز خطای رفت • که بعد ازین به طاعت کند عذر گناه
خدای عز و جل از رنج‌ها چنانی • کرامت چو زمین از زمان کند کوتاه
بگرد خیمه اسلام شمه زنی • گر گوهر نبوی اندر بود رهگاه
مراد سعی ثابت رحمت خدا • نصیحتی به سمع قبول شاه
دوام دولت و آرام ملک خواهی • ثبات دولت دایم ازین دو بود
گرت عطا و ثنا و عدل بغنو می‌بیند • چو دست حق ز برت نهد کلاه
چو روشن آینه را دود منم • عزیز من گنج ز شکسته در آینه آه
مسلمان چو آید از حق شنو • گر وعده سال ماه بکام نیکو خواه

دعای زنده دلان رفیق باد و دگر • خدای عالمیان نصیر باد و پناه

ای نفس اگر به دیده تحقیق بنگری • درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد • تو نیز با گدای محلت برابری

[illegible]

بادوست اگر خلق جهان بخرد از ره • در چه فکنده عزه خوبان به جوری
مردی که مال و برکه بجست و زود رگشت • با نفس اگر برآیی دانم که شاطری
با شیر و دیو سیل ابلیس صید کرد • ای بهتر از بهیمه گر از کبر بگذری
هشدار تا نیفکندت تیر دعای نفس • در ورطه‌ای که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کرده و ناز رغبت • در کار آخرت کنی اندیشه پروری
دنیا به دین خریده‌ای از پی خطا • ای بد معامله به همه هیچ مشتری
تا جان معرفت نکند زنده شخص را • نزدیک عارفان حیوانی مصوری
بس آدمی که دیو زشتی غلام اوست • در صورتش به دیده بپندار که پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود • نیکو نهاد باش که پاکیزه منظری
چندت نیاز و آز دواند به بر و بحر • دریاب وقت خویش که در پای گوهری
پیداست قطره‌ای که به تیمم کجا رسد • لیکن چو در رسی به دریا تو اندری
گر کیمیای دولت جاوید آرزوست • بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته به دام هوای نفس • کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سپید روضه انسی چه فایده • کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بد خبر مفکن سایه بر خراب • در اوج سدره کوش که فرخنده طایری

[illegible]

شاخ درخت علم ندانم بجز عمل / با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری

علم آدمیت است و جوانمردی و ادب / ورنی ددی بصورت انسان مصوری

از صد یکی بجای نیاورده شرط علم / وز جاه در طلب علم دیگری

هر علم را که کار نبندی چه فایده / چشم از برای آن بود او کز نگری

امروز غره بفصاحت که در جدل / هر نکته را هزار دلایل بیاوری

فردا فصیح باشی در موقف حساب / گر علتی بگویی و عذری بیاوری

ور صد هزار عذر بگویی گناه را / مرشوی کرده را نبود زیب دختری

فردا بسی به پیچ بجایی رسد حلق / تو بهتر بجای رسی ز نفس پروری

ترک هوا است کشتی دریای معرفت / عارف بذات شو نه بدلق قلندری

در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن / گر بهتری بمال بگوهر برابری

گر بهتری بمال کند کبر بر حکیم / کون خرش شمار اگر گاو عنبری

فرمان بر خدای و نگهبان خلق باش / این هر دو قرن اگر بطلبی سکندری

عمری که میرود بهمه حال جهد کن / تا در رضای خالق بیچون بسر بری

مرد آنکه ... دهان بیخ / لیکن تو بیخودی که بخواب خوش اندری

جان غ نشسته بر انگهای کلام دل / باری ز تنگنای لحد یاد ناوری

باری کرامت نکو عزیزان کرده بود / [illegible]

زینهار تا بعزت ... سلطانی و سروری / [illegible]

[illegible]

آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدا / روزی نکرد چون نکشد غل مدبری

زنهار پند من بپذیر انت گوش گیر / بیگانگی مورز که در دین برادری

ننگ از فقیر داشت اغنیا باز / در وقت کسب گر اشتر دو گوهری

دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت / دامن کشان شوند بفخر و عبقری

روی زمین بطلعت ایشان منور است / چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر / خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

گر گر خیال در سرم آید که این منم / ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری

بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل / با کف موسوی چه زند سحر سامری

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولی / در شهر آبگینه فروش است و جوهری

ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روزه دریابی

تا کی این باد کبر و آتش خشم / شرم بادت که قطره آبی

کهل گشتی و همچنان طفلی / شیخ بودی و همچنان شابی

تو بباری نشسته و ز چپ و راست / میرود تیر چرخ پرتابی

تا درین گله گوسفندی هست / ننشیند فلک ز قصابی

... بها و دیده بیاب

[illegible] بیاب

[illegible]

عنبری / جامه نیکو

کهل / پیر / شاب / جوان

در صحبت ترک جفا کار و فی | در قوت عدل بل سهرابی
در مسند شود که سنگ سیاه | زر صامت کنی بطلابی
ملک الموت را بحیله و زور | نتوانی که دست برتابی
منتهای کمال نقصانست | گل بریزد بوقت سیرابی
تو که سه دار عجب و آفت | نه نژاد از کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور | ای که در جامه خواب سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار | تو مگر مرده نه در خوابی
بس خلایق فزون از [illegible] | گر تو لرزان ز باد چو سیمابی
بس جهان دیده این درخت قدیم | گر تو بیجان روی چو لبلابی
بس بگردید و بس نخواهد گشت | بر سر بحر همچو دولابی
تو هنر نعقل و ادراکی | تو کم از بچه و انسابی
تو بدین ارجمند و نیکونام | نه به نیا و ملک و اسبابی
نقش دیوار خانه تو ممونز | گر همین صورتی و القابی
ای گرفته هوای نفس حریص | تشنه در زهر همچو جلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن | گر تو در اصل گوهر نابی

عیب دان و لطیف و بیچون | نیکویی و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق بجوی | چون تو در نفس خود نمی‌یابی
جای گریه است بر مصیبت پیر | تو چو کودک هنوز در لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز | در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد | بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت | با ضعیفی چو کرم شب‌تابی

ها
پیر بودی و ره ندانستی | تو نه پیری که طفل کتابی

بنوبتند ملوک اندرین سپنج سرای | کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چه دوستی کند ایام اندکی بگذر | که یار باز پسین دشمنست چندین بار
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند | چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی | که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
درم بجور ستانان زر بزینت ده | بنای خانه کنانند و بام قصر اندای
بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم و ماند | بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای
بخور مجلس از نالهای دود آمیز | عقیق زیور از دیدهای خون پالای

[illegible]

بی

بچشم خلق از آن ظل های پادشاهند
که سایه بر سر ایشان فکنده چو همای

سماع مجلست آواز ختم قرآنست
نه بانگ مطرب و آواز چنگ و نالهٔ نای

عمل بیار که رحمت سزای اوست
نه عود سوز بکار آید و نه عنبر سای

کنون نیاز بدرگاه بی نیاز بیار
که دست فقر ببندد خدای کار گشای

بران گرفت که بار از خلق بر نهند
عدو مملکت او بشکستن فرمای

بکام دل دشمن نشنیدن آن مپرور
که بشنود سخن دشمنان دوست نمای

اگر توقع بخشایش خداست
بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای

دیار مشرق و مغرب بگیر و خنگ بگوی
ولی بدست کن و نیک خاطر گدای

گر آن سایه در آسایش خلق بیند
بهشت بردی و در سایه خدای

نکوست جور زبان آوران رنگ آمیز
گر ابر شگفت نی دجله کوه زای

نگاه که ... بنشست عدو نیز
پس آن چه فایده گفتن که نیک بخت بپای

فرو رفت و دنیا و آخرت بردی
بعدل و عفو و کرم کوش در صفای

بروز حشر که فعل بدان بکار آ
جزا دهند همه بیکبال نیک و بد نمای

چو ... گفته عفو باد و توبه قبول
سپید نامه و خوش دل بعفو با خدای

بطعنه زد ... بادا انکه بر تو بد خواهم
گر بار ... ش از سینه بر نیاید وای

بنازم که نوبت باری بسلطنت داری
ز دست قوت و سرپنجه ... ستمکاری
جهانگشائی و عدو بند ملکت ...
... صاحبدلان بیاری
که در جهانت ... سر ... بحق
سعدی ... بجهانداری
... بود ... بسیار سعدی ...
بدولت ... نیک ... ازین بیداری
... ملک ... ز ... آرام
... بسایه عدل ... سماوات ...
سیاست ... بیکبر کسی

کن عطای تو گر نیست از رحمت حق
چه نعمت است که بر بنده حق میباری

مدیح شوید در پیش تخت تا گویم
مثال بحر محیط است و ابر آذاری

نگویمت که بفضل از کرام ممتازی
نگویمت که بعدل از ملوک مختاری

وگر چه این همه هستی نصیحتی دلپذیر
که بنده را بخلاص است دوستی یاری

بسی نکوش که تا با فراغت بود
که سر بجا بری گر سر بری رضا داری

خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد
بخوب رویی و لیکن بخوب کرداری

شکوه لشکر و جاه و جمال و مال است
ولی بکار نیاید بجز نکوکاری

بروزهای سخت آورده راحت نفس
چو مانده از تعب و بیشی برد زاری

جوشن اهل دل آب حیات در ظلمات
دعای بنده دلان دربست بیماری

خدای سلطنت در زمین دنیا داد
ز بهر آنکه درو تخم آخرت کاری

بنیکی ده چو باید که از تو ان بهتر
که نام نیک بدست آوری و یکدادی

پس از گرفتن عالم چو بگذر خواهی بود
بدولت ... که عالم گرفته انگاری

صراط را که ... جهان رفتن
کسی که خو گنه بجابرات ... ناداری

جهانستانی و لشکرکشی چه مانند
بکامرانی و درویش در بیچاری

چو کار با لحد افتاده و دو گز خاک است
ره دگر تنگ و تمیز به بازاری

دریغ ... که ... نکبت ...
بدین ... جلش و ... بالا داری
ز ... دولت و دین ... باد
... رحمت ... و نیکو یاری
بصولت ... سپاه ...
جهانگشا ... تا تاری
... تو باد
... سعادت ... عقل شماری
... مبالغه ...
همیشه ... و توفیق ...
... سی یار زاری
سر ... زاری ...

الف

کن

دریغ روز جوانی و عهد برنایی • نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی

سر فروتنی انداخت پیریم در پیش • پس از غرور جوانی و دست بالایی

دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچید • ستیزه دور فلک ساعد توانایی

زمانه پایدار عهد بشکن • چه دشمنیست که با دوستان همی نمایی

کرا اعتماد کند بر ثواب نعمت • که همچو طفلان بخشی و باز بربایی

ز تار برگسلی هرچه چون تو بندی • تباه برشکنی هرچه خوش بیارایی

بهر خوشی که کسی کامی از تو برگرفت • که در شکنجی ناکامیش نفرسایی

اگر زیادت قدرست در تنعم نفس • نخواستم که بعد زمن اندر افزایی

وار ملامت دیوانگی است سر شیبی • ز اسلام پیری و پای برجایی

شکوه پیری بگذار و فضل و عقل و ادب • کجاست جهل جوانی و عشق برنایی

چو با قضای اجل پهلوان آن • تفاوتی نکند گر زری و دارایی

ز آن جلیس ایمن از کنار من برفت • که بعد ازو مقصود نبود شکیبایی

دریغ طلعت زیبای احسن التقویم • بر آستین ستم طراز زیبایی

غبار خط معنبر نشسته بر گل روی • چنانکه مشک سیاه در برگ سمن سایی

اگر زمانه فنای پیر بیند پیشی • چو گل بهر دو روزی بخود تماشایی

زمان رفته نگردد بکیمیا باز آید
اگر زمانه ... بالایی
ز درد ... بلکه اگر خون چشم
غنیمت باز نیابد ... کیکان بندایی
خروس ... کس ... کاهی بعد
ز وقت جانکاهی ... که ... بیاید
که عاقبت بنصیب ... پامال کند
چو نعمت خوار دارت ... خواب
مکر ... ببکار و ... دریغ خوش
بر او ... بیکار ... در ...
سعی پیمان ...

خیال بستهٔ و بر باد عمر تکیه زده • دریغ روز که در عیش و در تماشایی

دماغ پخته زمن پیر و دیر و خام • برو چو مایه ننگ زنی و دم ز تمایی

اگر بود دل مومن چو موم نرم نهان • تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی

هر آن زمان که بر تو رود پریشانی • درست شد بحقیقت که درخور آنایی

وگر بحمد برفتی بعد بازپس آیی • کجا نصیب برون از آنچه کشته برآیی

سخن دراز نکش سعدیا کوته کن • چو روزگار به پیرانه سر ز رعنایی

وگر عنایت و توفیق حق نگیرد دست • بدست سعی تو باد است باختی ناهجایی

بجنس بارخدایا بفضل و رحمت خویش • که دردمند نوازی و جرم بخشایی

بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم • مگر بعین عنایت قبول فرمایی

حل • ز در گرت براندی نا امیدی
کجا رود مگس از کارگاه حلوایی

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی • زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی

این پنج روز مهلت ایام آدمی • آزار مردمان نکند جز مغفلی

باری نظر بحال عزیزان رفته کن • تا مجمل وجود ببینی مفصلی

آن پنجه کمانکش و انگشت خوشنویس • هر بندی افتاده بجای و مفصلی

... نشستم اگر کرده‌اند
نیست یار و ... و نغمه و ...
بر دو نان از زمین و ... خود و ...
زان خجالت ... نعمت و جود ...
با نوشتن ... بخود ... ز ...
از بال جاه و منصب و ... نان و ...
بهتر ز یار ... بسیار ... کردن
بعد از ... بسیار ... که عدو ...
سود ... زود ... بسیار ... بلا ...
ای آنکه ... باشد مسعود
بر جان ... اعتکاف

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
هرگز نبوده دور زمان بی تبدلی

مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل
هر روز باز میروی پیش منزلی

بنیاد خاک بر سر آبست از آن سبب
خالی نباشد از خللی یا تزلزلی

دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

دانی چه گفت [illegible] فرو رفت
من خود با خبر نیستم [illegible]

یعنی خلاف رای خداوند حکمت
[illegible]

بعد از خدای هر چه تصور کنی [illegible]
تا چار آفرینش بعید [illegible]

خواهی که رستگار شوی [illegible]
تا [illegible] از بد [illegible]

تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
پس واجبست در همه کاری تاملی

باید که قهر و لطف بود پادشاه را
درد میسر نشود حل مشکلی

وقتی بلطف گوی که سالار قوم را
با [illegible] خلق بباید تحملی

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش
باری که بینه دور [illegible] افتاد در گلی

دشمن بر این و آن نکند اندرین مصاف
با دشمنان چو [illegible]

هر کس [illegible]
خرم کسی شود که از نوبت [illegible]

[illegible]

جز نیکبختی بند خردمند نشنود
نا هر چه گفته باشمت از خیر در حضور

این بکر فکر من که بحسنش نظیر نیست
وانگه که رفت [illegible] اسمان

نو من بعظم انکه بتدبیر عقل و رای
من خود چکاره ام که زنم از عقل [illegible]

منت پذیر او نه منم در زمین [illegible]
عرت در ازیاد نکویم هزار سال

نعت همیشه بر دو زمان [illegible]
تا بلبلان [illegible] باد

ایمنت ترتیب که پریشان [illegible]
بعد از نو [illegible] محملی

مردم بخوان اگر دهمش [illegible]
داده است مرد را همه حسن [illegible]

او در زمین بسط ندارد مقابلی
کس [illegible] آفتاب نگه داشت [illegible]

در حق کسیست آنکه ندارد تنفلی
زیرا که [illegible] نبیند [illegible]

تا در سرش [illegible] عشق [illegible]
هر که کسی [illegible] بوستان

همواره بوستان ادبت شگفته باد
سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

گر این خیال محقق شود به بیداری
خدای را که تواند گزارد [illegible]

بدید دشمن بدحال هر چه [illegible]
گروهی عزم [illegible]

یکی منم که [illegible] شکر باری
[illegible] لطف [illegible]

[illegible]

چو همتش نه بنم ناصحی ... / خلیفه زاده جمیل ... خواری

بهر درم که ... نمی آید / ببسته ام در دکان زلی ... داری

ز آب ... بخواهم ... دادن / که پیش ... مرکب ... بزاری

خدای ... دو جهانت فراخ ... / که هر چه داد بانصاف آن فرا داری

ز رکه همت و اخلاق در زوی ... است / بهر چه می کنی دولت دهد یاری

همیشه باد و توفیق رهنمت باد / که حق گزاری و با حق کسی نیازاری

تم القصاید بعون الله تعالی و حسن توفیقه

کتاب مراثی

دل شکسته که مرهم نهند دگر بارش / یتیم خسته که از پای برکنند خارش

خدنگ درد فراق اندرون سینه خلق / چنان بخست که درمان نشد سوفارش

چو مرغ کشته قلم سر بریده میگرید / چنانکه خون سیه میرود ز منقارش

دهان مرده عیسی سخن نمیگوید / اگر وصیت مصور زبان گفتارش

که زینهار بدنیا و مال غره مباش / بخواهد ... گذاشت یکبارش

چه سود کاسه زرین و شربت مسموم / دریغ گنج نباکه بودی این مارش

از آب چشم عزیزان که بر بساط ریخت / بروز باران ماند صحن بازارش

جگر بغم نخورد در فراق او درویش / که غم فزون شده از بر رفت غمخوارش

امیدوار وجودی که از جهان برود / میان خلق بماند نیکی آثارش

نظر بحال چنین روز بود و بس عمر / نماز بر نشان و دعای بکارش

کمان مبر که به تنهات در حضر خاکش / قرین گور قیامت کسی کرد کردارش

گرش ولایت و فرمان و ملک و گنج نماند / بماند رحمت پروردگار غفارش

قضای حکم ازل بود و ختم روز عمل / دگر چه فایده باشد ز ذکر تکرارش

ولیک دوست بگرید بزاری از پی دوست / اگر چه باز نگردد بگریه و زارش

غمی رسید بروی زمانه از تقدیر / که پشت طاقت گردون دوتا کند بارش

همین جراحت و غم بود کم فراق رسول / بروزگار رها چو رسید انصارش

برفت سایه درویش و شیر روی غریب / بپوش بار خدایا بعفو ستارش

بجنبش خانه که گرد بیان عالم قدس / بگرد خیمه که گرد بیان فرو دارش

عدو که گفت بغوغای ... نگردد ملک / جهان خراب شود سهو بود پندارش

همین درخت بود اندرین حدیقه ملک / که بعد ازین متفرق شوند اطیارش

چراغ رفت اگر چراغی از او فرا گیرند / فروز نشسته زبانی بماند انوارش

بس ... دولت و دهر / ... عدلش ...

... نظر بحال ... دولت ...

... یاد ... دو ...

در ماتم اتابک ابوبکر سعد بن زنگی

... سعد ابوبکر ...

... جلال دین ...

... بزرگوار خدایا ...

بماتم دگر دل کسی نباید داد
ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد

چو ماه دولت بوبکر سعد زایل شد
طلوع اختر سعدش بسوز جان میداد

امید از آن سلامت بکوی اهل بهشت
بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد

هنوز داغ نخستین درست ناشده بود
که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد

از آن دریغ که هرگز بدر برود از دل
از آن حدیث که هرگز برون برود از یاد

عروس ملک نکو روی دختریست ولیک
وفا نمیکند این سست مهر با داماد

نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس
که هر کجا که سریست هم رود بر باد

وجود خلق بدل میشود وگرنه زمین
همان ولایت کیخسروست و کیقباد

شنیده ام که باجمله دوستی بسوخت
نگفته اند که با هیچکس بهم استاد

چو طفل یکسره بازنده و بیوفای گرد
عجبتر آنکه نگشته دیگران استاد

درین خلافت اثر کماکان بیت شیر
ولی چه سود که در خشت بشکند و غم

زمادر آمد بی گنج و ملک و خیل حشم
بمیرد چنان که آمد ز مادر زاد

روان پاک ابوبکر سعد زنگی را
خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد

بسی عمارت آن آسمان بعینی کرد
گر اعتماد بقا را نباشد این بنیاد

اگر کسی بپسندد بره نباشد تخم
گدای خرمن دیگر کسان بود در داد

اینست بیت که روزش بود و رعب جنسعو
کز شعر آن بکلام در زمین چنین نهاد
بروز عرض قیامت خدای عز و جل
جزای خیر دهادش بکرده او خیر باد
بکرد هر چه توانست کرد از انصاف
بجز نعمت که کسی نپاید او
همین قیاس نگر ملک نیست و نه
بسان ملک کیومرث با ملک جمشید نماند
زحکم دار بعد دنیا بماند نه
ز حکم سلطان خداوندی
اراده لطف آنکه آزاد
سرو روان ...
غلام همت آن دارد و

گرآب دیده شیراز بیان فرو ریزند
بسیل گردد وجود چو دجله در بغداد

ولی چه فایده از گردش زمانه بقهر
نگرد اند شناسنده کاین قضا افتاد

گر آفتاب چو آن گلبن شکفته برفت
بقای سرو روان باد و سایه شمشاد

هنوز روی سلامت بکشور است سعید
هنوز شب بسعادت نکشته مبیاد

کلاه دولت و ملکت ز دور تا رفت
بهشت سال دهد دور کیسی از بنیاد

قرن فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت
حیات او بسر آمد بعمر تو باد

بحمد منت سر طاعت بنهند بزرگ و کوچک
در آن قبیله که فردی بجود و زر بنهاد

گر آیتست بود ار قبول بنده گوش کنی
که هر که کار ببست این سخن جهان بگشاد

تمام نصیحت حدیث گر گفته ام بشنو
گر این تمام دگفت منت نماند یاد

دلی خراب مکن بکینه اگر خواهی
که سالها بودت خاندان ملک آباد

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش
که تند باد اجل بیخ و بیخ برکندش

بدوستی جهان بر که اعتماد کند
که شوخ دیده نظر با یکیست بر خندش

بلطف خویش خدایا روان او شاد دار
بدان حیات بکن تا حیات خرسندش

بر سعد ابوبکر سعد بن زنگی
که هست سایه امیدوار فرزندش

ز ایران بشد ... سلیمانی نصیب
بقای اهل حرم باد و ...
بنشسته ... بر ...
... دولت ... تیغ ...
... جاه و ... ملک ...
... بر ... آرد
از آن ... خلاف ... خدا
بجا نه ماند ...

وجود عاریتی دل در او نشاید بست
به جوهری
مرانکه در کرم جان بود دل

گر جوهر ارواح در کشاکش تن — همی بعالم علوی بود ز عالم پست
چرا بدیده مهجوریم ملامت هست — گر شوق همی بساید عنان عقل از دست
درخت سبز نمی بینم ای عجب بار — گر چون فرود رود این خوش شاخ بر
چگونه تلخ نباشد شه آفاق کسی — گر باید او قیامت در بود توان بو
جهان را نهاد دست ز یکی زباد — چرا آب و باد کجا باشد اعتماد
جو لشکری که بکوشش آمد ز زمانی اجل — گر خیمه بر کن و آنکو هنوز نیک بخت
گمان عمر چهل سالکی بجه زا — ز زور دست طبیعت شکسته گردد
از انکه بین دو دست روزگار غم — گر باز در دهشت بجهان کنه
خدای عز و جل قبض کرد بنده خویش — تو نیز صبر کن ای بنده خدای
جهان سرای غرور است — عفا الله او که بجا در بگیا
رضا بحکم قضا که دهیم و گرنه هم — ازین کمند نشاید
نمشه واستن جه سود — دریغ بیهده خوردن

گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست
ز را که سایه تو بکر سعد زنگی هست

غریب زاد ازیر تو خفت — دل جوانشان همیدانم که چو خفت

سکونت در آتش نشین زنده گشتیم — نشاید کرد در مانم سکونت
که دنیا صاحبی بر عهد خونخوار — زمانه مادری بد مهر دونست
نه اکنون است بر ما جور ایام — که از زاد و زان آدم تا کنونست

بمیرانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

بزرگان چشم و دل در انتظارند — عزیزان وقت ساعت میشمارند
غلامان در دو کوهر میفشانند — کنیزان دست و ساعد میکارند
ملک خان و بیابان و ده و دیوانقبا — بر سواران تازی بر سوارند
گر شاهنشا جاودان بوسعد بوبکر — بایوان شهنشاهی درآرند
حرم شادی کنان بر طبل البوات — که هر دار بدبر تا جشن بیارند
زمین مشکبیت عیشی خوش کواریم — ازین بس آسمان گوید کدام
امید تاج و تخت خسروی بود — ازین غافل که تابوتش بیارند
چه شد یا کبر روبان حرم را — که بر سر کاه و بر زنورشان بند
نشاید پاره کردن جامه دو — که فرزم تخت او گردکار بند
ولیکن با چنین داغ جگرسوز — همی شاید که فریادی ندارند

دران عالم خدای از عالم عجب
[illegible]

بیاره گردش گیتی دگر بار
خردمندان شیرین را گذشته
نبودی دیده کام ما ندیدی
نکو خواهان تصور کرده بودند
[illegible] کشش را وقت آن بود
جو روز آمد درخت نامبردار
که چشم بد ازان اندر کمین بود

چنان صاحبدلی فرخ نژادی
وراخود کاشکی مادر نزادی
چنین آتش که در عالم نهادی
گر آمد پیش دولت را گشادی
که تاج خسروی بر سر نهادی
گر بستان زا بهار و میوه دادی
که برد از بوستانش تند بادی

شنیدم حدیث نامه جو بیت
می منکر عنوانش بگویت

پس از مرگ جوانان گل مماناد
کس اندر زندگانی قیمت دولت
بحسرت در زمین رفت آن گل نو
بتلخی رفته از دنیای شیرین
سر آمد زندگانی رسید [illegible]
جوان تشنه مردن در غریبی

برای گل درچمن بلبل مخواناد
مدام کس چنین بخت [illegible]
حبابرا استخوانش کل [illegible]
زلال کام در حلقش [illegible]
خداوندش [illegible] رساناد
شراب از دست پیغمبر ستاناد

دردی بدل رسید که آرام جان برفت
شاید که چشم چشمه بگرید بهای ها
بالا تمام کرده درخت بلند ناز
[illegible] چون سیاوش نمود گرد
وه وه دل [illegible] بیاید که [illegible] خلق
[illegible]
باران فتنه بر در و دیوار [illegible]
[illegible] شربت غم جوان [illegible]
چندان برفت خون ز جراحت براستین
مجروح [illegible] خون سیاه شد
[illegible] که خون آمد از دیده آه
هشیار سرزنش بکند دردمند را
چشم و چراغ قوم و قبایل [illegible]
لیکن سموم قهر اجل را علاج [illegible]
[illegible]

از هر که در جهان برود از جهان برفت
بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
[illegible] بحسرت از نظر باغبان برفت
خون سیاوشان [illegible]
هرگز چنان نبود که بر آسمان [illegible]
زنهار از آتشی که [illegible]
بر بام [illegible]
بر سرو قامتی که بحسرت جوان [illegible]
کان سرو نو [illegible] از بوستان [illegible]
که چشم مادر و پدر مهربان [illegible]
این نوحه پیش بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
بسیار از این [illegible]
[illegible]

[illegible]

سعدی همیشه یار قرآن و تهلیل · این نوبت عیش رفت و محمل عنان
حکم خدای بود و قرانی که از شهور · برفت و تیغ صاحب صاحبقران

عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه
وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

برگ تحویل میکند رمضان · بار توديع بر دل اخوان
یار ناسیر دیده زود برفت · دیر ننشست نازنین مهمان
غاب تحت صحبة الاحباب · فارق الخل عشرة الخلان
ماه فرخنده روی بر پیچید · وعلیک السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت و خیر · مجلس ذکر و محفل قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب · نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه در جهان آید · بس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زار زار مینالید · در فراق بهار وقت خزان
گفتم اندوه مخور که باز آید · دور نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند · ورنه هر سال گل دهد بستان
روز بسیار و عمر خواهد بود · برناه و بهار و تابستان

تا کرده منزل حیات بود
سال دیگر گر زنده باشیم
سال دیگر که در زمین سوزد
که چندان نزد آدمی باشد
گر شود خاک آدمی یکسان
روم از روزگار با جور بدت
اسکندر بجور بر تا بان
گر که ییکسر بند
شوه آن که خود بخود بزبان
ملامتی شود چه دور زبان
تا نیابت گرد دیگر آید جان
تا برده و کوی بایست دوران

یارب آندم که دم فرو بندم · ملک الموت واقف و شیطان
کار جان نزد اهل دل سهل است
تو نگه دار گوهر ایمان

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین · بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک · سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق بی دریغ · ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار · در خیال کس نگردد کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت باب الحرم · قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته · هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خون این پاکان فرود آید مگس · تا قیامت بر دهانش تلخ گردد انگبین
بعد از این آسایش از دنیا نشاید چشم داشت · قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین
دجله خونابست از این پس گر نهد سر در نشیب · خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین
روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک · میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
گریه بیهوده است و بیحاصل بود دست نیاز · آدمی را حسرت از دل برنیاید داغ از جبین
نوحه لایق نیست بر خاک عزیزان کز عمل · کمترین دولت ایشان بهشت برترین

لشکر ... بیشمار دیده و دیدن
... از دل بیرون نرود ... نازنین
... زاری کنی ... روز داد و دین
ور کند یا ... بود ... زود فرمین
... خاک مغرور ... این
... روز ... گردی ... خاک
... روح ... ظلم ... الصالحین
... که دهر ... و ... بنیاد
... ریح ... و دل ... کمین
... نیاید ... که ... کمین
... که ... بهر ...

بچرخ گردان بر زمین گویی که سنگ آسیاست
زور بازوی شجاعت بر نتابد بار حلم
تیغ هندی بر نیاید روز پیکار از نیام
تجربت بنیاید بجای کر برگردید تخت
گر کسی از بی‌مروت دنیا جوید جنگجوی
ملک دنیا را چه قیمت حاجت آن خداوند
یارب این ملک مسلمانی بآبادان دار
حق وصا فراغ شده نام بوبکر سعد
مصلحت بود اختیار رای روشن بین او
لاجرم در بحر و بر شد اعیان و دولت

در میان مرد و روز و شب دل مردم
چون قضا آمد نماند قوت بازوی
شیر مردی اگر باشد مرگ پنهان
حلم آورد هر سود آنرا که بر گردید
ای برادر گر خردمندی چو بر زمان
گوی نیکی داد بار ملک ایمان و دین
در پناه شاه عادل پیشوای ملک
از کلاه اخلاص ... اوصاف
زیر دستان را بحق گفتن نشاید
کای خدایا آفرین بر جان

روزگارت با بسامان باد و سعدی مدح‌گوی
رایت منصور و بخت یار و اقبال قرین

کتاب ملمعات

تو خون خلق بریزی و روی برتابی
ندانمت چه مکافات این گنه یابی

غمت چگونه بپوشم که دیده ...
مرا تو بر سر آتش نشانده‌ای عجب آنک
چه گوی ای پری من ...
هم در آتش و از حال من تو در تابی

من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا
نه ممکنست که هرگز رسد بسیرابی

وقتها یکدم برآسودی تنم
او سقانی و او دعانی افتتح
ما بکینی سلاح اندر جیم
یا غریب الحسن رفقا بالغریب
گر نکردستی بخونم پنجه تر
قد ملکت القلب ملکا دائما
گر بخوانی ور برانی بنده‌ام
یا قضیب البان مالی الوفا
عمرها پرهیز میکردم ز عشق
لیت لی نحو منظوری لفت
در ازل رفته است ما را وسیع

قال مولای لطرفی لا تنم
عشق و مستوری نیامیزد بهم
لا تخلوا اقتل من اتی السلم
خون درویشان مریزای محتشم
الاراک الکف مخضوبا بدم
خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
لا ابالی ان دعانی او شتم
گر خلاف دشمنی خواهی بجم
احسبت الان الا قد بحجم
تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
لا تخونونی فعهدی لم انصرم

ای چه ... ما ...
تا وجود خلق ...

سعدیا جان صرف کن در پای دوست
ان غایات الامانی تنتهی

ترحم ذلتی یا ذا المعالی | و واصلنی لقد شوشت حالی
بگوش کرده سازم نالهٔ زار | ز سوز نالهٔ زارم بنالی
الا یا ایها الطرفین سکرا | شکی السهران عن طول اللیالی
مدامم چون تو در عالم بی دوست | اگرچه دوستی دشمن فعالی
لقد کلفت ما لم اوتحمل | و بی حیله غیر احتمالی
گر کوته باد چون دست من از دوست | زبان دشمنان از بد سگالی
الا یا سالبا عقلی توقف | فما فات المنی عنک سالی
بچشمانت که گر در چشم از دور | دل از یاد تو یکدم نیست خالی
منت اناسی یستقون غشیا | ان استرسلت دمعا کاللالی
جهانی تشنگان زاده در تست | چنین بگریز بندادم زلالی
ولی فیک الارادة فوق وصف | ولکن لم تزدنی ما احتمالی
چه دستان با تو گیرد مهو ردمام | اگر از مردم گریزان چون غزالی
جرت دمعای من عینای سلما | سل الهجران عنی ما جرالی

خلقی با تست
تا نیست همه بی [illegible]
چو نیست دوا ز دو جانی [illegible]
[illegible] زان یار جانی
[illegible] همه بی تو زندگی
[illegible] و بیان [illegible]
[illegible]
او دنکان ز انصاف بی [illegible]
[illegible] کو بی ما
[illegible] دو تن [illegible]

ترانی

ترانی یا طنانی الوصل منا | وطرفی فاتر عند التلاقی
ندانم قامت زیبات یا سرو | به لطفی و سرتا سر جمالی
و ان گفتم نسیم طول کمی | حوالیکم لقد جان ارتحالی

چو سعدی خاک شو سودی ندارد
اگر خاک وی اندر دیده مالی

ان هو النفس تقبل المعال | لا تشدی و بتی یا خیال
خاک من ورنه که باد شمال | می برد سوی یمین و شمال
ها لک فی الخیمة مستلقیا | دا منتقض العوم و شد الرحال
عمر بافسوس برفت ای حریف | دیگرش از دست منه بر محال
قد و المسلک یا ذا الغنی | اصلح من هیار ادا المال
بس که در آغوش لحد بگذرد | زین تو و دوست و ما سال
لا تنک تغیر معمورة | بعضها الهدم و الاشغال
گر بیش جام حجب آدمی | سنگ اجل بشکندش چون سفال
لو کشف البریة عن نورهم | لم یدالا کرفیق الهلال
بس که در این نقطه فرق شدند | دیده خوبان بدیع الجمال

و ایس [illegible] سطوع الزوال
و انجم العظم [illegible] اللیال
[illegible] یکیه [illegible]
[illegible] و وصال
[illegible] آینه [illegible]
[illegible] سادی [illegible] نبال
[illegible] نیابد [illegible]
[illegible] و دل [illegible] استمال
[illegible] احد لا یزول
[illegible] لا یزال
[illegible]

رب اعنی و اقل عثرتی
انت رجائی و علیک الاتکال

[illegible]

باد صبا بر در تنظیم او
کم خزن فی بلد بلقع
بار خدایی که در درون صدف
ان نطق العارف فی وصفه
کار مگس نیست درین رهگذر
گر فطن ساده دست تهی
فهم لبی رفت و بودش طریق
لو دنت الفکرة من حجبه
بر دل عشاق جمالش نوشت
اصبح من غایة الطافه
بنده دگر بر که کند اعتماد
ان تعالی حکمه تعتبر
هر که نکند نصیحت کنان
بادیة المحشر واد عمیق
گر قدمت هست چو مردان برو

دست برادر و بچه کس سوال
من علیها بسحاب نوال
در کند از قطره آب زلال
یعجز عن شانه عدیم المثال
بلکه بسوزد پر عنقا و بال
باد و قد کل لسان المقال
وهم لبی گشت و نماندش مجال
لا احترقت من سبحات الجلال
تلخی هجران بامید وصال
یحترم التیه و یبغی النوال
گر نکند بر کرم ذو الجلال
موعظة تسمع صم الجبال
گوش ندارد بجود گوشمال
تمتحن النفس و تعصی الجبال
ور عملت نیست چو سعدی بنال

باغ فردوس گلبرگش [illegible]
قل لمن یسعی فرار امنه [illegible]
بر فراز سرو سیمینش چو بخرامد بناز
یکره المحبوب وصلی اشتهی [illegible]
کاش کاندک مایه برنی در خاطرش [illegible]
قیل لی فی الحب احطام و تحصیل المنی
گوشه گیری یار یا جان در میان [illegible]
علاقی غصه ما ذاق الی من صبا [illegible]
[illegible] جمال
[illegible]
آن فزای سرو وان [illegible] زبان
یا رحیم الجسم لولاک [illegible]
دوش را گفتم [illegible] گفت [illegible]
بعض [illegible]
گفت سعدی صبر کن [illegible]

جان بریزم غیرت [illegible]
ام علی [illegible] المنیر
چشم [illegible]
برسم المنظور قبلی ارتضی [illegible]
ورم اعشقش [illegible]
دولة [illegible]
[illegible] باید [illegible]
والله انی فرصه [illegible]
آب [illegible] حسن [illegible]
عطفک [illegible]
اخرای آرام جان [illegible]
یا کحیل الطرف [illegible]
طرفه [illegible]
قلت [illegible]
عشق [illegible] باید [illegible]

[illegible]

جان الزمان اعدی حسبی لبث عهدی | ردی علی ودی باید یاد وفایی
در سر و در چه گویی ای مجمع نکویی | تو با من شکیبوی تو سرو سیم سایی
ان مت فی هواها عنی امت شهیدا | بایاد ناله در بی وفایی
خوارز حدیث اینان خیزید ای جوانان | تا در هوای جانان بازیم عمر باقی
یا سعد کیف صرنا بلی بلا و هجرنا | من بعدما شهرنا دالا یدی فی التلاقی

تا در میان یاری یگانه یاری
در باز هر چه داری گر مرد اتفاقی

دارم سعد که بر آرم هزار ناله چو بلبل | گر احتمال دارم ز دوستان و فی گل
خبر بده به بلبل که عهد میشکند گل | تو نیز اگر توانی ببند بار تحمل
اما خالص ودی ام ار اغد جهدی | فکیف تشعق عهدی ام بهجری تغافل
اگرچه مالک رقی و پادشاه بحقی | نه حلال باشد زخون بنده تناول
فمن ابلغ عنی الی معذب قلبی | اذا فرحت فوادی بنیت خطک فانظر
توان کمند نداری که من خلاص نیابم | اسیر مانده در بان بحملت دیت قل
الا تحجن بسری و لو تشکی سری | اذا الحبیب رضی نع اللوم بعد
وفاء عهد مودت میان اهل ارادت | زچون تو یار شکوفه نکرد باید [illegible]

یسل [illegible] ولکتب بکل ارب
[illegible] تعقد شد ست علی الا ام [illegible]
[illegible] و دی [illegible]
[illegible] نباشد نظر [illegible]
دلیل سعدی [illegible]
[illegible]
سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات
تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی

شبم بروی تو روز است و دیده ها بتو روشن | وان غبت سوا عشیی و غدانی
اگرچه دور بماندم امید بر نگرفتم | مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی
من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم | اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد | وقد تفتش عین الحیوة فی الظلمات
فکم تمرر عیشی وانت حامل شهد | جواب تلخ بدیعست از آن دهان نباتی
نه پنج روزه تماشای عیش روی تو ما را | سعت روایح الورد این طالع [illegible]
صنعت گل بمیح کانه رخ تو | مجاهد تو نگویم که ما ورای صفاتی
اخاف منک و ارجو و استغیث و ادنو | کرم کمند بلای دلم کلید نجاتی
ز چشم دوست فتادم بکامه دل دشمن | احبتی هجرونی کما تشاء عداتی

فراق نامه سعدی عجب که در تو نگیرد
وان شکوت الی الطیر نحن فی الوکنات

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی | بصد دفتر نشاید گفت وصف الحال مشتاقی
کتاب بالنی مت حبیبا مودعا عنی | ان فضل تری انی علی بهتی وفاقی
نکویم نیستی دارم ز بد گیان گناهی | کر خود دار ای تو بنعم [illegible]
اخلائی واحبابی [illegible] | مریض العشق لا [illegible]

[illegible]
[illegible] بکار [illegible]
[illegible] ما دام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ان لاسه فی الثنایا یا سلانی حدیثا | وفی شیراز من طیبی سیاقی حسن اخلاقی

ز دست آن فی دار و سعدی انجمن یا بایان
پسر و انگه شستند و دریا مجیان یا نقی

بعلم راست باید صحبت مشتاقی
نشود دفتر درد دل بهجور تمام
ای آرزوی دل طلعتی تو بشیرین سخنی
من بجان عاشقم آرزو که تو آن
حبیبا لا تخلف منظری حبیبی ای
بدو چشم تو که گر هیچو پرندم بیت

ساء فی احترق القلب من الاشواق فی
لو اضاعنی صحبت الدهر الی اللاوزاق فی
اگر رحمت حقی تو مینا کی اخلاقی
ان هواک الم وعلی المیثاق فی
چکنم قصه این غصه کنم در مانی
لکنم میل بجو راه نظر در ساقی

سعدی از دست غمت جان چو در من جان
مستر زنی بکنم ضابری و مشتاقی

بس که گریم در فراق روی خوبت یا حبیب
تشنه روی توام آب حیاتم کی دهی
در دو عالم کس ندارم جز تو یا عمای
گر به تقاضا عمرم در فراق روی تو زنت

راح عنی من بکانی راح حتی یا حسب
استقی من کاس وجد کشتت و ملک
انت عینی انت روحی انت حبی یا
زاد حبک یا فؤادی لیس یبقی یا حبیب

ابر اشکم روان جان من و ان شد بحیث
عشق تو چون جان با جسم رسیده یا حبیب
معول البلبل بحر عشق حبیب
دوستان گویند سعدی صبر کن
سعدیا ... یا حبیب
خلیلی الهدی انجی واصلح
ولکن من هداه الله افلح
نصیحت گوش کن
سلیمان پند ...

گشت از تو همه غمت خاطر نرزت
من تعشقت لا ینقطع علیهم
چه نیکو گفت در پای شتر مور
که مسکینم بر مپر کو تحفه درویش
وع استنقاص من طال احترامه
جراحت بند باشد ار میتوانی
بیات ای درد صبح ترازی
تا دوستم لا لطف تقدم
گرد و ران فلک بسیار بود
که تغییر دفعه خواند آشنی از بهشت
لنیف الهدی عن سوء من ضیل
سم کافر که تر ابد نکمیم
که مسکینی اوست خدا تو بهر
سی زد ثنا النبی تعیا احلک
ز بسیار آمدن تعزت بکاهد

که نخی عاقلی در بلد از ترت
من استکثرت لا اکثر به ایهم
که ای فرزند مکن بر لاغران زور
تو اسن ای مانه دنبل
نفوس الدهر ... شهامه
زانزار سیدار دو چرد ای نی
تهم نی ترانه کان که تو ای گشت
تواضع ترتیع لا تقدم
که بحشود و دیگر ربود
بسم وی که سوری مانده دیده
ولا تهزم من قایم زل
که ترسیدم که روزی خود بیفتم
محن شدم ندان خنده اکبر
ولا اکثر حسیک لا نهتک
جو کم بینند خاطر بیش خواهد

چه سر انداز شبان شام خوش گنید
ادبارانده بیو نان پیچ نرن بر
چو پر میخ در سینه بنوشت خون جو در بدان
میانه روز زد و درست
شفیع روز بیچ تو جو دو
دیده بالحیل علی بن
وجه با بلیغ غبرا
مسالک النعم فیض
نقش و درست
کمو درین نیت
که سر در نیت
تو در جهان کن صاحب
سخن سان بر بحث صاحب

چو پرسید اگر چشم از فاقه خوشت
خورش نان با جو از حلوا بتر است
اثری بر بدی حول منعش
فقیر از بهر نان بر در دعا خوان
چو دانه انگشتش بیچ خورده نیست
تحمل مال لو حیث قدم
نه گر عقل داری بزن دم مو
نواله بینی از بیخ ادو درسنه
صرف العمر فی تحصیل مالک
کسی از زرع دنیا خوشه برداشت
که بپندت که گرد از غصه بکشیم
بها الوجه مع بعث النفوس
بکور گشته ماند زاهد و
تصوفی باده که نداشت همه گو
می تماشت مخلوق العوارض

گر قدر نعمت او دانند چو خوب
زنان کی گلشن گر بهشت
عن الخطاب فی اداء عشق
تو تندی که مرغ نیست در جوان
که مسکینی در سرا که خفت
در آن حالت مجموع ساختندم
اگر مرد بی وجه بخشش خورد و نوش
پشیمان بی که تم خم توشه
تفکر با معنی فی حمالک
گر چندی خورد و چندی توشه برداشت
کر گردم کرد بخورم با بخشم
کمصباح علی قبر المجوس
در عین جود ارم بر دشمن و کاه جود
اگر چو صنت کنی در به از نو
تو دی لوا فک اکو لا تعارفنی

نعما قال خیاط بی وصل
سخن سهل است بر طرف زبان گفت
غرا زموشیده اگر کمو راز
حتی الکسر لا یتودع خلیلک
که مباد و سیکوییم جا کت
توانند دشمن تری عاقل از دو
قبول الزاجر انی لا ادعت
چه خوش گفت آن ز هر باره طینا

بما جور له قد یتغیض
نکر کن گان سخن هر جا بتوان گفت
که جمعی بر جهند از انداز
حذار امنه ان بنی جبلک
که گر دشمن شوی جای بالاست
که غث دشمن بود آن است بتو
اذا لم تحتمل بسط الملامة
چو بی در بسته آتش بیدا ز
نرم طلس گستلاشی نتوان است
قل اللهم نور قبر سعدی
…نه در کار درویشی دعا بی
…ت سعدی که کشی ای
…ور م بره خر بگر
…ند کس دل می بنوم
…سن تو نیفه

… کمی نیدی
… مهی
… زنت تو هر شیندی
… شیمه چشم
… صنعت بیداد
… نرم بر سر زندی
… سعدی
… زنده
بر روی چو آتش سعدی

دیوانهٔ عشقت ای پری روی
عاقل نشود به هیچ بندی

تلخست دهان عیشم از صبر
ای تنگ شکر بیار قندی

ای سرو به قامتش چه مانی
زیباست ولی نه هر بلندی

گریم به امید و دشمنانم
بر گریه زنند ریشخندی

ای کاج ز در درآمدی دوست
تا دیدهٔ دشمنان بکندی

یکچند به خیره عمر بگذشت
من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار برگشت
[illegible] دل و صبر و یار برگشت

برگشتن یار خود رقی بود
[illegible]

پرورده به بیم روزگارش
[illegible]

غم زیر چه بودی ار بر
[illegible]

رحمت کن اگر نشاید
[illegible]

عذر بنه ار بزرگ
[illegible]

زین بحر عمیق جا
[illegible]

من ساکن [illegible] باغ عشقم
[illegible] و یار [illegible]
[illegible] عشق
[illegible] جانب [illegible]
وانگه که [illegible] تو یار [illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر نینداخت
[illegible] ز بند [illegible]
روزی [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] غلط [illegible]
از [illegible] نینداخت

کس با رخ تو نباخت عشقی
تا جان چو پیاده در نینداخت

نزدیک تو روشنایی
آنرا که چو شمع سر نینداخت

بارت بکشم که مرد معنی
در پای غم سپر نینداخت

جان داد و درون خلق ننمود
خون خورد و سخن در نینداخت

روزی گفتم کسی چو من جان
از بهر تو در خطر نینداخت

گفتا نرود که چشم مستم
صید از تو ضعیف‌تر نینداخت

با آنکه نظر در او ببستم
روزی سوی ما نظر نینداخت

نومید نیم که چشم لطفی
بر ما فکند و گر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

هر دل که به عاشقی زبون نیست
دست خوش روزگار دون نیست

خوردیم به شوخ عاشقان را
بر چهره دوان ز اشک خون نیست

کوته نظری مکن که گفتست
عقل عاقلان آفت جنون نیست

گفتم ز تو کی برآید این دود
گفت آتش غم در اندرون

تا قفل دهانه که ناله زار
از سوزش سینه برون

تسلیم قضا شوم [illegible]
[illegible] بیرون
[illegible] بر هم
[illegible]
[illegible] ز برون [illegible]
[illegible] آرد
[illegible]
[illegible] بیرون
[illegible]
[illegible] بیرون
[illegible] بیرون
[illegible]

جان برفتی روی یار کردم
گفتم مگرش وفاست چون رفت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

دردا که بلب رسید جانم
آوخ که ز دست شد عنانم

کس دید چو من ضعیف هرگز
گر پیش تو خویش در کمانم

پروانه ام اوفتان و خیزان
یکباره بسوز و وارهانم

گر لطف کنی بجای اینم
ور جور کنی سزای آنم

جز نقش تو نیست در ضمیرم
جز نام تو نیست بر زبانم

گر تلخ کنی بدور عیشم
یادت چو شکر کند دهانم

اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

با درد تو یاوری ندارم
وز جور تو مخلصی ندانم

عاقل بجهد ز پیش شمشیر
من کشته سر آستانم

چون در تو نمیتوان رسیدن
بیزار نبود که ناتوانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت
[illegible] ز اشتیاقت
خون شد دل [illegible]
[illegible]
[illegible] سمن
[illegible] نشستن
[illegible]
باری [illegible] چلبی
[illegible] در آخر رفت
[illegible] شبم
[illegible] سر رفت
[illegible]

بس دیده که شد در اشتیاقت
تو مست شراب خواب و ما را

در یاد غم رسید بیاقت
بیخوابی گشته در تباقت

نه قدرت با تو بودنم هست
ز طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم نگفتم
عشقت که ز خلق می نهفتم

طاقم ز قرار و صبر و آرام
رازی که با غم تو گفتم

آهنگ دراز شد من ریش
گر حسرت تو همی نهفتم

بر هر ره و قطره ز الماس
دارم که ز گریه سنگ سفتم

گر کشته شوم عجب مدارید
من خود ز حیات در شکفتم

تند بر در میان انداخت
هر چند گرانه میگرفتم

دی بر سر کوی دوست گفتی
خاک قدمش بدیده رفتم

نه خوار ترم ز خاک کیراه
کاندر قدم عزیزت افتم

روزی که برفتی از کنارم
صبر از دل ریش گفت رفتم

برفت بگیر و باز میگفت
بی ما چه کنی بلا به گفتم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چون تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] من ز خویش
[illegible]

روزی دهنی بخنده بگشاد
پسته دهن تو گفت خاموش

خاطر پی زهد و توبه میرفت
عشق آمد و گفت زرق مفروش

مستغرق یاد تو انجامم
کم هستی خویش شد فراموش

یاران بنصیحتم چه گویند
بنشین و صبور باش و بخروش

ای خام من از غم تو بی آتش
عشقم گیتی ار برآوردم جوش

اندر طلبت بجان بکردم
وانگاه خرد و داد از سر هوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک
صد پیرهن از جداییت چاک

پیش تو صفت گوی
افتادن آفتاب بر خاک

با خاک شوم و هم نگردد
خاک درت از جبین ما پاک

هر از تو توان رسید هیهات
کس بر تو توان گزید حاشاک

اول دل برده بار پس جان
تا دست بداد هست فتراک

بعد از تو بهیچکس ندارم
امید دگر نمایدم باک

درد از جهت تو عین دارو
زهر از قبل تو محض تریاک

سودای تو آتش دیگر نشوند
... [illegible]
... [illegible]

ربود جمالت ای مه نو
از ماه شب چهارده ضو

چون مشک دری بگو بطاوس
گر جلوه کنان روی چنین رو

گر لاف زنم که من صبورم
بعد از تو حکایت مشنو

دستی بغمت نهاده بر دل
چشمی بنیبت فتاده در کو

یا رد در عاشقان بدون ای
یا از دل طالبان بدون شو

یا متلف مهجتی و نفسی
الله یثیبک محضر السوء

زین جور و تحکم غرض چیست
بنیاد وجود ما کنی درو

با من چو جوی نه معشوق
بگرفت حدیث من بهر سو

گفتم که منم مبین که یکرو
بینی که بتجلی شوم نو

در سایه شاه آسمان قدر
مه طلعت آفتاب پرتو

ور لفظ من این حدیث شیرین
گر می رسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

[illegible]

آن گوی معنبر است در جیب / یا بوی دهان عنبرین توست
در حلقهٔ صولجان زلفش / بیچاره دلم فتاده چون گوست
میسوزد و همچنان هوادار / می‌میرد و همچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مشتاق / در گردن دیدهٔ بلاجوست
من بندهٔ لعبتان سیمین / کاخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند / کاندر عقبش مرو که بدخوست
ای سخت دلان سست پیمان / این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند / بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نرود به هیچ مطلوب / خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست / همچون مگس از برابر قند
در هیچ زمانه‌ای نزاد است / مادر به جمال چون تو فرزند
عشق آمد و رسم عقل برداشت / شوق آمد و بیخ صبر برکند
باد است نصیحت رفیقان / واندوه فراق کوه الوند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس / در شهر مگر تو میکنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار / در بند تو دوستان محبس
یا محترقی بنار خدّه / من حرّتها السراج یقتبس
صبحی که مشام جان عشاق / خوشبوی کند از او تنفس
استغفره وان تولّی / استانفه وان تعبس
اندام تو خود حریر چینیست / دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم / در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کنم ولیکن / ترسم ننهی تو پای بر خس
آخر نه که تن درستی / فریاد دل شکستگان رس
ای صاحب حسن در وفا کوش / کین حسن وفا نکرد با کس
من بعد جفا مکن از این پیش / ورنه بخدا که من از این پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

نالیدن عاشقان دلسوز — تا بحث مجاز میشمارد
عیبش مکنید دردمندان — گر نوحه خوشی برآرد
خاری چه بود بپای مشتاق — تیغش بزنی که سر نخارد
حاجت بدر کسیت ما را — کو حاجت کس نمیگذارد
گویند مرو ز پیش جورش — من میروم او نمیگذارد
من خود نه باختیار خویشم — گر دوست ز دام من ندارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست — غیر از تو بخاطر اندرم نیست
ره می‌ندهی که پیشت آیم — وز پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون قید عشقم — هرچند که میکشی پرم نیست
گر چون تو پری در آدمی زاد — گویند که هست باورم نیست
شهر از تو بخلق برگرفتم — جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی — میکوشم و بخت یاورم نیست
قسمی که مرا نیافریدست — گر جهد کنم میسرم نیست

ای کاج مرا نظر نبودی
چون دیده نظر بکرد و دیدت
بیگانه شد ز صبر جانم
در گوشه نشسته صبر کردم
با بخت جدل نمیتوان کرد
اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای دل ز غم ار عهد کردی
کاندر طلبش نه فاش کردی

دیدی که جلوه حاصل آمد — از دعوی عشق روی زردی
کس را چه گنه تو خویشتن را — بر تیغ زدی و زخم خوردی
با دل بنهی که برد بر باد — با تیغه عشق در نوردی
ای سیم تن سیاه گیسو — گر فکر سرم سفید کردی
بسیار سیه سفید گردد — دوران سپهر لاجوردی
صلحست میان کفر و اسلام — با ما تو هنوز در نبردی
سر پیش کمان نمیکنم کرد — اقرار به بندگی و خردی
یاد تو ام خوشست از آنک — هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات — دل موضع صبر بود بردی
هم چاره تحملست و تسلیم — ور نه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من — در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش — دیدش و بجز شناخت با من
ای قبله دوستان مشتاق — گر با همه آن کنی که با من

تا سیمتنی که جان شیرین
بر پای تو ریزم از دل من
در پای تو ... نثارم
گر ... سیمتن ... من
از دوست نمیتوان بریدن
سینه شده ... تو بود با من
جرم از طرف تو ... نیست
دیدم که ... ز جان من
... ... بی بدی با
... ... با من
... ...

جز وصل تو ام حرام بادا | حاجت که بخواهم از خدا من
گویند از و نظر بپرهیز | پرهیز ندانم از قضا من
هرگز نشنیده ام که یاری | بی یار صبور بوده تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم | انگشت نمای آل آدم
ای جای روان عز و نازت | بوییت نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرین باد | بر جسم شریفت اسم اعظم
محبوب منی چو دیده را ب | ای سرو روان بروی خرم
دستان که تو داری ای پریزاد | بس دل ببری بکیف معظم
شاهانه منم اسیر عشقت | خلقی بتو آشفته من هم
شیرین جهان توی بتحقیق | بگذار حدیث ما تقدم
خوبیت مسلمست ما را | جز از تو نمیشود مسلم
تو عهد وفای خود شکستی | وز جانب ما هنوز محکم
کم از کشتگان بپرسند | دور از تو بیار زودی مرهم

بجان تو سر بی عمر
بجان تو ... سر کشیدیم
من بی تو گمان ... پیش گیرم
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم
شد موسم سبزه و تماشا
برخیز و بیا بسوی صحرا
چون نسیم کرد روی خوش و ارزو
بگذشت ... عوغا
... بگذرد ... روید
صاحب نظری ...
دیوانه عشق گشت و شیدا

ورنی نکند قبول هرگز | دیوانه حدیث دوا را
چشم از پی دیدن تو دارم | من بی تو چو چشم کنار دریا
از جور رقیب تو بنالم | زنهار مرو ازین پس آنجا
گفت که گر چه بود با تو | خارت بنخست و باز خوانا
من نیز اگر چه با شکیبم | او نیز دو رای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی | بادام چو چشمت ای پسر نی
جز سوی تو میل خاطرم نی | جز در رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان همه بدیدم | مثل تو بنا یکی دگر نی
پیران جهان نشان ندادند | چون تو دگری بهیچ قرنی
ای آنکه بباغ دلبری در | چون قد خوش تو یک شجر نی
چندین شجر وفا نشاندم | در وصل تو ذره ثمر نی
آوازه من غمت بلند شد | در درد دلم ترا خبر نی
از رفتن من غمت نباشد | در آمدن تو خود اثر نی

یارب بنما سروی یار ...
بنیاد راحت جان من ... سر نی
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم
بی عهد تو ای نگار دلبند
بس عهد که بشکند و پیوند
با جان ضعیف آرزومند
بنشسته جفا و جور تا چند
تا چون تو ...
منظور جهانیان و محبوب

ای چشم چراغ دیده و دل
دیگر نرود بهیچ مطلوب
خاطر که گرفت با تو پیوند

چون دل خم دیگی
پیش تو زبان کشیم بند
دور از تو زمان خفتم بند

این دو که بر همین باشی
در پیش تو راز گفتیم عیب
همچون مگس از برابر قند

دین صبر که با بکیم باخند
در پیش تو بیش نیاید خت
دوران نجیبه و بنشین خوشی

الحظ بسر ارامیم و دو
عشق آمد و چشم عقل بر دوخت
شوق آمد و بیخ صبر برکند

دریا در جزع نمیکند سود
کی پیش خرابکی نوست
دور از تو ما در او فتادوست

در پیش باز زار دوست
حبیب ال قرب تو فرزند

افتادم و مصلحت چنین بود
بی بند نگیرد آدمی پند

سیل آمد و ره بتوان بست
دل رفت و عنان طاقت از دست
شوخی ... پیش ازین نبم

من نیستم ... سیکی و کر ... ست
از دوست با دو درست خوند
باشد که چو مرد و زنده

دی رفت ... پا ... نست
هم تو نگار ... وفا ...
بنشینم و صبر پیش گیرم

با دوست بگوش اهل ملامت
از ... آن ... کوه الوند
دنباله کار خویش گیرم

دل در طلب تو رفت و دیدم
جان نیز طمع کنی ... تیم

تم الترجیعات بعون
الله تعالی و حسن توفیقه

کتاب طیبات

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن
با همه کروبیان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت
ورنه کمالات [illegible]

اول دفتر بنام ایزد دانا
صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی
مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش
روزی خود میبرد پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند
در بن چاهی بزیر صخره صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی
برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل
نخل تواند کند ز دانه خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق
از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش
از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش
حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز
حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بارخدایا مهیمنی و مدبر
وز همه عیبی مقدسی و مبرا

ماه فرو ماند از جمال محمد
سرو نروید باعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست
در نظر قدر با کمال محمد
وعده دیدار هر کسی بقیامت
لیله الاسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
آمده مجموع در ظلال محمد
عرصه دنیا مجال همت او نیست
روز قیامت نگر مجال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد
نور نتابد مگر جمال محمد
آن همه پیرایه بسته جنت فردوس
بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد
تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند
پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش
خواب نمیگیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است و آل محمد

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را
وان دام زلف و دانه خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم که در بر است
بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
[illegible] چنین بنیابت [illegible]
عاشق [illegible] بگوید گناه را
یوسف شنیده‌ام که بچاهی اسیر ماند
این یوسفیست کز زنخ آورده چاه را
با دوستان خویش نگه میکند چنانک
سلطان نظر کند بلشکر سپاه را

[illegible]
[illegible]
عیبم مکن [illegible]
سعدی [illegible]
[illegible]

این کتاب کلیات سعدی
از مال کمترین محمد [illegible]
سنه ۱۲۶۱

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش / بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم / بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی / چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش / مجال نطق نماند زبان گویا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد / خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت / چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی / عزیز من که ندیدست روی عذرا را
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی / چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

هنوز با همه دردم امید درمانست
که آخری بود آخر شبان یلدا را

بیش از آن سر نشکستن بود عهد وفا را / الله الله تو فراموش مکن صحبت یارا
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد / سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی / دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر برم بر سر دوران عهد تو [illegible] / تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن درد که یارم بعیادت بنشیند / درد مندان بچنین درد نخواهند دوا را

[illegible]

دفتر ز شوق کشته بشوی و دگر مگوی / الا ثنای دولت [illegible]
یارب دوام عمر دهش تا بمهر و لطف / بدخواه را [illegible] نگون
و اندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ
فراش او طناب در بارگاه را

ای نفس خرم باد صبا / از بر یار آمده مرحبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح / مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشمست هنوز آن حریف / یا سخنی میرود اندر رضا
از در صلح آمده یا خلاف / با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر بسر کوی دوست / بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف / چند کند صورت بیجان بقا
آن همه دلداری و پیمان و عهد / هیچ نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود / صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان نرسد دست مرگ / دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او / دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحتست / درد کشیدن بامید دوا

[illegible]

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا / فراغت از تو میسر نمیشود ما را

تو ادعا نکنی قدر پادشاهی را
گر التفات کنی کمترین گدایی را

همه را دیده به رویت نگرانست ولیکن
خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را

مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند
به سر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی را
قل لصاح ترک الناس من الوجد سکارا

بجان دوست که دشمن بدین جفا ندهد
بجان دوست که نبیند درین [illegible] جای را

که در دو دیده نبندد به نیکوان [illegible]
که حال ما [illegible] بینوایی را

ز دنبال [illegible] که روی درد
بسلامت نفس [illegible] بلای را

خلاف [illegible] بجان [illegible]
[illegible] عشق نباید در سر [illegible]

[illegible] نباید در سر [illegible]
خیال در [illegible]

گر از حضور تو خوشتر نبینید [illegible]

برخیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق فام را
بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را

هر ساعت از نو قبله‌ای با بت پرستی می‌رود
توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

می با جوانان خوردنم خاطر تمنا می‌کند
تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را

از مایه بیچارگی قطمیر مردم می‌شود
ماخولیای مهتری سگ می‌کند بلعام را

زین تنگنای خلوتم خاطر به صحرا می‌کشد
کز بوستان باد سحر خوش می‌دهد پیغام را

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی
شاید که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را

دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل
نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را

دنیی و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش
جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را

باران اشکم می‌رود وز ابرم آتش می‌جهد
با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را

سعدی ملامت نشنود ور جان در این سر می‌رود
صوفی گران جانی ببر ساقی بیاور جام را

سری بکلبه بیچارگان فرود آور
همین قدر که ببوسند خاک پایی را

قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود
بدن نشید ازین خوبتر قبایی را

اگر تو روی بپوشی بدین لطافت و حسن
دگر نبینی در پارس پارسایی را

نه بجان تو بار فراق بر دل ریش
که پشه برد سنگ آسیایی را

اگر بتان نباید چنین وفاداری
که ترک می‌نکند عهد بیوفایی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که یحتمل که اجابت بود دعایی را

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را
چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را

سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند
عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت
سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن
تا همه خلق ببینند نگارستان را

همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی
تا دگر عیب نگویند من حیران را

لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم
همه را دیده نباشد که ببینند آن را

چشم گریان مرا حال بگفتم به طبیب
گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

گفتم آنگه که درین درد بخواهم مردن
که محالست که حاصل کنم این درمان را

بجفا با عدو [illegible] نکنم
[illegible] که نبود [illegible] یاران را

سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات
غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را

[illegible] داری
[illegible] را

رفتیم اگر ملول شدی از نفیر ما
فرمای خدمتی که برآید ز دست ما

[illegible] نقش [illegible] نقش [illegible]
[illegible]

[illegible] ساقی بیاران [illegible]
زنده نه ز برون [illegible] [illegible]
رو [illegible] که عشق [illegible]
[illegible] خوش [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] صبح [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
سر وقت [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
سعدی [illegible] قصه [illegible]
ما هیچ [illegible]

با چون خودی در افکن اگر پنجه میکنی
ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کنی ولیک
مردم بشرع می‌نکشد ترک مست ما
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد
باشد که توبه بشکند بت‌پرست ما

۳ سعدی نگفتمت که بسرو بلند او
مشکل توان رسید ببالای پست ما

روی تو خوش مینماید آینه ما
کاینه تاریک گشت و روی تو زیبا
چون می روشن در آبگینه صافی
حسن جمیل از جمال روی تو پیدا
۴ هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت
از تو نباشد بهیچ روی شکیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد
ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
عیبم آید شکایت از تو بهر کس
درد احبا نمیبرم بر اطبا
برخی جانت شوم که شمع افق را
پیش بمیرد چراغدان ثریا
گر تو شکرخنده آستین نفشانی
هر مگسی طوطیی شوند شکرخا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
مدعیانش طمع کنند بحلوا

رو تماشای باغ حسن تو سعدی
میوه فردا بکان برند بیغما

وقتی در آبی تا میان دستی و پایی میزدم
اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را
امروز حالی غرقه‌ام تا بر کناری اوفتم
وانگه حکایت میکنم گردیده غرقاب را
گر بیوفایی کردمی یرغو بقاآن بردمی
کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را
فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را

سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مگرد
ای بی‌بصر من میروم او میکشد قلاب را

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
که احتمال نماندست ناشکیبا را
گرت ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را
چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز
وگرنه دل برود پیر پای برجا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگر بهرچه تو گویی مخالفت نکنم
که بی تو عیش میسر نمیشود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب
چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز
نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
من [illegible] تو [illegible] که در شریعت عشق
مباح دوست ندارند قتل اعدا را

[illegible] نعره زنان [illegible]
[illegible] سعدی [illegible] را
[illegible] سعدی
[illegible] یارا
[illegible] ولی [illegible] یار را

وقتی دل سودایی میرفت به بستانها
بیخویشتنم کردی بوی گل و ریحانها
۲ گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها
وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها
۲ [illegible]

سعدی تو بیا این [illegible] چون تو برم
شکل تو کسی ماند [illegible]
[illegible]
ور زانکه [illegible]

تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آنرا که چنین دردی از پای دراندازد
باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

رفتی و صد هزار دلت دست در رکاب
ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب
[illegible]

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را
ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشن است
آهسته تا نبود خبر رندان شاهدباز را
چشمان مست یار من [illegible]
یار کج ادبت [illegible]
دل ای [illegible]
باری چه [illegible] راز را
روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی
وانی که لذت چون بود محبوب خوش آواز را
سوز غم عشقی چنین حیف است پنهان داشتن
در گوش نی رمزی بگو تا برکشد آواز را
شیراز پر غوغا شدست از فتنه چشم خوشت
ترسم که آشوب خوشت برهم زند شیراز را

از دست قاصدی که کتابت بیاورد
در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتاب
چون دیگران ز دل نرود گر رود ز چشم
کاندر میان جانی و از دیده در حجاب
امید روز وصل دل خلق میدهد
ورنه فراق خون بچکاندی از نهیب
در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود
خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب
این عید [illegible] شود خلق را نشاط
از بس که رسید [illegible]
این طلعت خجسته که با تست [illegible]
کاقبال ها [illegible] بود اندر فراز و شیب
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنک
خلق خوشت چو گنبد سعدی است دلفریب
تا بنگرد [illegible] باد و عنان
هر بامداد و شب که نهی پای در رکاب

ما را همه شب نمی‌برد خواب
ای خفته روزگار دریاب
[illegible] حیوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
در بادیه تشنگان بمردند
وز حله بکوفه میرود آب
[illegible]

غافلند از زندگی مستان خواب
زندگانی چیست مستی از شراب
تا نپنداری شرابی گفتمت
خانه آبادان و عقل از وی خراب
از شراب عشق جانان مست شو
کانچه عقلت [illegible]
قرب خواهی گو نه از [illegible]
[illegible] خواهی [illegible]
خفته در وادی و رفته کاروان
ترسمش منزل نبینی جز بخواب
تا نپاشی تخم [illegible]
بر نگیری گل [illegible]

در بادیه تشنگان بمردند
وز حله به کوفه می‌رود آب

ای سخت کمان سست پیمان
این بود وفای عهد اصحاب

خارت بزیر پهلو اندر
بی روی تو خوابگاه سنجاب

ای دیده عاشقان به رویت
چون روی مجاوران به محراب

من تن به قضای عشق دادم
پیرانه سر آمدم به کتاب

زهر از کف دست نازنینان
در حلق چنان بود که جلاب

دیوانه کوی خوبرویان
درویش نکند جفای بواب

سعدی نتوان به هیچ کشتن
الا به فراق روی احباب

ماه رویا روی خوب از من متاب
بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی
وین نپندارم که بینم جز به خواب

از درون سوزناک و چشم تر
نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب

ناوکش را جان درویشان هدف
ناخنش را خون مسکینان خضاب

او سخن می‌گوید و دل می‌برد
او نمک می‌ریزد و جانها کباب

هر که باز آید ز در پندارم اوست
تشنه مسکین آب پندارد سراب

چنین باشد ز جانان تن [illegible] بر من
چنین باشد ز جانان صورت [illegible]
گلستان از بلبل [illegible]
نه دل را این [illegible] سگالان
[illegible] بنمی [illegible]
[illegible] خواهد [illegible] این شب
[illegible] باش [illegible]
[illegible] جمال آن [illegible]
[illegible] در [illegible] دوستی [illegible]
سعدیا [illegible] باید چون [illegible]
[illegible] خورد و [illegible]

آن نه زلف است و بناگوش که روز است و شب است
وان نه بالای صنوبر که درخت رطب است

آن دهان نیست که در وصف سخندان آید
مگر اندر سخن آیی و بدانند که لب است

آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت
عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است

آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار
هر گیاهی که به نوروز نجنبد حطب است

جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست
نه که از ناله مرغان چمن در طرب است

همه کس را نتوان دیدن حاشا که مرا
کافتابی و تو کوتاه نظر خفاش شب است

خواهم اندر طلبت عمر به پایان آورد
گر چه راهم نه به اندازه پای طلب است

هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست
اجلم می‌کشد و درد فراقم سبب است

سخن خویشتن بیگانه نمی‌یارم گفت
گله از دوست به دشمن نه طریق ادب است

لیکن این حال محال است که پنهان ماند
تو زره می‌دری و پرده سعدی قصب است

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست
وز باغ لطافت گل رویت که چیدست

شاید تر از این میوه همه عمر نخوردست
شیرین‌تر از این خربزه هرگز نبریدست

ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان
دانی که سکندر به چه محنت طلبیدست

آن خون کسی ریخته‌ای یا می سرخ است
یا توت سیاه است که بر جامه چکیدست

[illegible] بر [illegible]
[illegible] شکر [illegible]
[illegible] انگیز [illegible]
چون از [illegible]
[illegible] و [illegible] ببارد
[illegible]
[illegible] نیکوی [illegible]
[illegible] آید
[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible] تا [illegible]

ان کاو دو دهنده و دندان است
با جور دوست دور از غضب است
آن در همه را برادران و لکش
چون قوس قزح برابر آفتاب است
ای شهره شهر و فتنه خیل
فی منظرک النهار واللیل
گر بنگرد بصورت میل
وز صورت آدمی ورا است
سعدی تو اسیر یار سیمبر
سعدی تو غنی و ما فقیریم

رفت آنکه متاع از تو گشاید کار بار
گر میوه ازین باغ بتاراج برند
اما بس ازین باد که بگاه بگیرد
صد باغ دگر میوه شیرین برسد

سعدی اگران میوه بتاراج برند
صد باغ دگر میوه چو حلوا برسد

ای دیده آسایش و خندیدن آفت
ای صورت زیبای خطای نکویی
هر ملک وجودی که بشوی بگرفتی
ای سرو خرامان که بری لذت صحبت
گویند ندیدی که کس از یار صبوری
باید تو زیبا نبود پرده بنسبت
آنرا که دل آرام دهد وعده گشتن
صد نیزه دشمن نبهد طالب مقصود
سعدی هوس روی دلارا ز نظر پنهان

گویی از همه خوبان برود ملک لطافت
وی قطره باران بهاری بنظافت
سلطان خیالت بنشیند بخلافت
ای ماه درفشان نظری از سر رافت
در مهر تفاوت نکند بعد مسافت
باروی تو نیکو نبود مه باضافت
باید که زغم کس نشود هیچ مخافت
تا بو که یکی دوست بیاید بضیافت
بگذار که روزی بکشندت نظر افت

ای دل چو گرفتار شدی تن به تضاد ده
در پای دو جانان بود دیم وی آفت

ور چه تو بزرگ و ما حقیریم
سیلاب غمم گذشت یارا
باز آی که از غم تو ما را
ای داروی دل پدید دردم
دانی که من از تو بر نگردم
ای روی تو از بهشت بابی
کز خشم برم بر آتش آبی
ای سرو روان و گلبن نو
بستان ده بگو و بشنو
ای گرسنه گرگ بی ترحم
انبان زنان مثال گندم
تندی دیدی و زشت خویی
زنهار برمت بهر چه گویی
سعدی تو نه مرد وصل اویی
ای تشنه بخیره چند پویی

دلداری دوستان ثواب است
زاندازه بدو مهر خدا را
چشمی و هزار قطره آب است
افتاده به نیک گردم
چندانکه خطا کنی صواب است
دل بر نمک لبت کباب است
وین آتش دل ز جای آب است
مه طلعت آفتاب پرتو
شبهای چنین نه وقت خواب است
خود سیر نمی‌شوی ز مردم
وین دور فلک چو آسیاب است
چندانکه همی کنی نکویی
جان بر لب و گوش بر خطاب است
تا لاف زنی و قرب جویی
کین ره که همی روی سراب است

وز هر چه بود بجز دوست دوستر
پیغام آشنا نفس روح پرور است

هر گه که بود حاضر غایب نشیند
دل از جای دیگر
تن در تیغ بیچ و [illegible]
شاید که بود در میان بیچو تیغ منزل
در دست که از [illegible] غ
دنیا که بود زنگار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست

شبها که بی تو ام شب گورست در خیال
ور بی تو بامداد کنم روز محشرست

گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود
معشوق خوب روی چه محتاج زیورست

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

زنهار ازین امید درازت که در دلست
هیهات ازین خیال محالت که در سرست

دانم که سرم ... در پای تو فو شد
...

تعاقم بسر کوی کسی افتادست
کاندران کوچه چو خود بار بسی افتادست

خبر ما برسانید بمرغان چمن
کر هم آواز شما در قفسی افتادست

بدلارام بگو ای نفس باد سحر
کار ما همچو سحر با نفسی افتادست

همه کس عیب من باختن باکند
کمتر آنکس که بدام هوسی افتادست

روی شیرین چه توان گفت بر و خال سیاه
انگبینیست که در وی مگسی افتادست

سعدیا حال پراکنده گوی آن داند
که همه عمر بچوگان کسی افتادست

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت
زیبا نتواند دید الا نظر پاکت

گر تیر بلی دارم بر خاک درت میرم
باشد که گذر باشد یکروز بر آن خاکت

خون همه گر بریزی از کس نبود عتاب
جرم همه گر ببخشی از کس نبود حساب

این خط زیب از آن نبات
وین نقل حدیث از آن دهان

چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد
غم گرد دل سعدی با یاد لطف تا کت

این تویی یا سرو بستانی برفتار آمدست
یا ملک در صورت مردم بگفتار آمدست

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار
باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمدست

عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان
دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست

ساربانا یکنظر در روی آن زیبا نگار
گر بجانی میدهد اینک خریدار آمدست

تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد
هر که می‌بینم بچشمم نقش دیوار آمدست

من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند
خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمدست

گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی
من همیگویم که چشم از بهر این کار آمدست

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را
مرده را ماند که در دنیا دگربار آمدست

آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان
با کسی گویم که در بندی گرفتار آمدست

نی که مینالد همی در مجلس آزادگان
زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمدست

تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو
تا برفتی خواب اندر چشم بیدار آمدست

سعدیا گر عشق داری بیش از این عاشق مباش
تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

این بوی ... آرزوی ...
... ای بت ...

آتش به نی قلم درانداخت
وین دود که می‌رود دخان است

معلوم شد این حدیث شیرین
کز منطق آن شکردهان است

این خط به زمین نشاید انداخت
کز خدمت پای آسمان است

روزی برود روان سعدی
کین عیش نه عیش جاودان است

خرم تن او که چون روانش
از تن برود سخن روان است

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده است
یا دیده و بعد از تو به روی نگریده است

گر مدعیان نقش ببینند پری را
دانند که دیوانه چرا جامه دریده است

آن کیست که پیرامن خورشید جمالش
از مشک سیه دایره نیمه کشیده است

[illegible]
[illegible]

این باد بهار بوستان است
یا بوی وصال دوستان است

دل می‌برد آن خط نگارین
گویی خط یار دلستان است

ای مرغ بدام دل گرفتار
بازآی که وقت آشیان است

شبهای من و شمع می‌گدازیم
این است که سوز من نهان است

گوشم همه روز از انتظارت
بر راه و نظر بر آستان است

هر بانگ که از دری برآید
گویم که درای کاروان است

با این همه دشمنی که کردی
بازآی که دوستی همان است

با قوت بازوان عشقت
سرپنجهٔ صبر ناتوان است

بیزاری دوستان دمساز
تفریق میان جسم و جان است

نالیدن دردناک سعدی
بر دعوی دوستی بیان است

رحمت نکند بر دل دیوانهٔ فرهاد
آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیده است

از دست کمانخانهٔ ابروی تو در شهر
دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیده است

در وهم نیاید که چه مطبوع درختی
پیداست که هرگز کس از این میوه نچیده است

سر قلم قدرت بیچون الهی
در روی تو چون روی در آیینه پدید است

ما از تو به غیر از تو نداریم تمنا
حلوا به کسی ده که محبت نچشیده است

با این همه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگر خانهٔ چشمش بچکیده است

امشب به راستی شب ما روز روشن است
عید وصال دوست علی رغم دشمن است

باد بهشت می‌گذرد یا نسیم باغ
یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است

هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر
چشمم که در سر است و روانم که در تن است

گردن نهم به خدمت و گوشت کنم به قول
تا خاطرم معلق آن گوش و گردن است

ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر
ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است

دور از تو در جهان فراخم مجال نیست
دنیا به چشم تنگدلان چشم سوزن است

عاشق گریختن نتواند که دست عشق
هر جا که می‌برد متعلق به دامن است

شیرین به در نمی‌رود از خانه بی رقیب
داند شکر که دفع مگس بادبیزن است

[illegible]

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنین دشوار نیست

[illegible]

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد / قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم / آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر بازت اتفاقی افتدت / از زبان خوانی بدان حضرت که ما را بار نیست
وقتها روی از پریشانی بدیوار آورم / گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
من زبان اندر کشیدم از حدیث خلق و روی / گر حدیثی هست با یارست با اغیار نیست
قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من / زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش / حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نیست / ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن / بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست
لوحش الله زان قد و بالای آن سرو سهی / زانکه همتایش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن / من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

آنرا که میسر نشود صبر و قناعت / باید که ببندد کمر خدمت و طاعت
چون دست گرفتی بکرم تازه کن از نو / گر طبل نیارند زدن کوس شجاعت
گر خود بمثل یاد کند هیچ مگو بید / تعذیب دلارام به از ذل شفاعت

زنهار چه گویی به بیابان تو شبیم / بی تو نکشد ... ساعت
ای کاش ... تو ... قناعت / ... نوبهار ... برابر
... روی تو ... صناعت / نقاش ببیند ... تو ...
... آمد ... بضاعت / جانان ... تاریخ ...
... خسرو ... / ... صحبت ... ساعت
... بیند ... / چون ... خسرو ...
انصاف ... جماعت / ... شمع جماعت

لیکن چه توان کرد چو فرمان شکوه / با کوشش ایام چه بازوی شجاعت
جان در هوست خوش نکند دل طلب خدمت / با این همه سعدی خجل از تنگ بضاعت

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت / بیرون نرود گویی کافتاد بچوگانت
روزی همه سر برگرد از گوشهٔ ابرو را / سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت
جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آمد / چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت
هر چند نمیسوزد بر من دل سنگینت / گویی دل من سنگست در چاه زنخدانت
جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن / این لاشه نمی‌بینم شایستهٔ قربانت
دیوار سرایت را نقاش نمی‌باید / تو زینت ایوانی نه صورت الوانت
با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری / پیش نظرت مردن بهتر که بهجرانت
ای بادیه هجران تا عشق حرم باشد / عشاق نیندیشند از خار مغیلانت
دیگر نشود انسم از فتنه خندان گرد / زانگه که در افتادم با جان تو قربانت
شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز / سعدی که تو دارد دوست ... جانت

بسیار چو والا تو ... آفاق بگردید / این تشنه کی میرد بر چشمهٔ حیوانت

بی تو حرامست بخلوت نشستن / ...
حیف بود در چنین روی ... / ... از ...
... / ... باید ... دیدن
... / ... در ...
دانکه ... / ... نشستن
ما ... / ... آمد ...
... / ...
این ... / ...
دانم ... / ...

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم ازوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست

صبر درین ره بکناری گریخت · عقل درین راه بکلی گذشت
بار ذلت بتوانم کشید · عهد محبت نتوانم شکست
وین متعلق که بماند از وجود · پیش وجودت نتوان گفت هست
هر که اگر راه بمعنی برد · سجده به بت می نکند بت پرست

مستی خمرش نکند آرزو
هر که چو سعدی شود از عشق مست

تا هلاک شود دو در محبت دوست · گر زندگانی من چه هلاک بودن آن
واجد درنا هم و دو پیش کسیست · گر هم چو دوست پسندد بجای دوست نکوست
آنچه بر سر آزادگان رود ز بتان · علی الخصوص که از دست یار زیبا خوبست
مراد عشق تو کنجی بکنج سینه نهادست · دو روح در بدنی چون جان منزوی است
دلم ز دست ببرد سرو بالایی · خلاف عادت شاید سروها که زیر جوست
بخواب دوش چنان دیدمی که زلفش را · گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
چو گوی در همه عالم بجان بگردیدم · ز دست عشقش چو چوگان هنوز در پی اوست
ز دوستان که تو بینی مراد خود خواهند · مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست
جماعتی همه بینند چشم بر روی · نگه کنند و نه بینند کآتشم در توست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد · ساقیا باده بده شادی آن کین غم ازوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر · دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست
که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست · هنگام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند · نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست · هر جا که تویی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان · نهیست نه این نظر که ماراست
در روی تو سر صنع بیچون · چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم · تا دوی نبیند بجز راست
هر آدمیی که مهر مهرت · در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک من بسوزد · آتش که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بی حساب سعدی · گویند خلاف رای داناست

از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست
ای مجلسیان راه خرابات کدامست
هر کس بجهان خرمی پیش گرفتند
ما را غم [illegible] که پریچهره تمامست
[illegible]

سعدیا تا کی بنالی عاشقان
خلق مجنون‌اند و مجنون عاقلست

با محتسب شهر بگوید که زنهار
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
ور دگر بسوزیم درین سوز نهانی

در مجلس ما سنگ مینداز که جامست
تا خلق ندانند که معشوق چه نامست
وز راه خرابات مرا تا بگذر خامست

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کامست

پای سرو بوستانی در گلست
سر که چشمش بر چنین روی افتاده
نیکخواهانم نصیحت میکنند
دیده باشی تشنه مستعجل آب
ای برادر ما بگرداب اندریم
شوق را بر صبر قوت غالبست
نسبت عاشق بغفلت میکنند
بلبل جان در ترک نام و ننگ را
گر به رد طالبی در بند دوست
عاشقی بشکفت و خوش خوش بدید

سرو ما را پای معنی در گلست
حالتش میمون و حالش مقبلست
وانکه معشوق ندارد غافلست
جان بجانان مجبتان مستعجلست
وانکه خشنست بر در ساحلست
عقل را با عشق دعوی باطلست
آنکه معشوق ندارد غافلست
در طریق عشق اول منزلست
سهل باشد زندگانی مشکلست
جان بیاساید چو جانان حاصلست

ز حرص من چو کنار نیاید تو را بگو بشنو
جفای گر نکنم از گردن نباشد
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
بهیچ صورت اندر نباشد این همه معنی
کمال حسن وجود تو وصف راست نیاید
و ر ابتدای نهایت سعدی ذکر بیابان

گرچه هستی ضعیف حال
فراق روی تو چندین بسخت جانی
کجا برم گله از دست یار دشمن دلا
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه آیت
تمام آینه گویی جهانی همت حکایت
هنوز وصف کمالت نمیرسد نهایت

فراق نامه سعدی بهیچ گوش نیاید
که در وی از سخنانش درو نکو درآیت

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست
دیگر ازین جانبم نماز نباشد
آینه پیش آفتاب نهادست
گر همه عالم ز لوح فکر بشوید
گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست
ما نه تصور کنی که ما تو صبوریم
حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت

پیر نگردد که در بهشت برینست
گر تو اشارت کنی که قبله چنینست
بر در آن خیمه یا شعاع جبینست
عشق نخواهد شدن که نقش نگینست
گوشه چشمت بلای گوشه نشینست
گو نفسی بنشینم که یار بنشیند
باک برآید که غارت دل و دینست

بنده و آزادم و بنده نهادست
گر ندارم سلاح و بیگانه

متفق مستعد و متفق با من
متعهد مستعد و متفق یاربست

مشتری را بهای روی تو نیست / من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست / که بپوشم ز چشم اغیارت
گر چه بی طاقتم چو مور ضعیف / میکشم نفس و میکشم بارت
پیچان در کمند پیچیده / که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم / حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بی تو برکند / تا نبیند فراق دیدارت
تو ملولی و دوستان مشتاق / تو گریزان و ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب / که ببستی بچشم سحارت
تو بدین هر دو چشم خواب آلود / چه غم از چشمهای بیدارت

تا دستها کمر نکنی در میان دوست / بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست
دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست / سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
در ماجرای خسرو و شیرین قلم بسوخت / شوری که در میان منست و میان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت / خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند / وان هم برای آنکه کنم جان فشان دوست

[illegible] بیار کس نازنین رفیقش / [illegible] عیان دو
[illegible] طلب / بیچاره کام من [illegible] زبان
ابنده‌ای که نام من [illegible] صورتی / چون جان [illegible] ستان دو
در کوی عشق [illegible] / [illegible] آرزو [illegible]
تا خود نبیند [illegible] / [illegible] بیدلان
در خاک [illegible] / [illegible] دوستان
از نیکوان [illegible] / وز یاد سعدی [illegible]

تن آدمی شریفست بجان آدمیت / نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی / چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت شغبست و جهل و ظلمت / حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد / که همین سخن بگوید بزبان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی / که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد / همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت / بدر آی تا ببینی طیران آدمیت
بنصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی / هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

چشم خوشست و بر اثر خواب خوشترست / طعم دهانت از شکر ناب خوشترست
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی / کز خنده شکوفه سیراب خوشترست
شمعی بکرد باش تو گفتم که برکشم / حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست
دوش آرزوی خواب خوشم بود یک زمان / امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست / کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشترست
زانسوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف / رفتن بروی آتشم از آب خوشترست

[illegible] لاله زار
[illegible] را جواب
[illegible] خوش
[illegible] جلاب
[illegible] آب
سعدیا [illegible]
[illegible] بکار [illegible]
[illegible] این باب
[illegible] سوی [illegible] این باب

جان ندارد هر که جانانیش نیست / تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست

هر کرا صورت نه بندد سر عشق / صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری بدلداری بده / ضبط آن کشور کند سلطانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست / نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
چشم نابینا زمین و آسمان / زان نمی بیند که انسانیش نیست
عارفان درویش صاحب درد را / پادشا خوانند گر نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق / گفت معزولست فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشترست / گرچه بیش از صبر درمانیش نیست
هر کرا با ماهروئی سرخوشیست / دولتی دارد که پایانیش نیست

خانه زندانست و تنهائی ضلال / هر که چون سعدی گلستانیش نیست

چو بخت را برون آمدن ندید امید / هزار بار چو گوی احتمال چوگانت
براستی که نخواهم بریدن از تو امید / بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
اگر هلاک پسندی وگر نجات بخشی / بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت
اگر تو فرع همایون بقیه باز آئی / بجنبانم از نکهت خویشتن بنوازت
بر دو منت ندارد فروغ خدای / گرانی که میتابد از گریبانت

ای [illegible] سر زلف دلبران در آمده در دام
[illegible] دو چشم [illegible] خواب
مجلس [illegible] ولی [illegible]
نظر [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
غلام [illegible]
[illegible] سرو [illegible]
[illegible]
دعای [illegible] سعدی
[illegible]
[illegible]

چنان بردی نوا نشسته ام ببوی تو / که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده بر نمی باشد / خلیل ما به بتهای آزری شکست
مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال / درسرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست / من از کمند تو تا زنده ام نخواهم جست
غلام دولت آنم که پای بند یکیست / بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع رای تو ام گر دلم بخواهی سوخت / اسیر حکم تو ام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید / کسی که خورده بود می ز بامداد الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول / معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی / چو فتنها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و بزرگان نصیحتم مکنید / که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیده سعدی / که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

خوش است نام تو بردن ولی دریغ بود / درین سخن که بخواهند برد دست بدست

چون ملک گدایان بجهان سلطنتی نیست / مجموع تر از ملک رضا مملکتی نیست
[illegible] / کانجا نظر اهل کشش منزلتی نیست

هر کس که صفتی دارد و رنگی و نشانی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر پیش بروی نه تنها ماند ای هیچ
چون پیش بیکبار ای یاران مهر است
در آینه بنگر که نباشد بر تو بینی
در حسن تو وصف ماند که نیست از آن
نقش بکمال داری نکار از نیست
هر کس که نهد با تو سر و دست نعمی
ای گلبن خوبان که بادو بستان است
ای فرود زنشکار ای جنس بیارم
ای بیگره ... عشق من اندر سر

آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست
هر خون که دلارام بریزد دو بهاست

راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت
گر گوش کنی بهتر ازین ترجیع است

خوشتر از دوران عشق ایام نیست
بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع
عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده‌ای را آخریست
عارفان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع
زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند
در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود
پخته داند کاین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست
می‌برد معشوق ما را نام نیست
سرو را با جمله زیبایی که هست
پیش اندام تو هیچ اندام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی
وان کجا داند که درد آشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست
هر که را در وی گرفت آرام نیست
خواب بی‌هنگامت از ره می‌برد
ور نه بانگ صبح بی‌هنگام نیست
سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خودپرستی کمتر از اصنام نیست

گرم بکمند زلف همی دی بگیری
بیگانگان سحر و در دل زار بردی ... کافرست
دانی چرا نخفتم تو باد شاه حسنی
خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانست
هر آنی برآرد باد صبا آشنایی
ارغی ... بلبل نیز هم بستانست
گر آن نگاه کنی بعد از تو می‌نخواهم
نگذار تا ببینم بر خاک آستانست
من فتنه زمانه را دیدن دوستان گر داری
پیشت نگاه دارد از فتنه زمانست

سعدی چو دوست داری آزاد باش از آن
ور دشمنی نباشد با هم که در جهانست

حرمت آنست که بی روی تو آرام ندارم
طاقت بار فراق این همه ایام ندارم
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
سر مویی بغلط در همه اندام ندارم
شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن
بامدادت که نبینم طمع شام ندارم
میل آن دانه خالم نظری بیچاره
چون بدیدم ره بیرون شدن از دام ندارم
چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم
بهمین دیده سر دیدن اقوام ندارم
گر همه شهر بجنگند و درآیند بخلاف
من که در خلوت خاصم خبر از عام ندارم
نه زنی آمده‌ام تا بملامت بروم
بندگی لازم اگر عزت و اکرام ندارم
بنهادم سر اگر پای تو گزد دستت
خبر از دشمن و اندیشه دشنام ندارم

... کمند ... کنار ببرند
... بنهادم ... دام
... بنهیم ... بنشینی
دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی
... گر تو ببینی ...
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دل آرامی و دلارام ندارم

دوش غم آن نگارم که دل پریشان داشت
بار دل بر دوست در جان داشت

وه که بی دوستان ندرد دارم
... یار ... جان دارم

درد هجران بلابسته شود ورنه نالیدمی چه درمانست

می ندانستم که روز شود تا بدیدم سحر که پایانست

در باغ بهشت بگشودند باد گویی کلید رضوانست

غنچه دیدم که از نسیم صبا همچو من دست در گریبانست

گره شمامه آلوده عشق هر گلی بلبلی غزلخوانست

رازم از پرده برملا افتاد چند شاید بصبر پنهانست

سعدیا ترک جان بباید گفت که بیکدل دو دوست نتوان داشت

دیده را از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصلست

یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دلست بامدادان روی او دیدن صباحی مقبلست

آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست

پیش ازین من دعوی پرهیزکاری کردمی باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست

زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتلست چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست

من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست دوستان معذور داریدم که پایم در گلست

باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقلست

آنکه نکو [illegible] نظر خوبان [illegible]

او خود [illegible] بیند [illegible]

ساربانا [illegible]

[illegible] یاران [illegible]

سعدیا [illegible] ابر بهاران [illegible]

[illegible]

[illegible]

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرینست در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین میرود و طاقت آرام از زخم پدید است که بازوش تواناست

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد کین درد نپندارم از آن من تنهاست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبرست که زهرست وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری عیش است ولی تا ز برای که مهیاست

گر خون من و جمله عالم تو بریزی اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست

برادران طریقت نصیحتم مکنید که توبه در ره عشق آبگینه و سنگست

دگر نهفته نمی‌بایدم شراب و سماع که نیکنامی در دین عاشقان ننگست

[illegible] باد صحبت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عشق

[illegible]

[illegible]

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
گر در آیینه ببینی برود دل ز برت

جای خندست سخن گفتن شیرین پیشت
کآب حیوان چو بخندی برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد
تا نباید که بشوراند خواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت

بارها گفته‌ام این روی به هر کس منمای
تا تأمل نکند دیده هر بی‌بصرت

بازگویم نه که این صورت و معنی که تراست
نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آنچنان سخت نیاید سر من گر برود
نازنینا که پریشانی مویی ز سرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
زحمت خویش نمی‌خواهد بر رهگذرت

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
هیچ مجموع ندیدم که پریشان تو نیست

در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
واندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست

آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست
یا چه سحرست که در غمزه فتان تو نیست

آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
ور خیالست که در چاه زنخدان تو نیست

از خدا آمده‌ای آیت رحمت بر خلق
وآن کدام آیت لطفست که در شأن تو نیست

[illegible]

گر برانی چه کند بنده که فرمان نبرد
ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست

سعدی از بند تو هرگز به در آید هیهات
بلکه حیفست از آنکس که به زندان تو نیست

درد عشق از تندرستی خوشترست
ملک درویشی ز هستی خوشترست

عقل بهتر می‌نهند از کائنات
عارفان دیوانه مستی خوشترست

خودپرستی خیزد از دنیا و جاه
نیستی و حق‌پرستی خوشترست

چون گرانباران به سختی می‌روند
هم سبکباری و چستی خوشترست

سعدیا چون دولت و فرماندهی
می‌نماند تنگدستی خوشترست

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست
از گل و لاله گزیرست و ز گلبویان نیست

دل گم کرده درین شهر من مسکین هیچ
هیچکس نیست که مطلوب براهجویان نیست

آن پری‌زاده همه باره که دل می‌بندد
کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست

ساربانا خبر دوست بیاور که مرا
خبر از دشمن و اندیشه بدگویان نیست

ور دهندم که جفا بیند و منت دارد
نه بنالد که مرا طاقت بدگویان نیست

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی
کآدمی نیست که میلش به نکورویان نیست

[illegible]

با خداوندگاری افتادم / کش سر بنده پروردن نیست

دست در خون عاشقان داری / حاجت تیغ برکشیدن نیست

گفتم ای بوستان روحانی / دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند / سیب سیمین برای چیدن نیست

ز من مپرس که در دست او دلت چون است / از او بپرس که انگشتهاش در خون است

وگر حدیث کنم تن درست را چه خبر / که اندرون جراحت رسیدگان چون است

بحسن طلعت لیلی نگاه می‌نکند / فتاده در پی بیچاره‌ای که مجنون است

خیال روی کسی در سر است هر کس را / مرا خیال کسی کز خیال بیرون است

خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی / که بامداد بروی تو فال میمون است

چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست / بترک عشق تو گفتن نه طبع موزون است

اگر کسی بملامت ز یار برگردد / مرا بهر چه تو گویی ارادت افزون است

نه پادشاه منادی زده‌ست می مخورید / بیا که چشم و دهان تو مست میگون است

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد / از آب دیده تو گویی کنار جیحون است

[illegible] تعالی الله [illegible] ست / [illegible]
روی تو بار ار ز نقاب [illegible] / [illegible] مشعل انجم
شمع [illegible] نشست / پیش [illegible] چراغ [illegible]
[illegible] از [illegible] شب / [illegible] تو است
در میان [illegible] چشمهای تو / [illegible] شیرین [illegible]
با همه [illegible] آب [illegible] / [illegible] تو چیست
[illegible] از [illegible] / از [illegible] یکی [illegible] تیغ
وان یکی [illegible]

بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید / دانش از دست برون رفت و [illegible] نماند

پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند / نه بصدق آمده بود آن که [illegible]

تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی / که به پهلو نتوانی بسر خار رفت

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست / هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست

سرو زیبا و بزیبایی بالای تو نه / شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست

خود کجا باشد کو ترا بیند و عاشق نشود / مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست

کس ندیدست ترا یک نظر اندر همه عمر / که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست

آدمی نیست مگر کالبد بی‌جان است / آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست

صبر تلخ است ولیکن چه کنم گر نکنم / چون گزیر از لب شیرین شکربار تو نیست

من سری دارم در پای تو خواهم بازید / خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست

بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر / که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری / سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست / یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست

نه حلال است که دیدار تو بیند هر کس / که حرامست بر آنکش نظری طاهر نیست
[illegible] / [illegible] عشق [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] سعدی [illegible]

همی دانند که سودازده و دلشده‌ای
چاره صبر است ولیکن چه کند قادر

هر کس آن نیست که مخصوص نفخه چند گوشه‌ای
گر برین یکی گشته شود نادر

گفته بودم غزل با تو بگویم چندی
بزبان چند بگویم که دم اکام

اگر از چشم همه خلق بپوشم سهل است
تو بینی ار که مخلول زنا ناظر

التفات همه عالم به تو دارد سعدی
همتی کان به تو مصروف بود قاصر نیست

کهن شود همه کس را به روزگار ارادت
مگر مرا که همان عهد اول است و زیادت

گرم جواز نباشد به بارگاه قبول
کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت

مرا به روز قیامت مگر حساب نباشد
که هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت

شنیده‌ام که نظر میکنی بحال ضعیفان
تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت

گرم به گوشه چشمی شکسته وار ببینی
فلک شوم به بزرگی و مشتری به سعادت

بیا که ... [illegible] ... زنم و یار
روم که ... [illegible] ... صبر و طاقت

مرا هر آینه روزی قتیل عشق ببینی
گرفته دامن قاتل به هر دو دست ارادت

اگر جنازه سعدی به کوی دوست برآرند
زهی حیات نکونام و مردن به شهادت

... یار بی پیمان نبود ... [illegible]
... دلدار بر [illegible]
پیش من ... [illegible] ...
غم ... [illegible] ...
این ... [illegible] ...
... [illegible] ...
با خود ... [illegible] ...
... [illegible] ... دل من ... [illegible]
... عشق ... [illegible] ...
... [illegible] ...

خواهی چو روز روشن دانی تو حال من
از تیره شب بپرس که او نیز محرم است

ای کاشکی میان منستی و دلبرم
پیوندی این چنین که میان من و غم است

شنوای دوست که بیدار توام تا باری
باشد که دمی بجز وصل توام کاری هست

کمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که به هر حلقه زلف تو گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهند کاری هست

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیده است ترا بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
آب هر طیب که در کلبه عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی
تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که در هر سر بازاری هست

تا شنیدم و دو روزن حرکات تو خبر
مرو ای جهت با ما ... [illegible]

چو تو سرو بوستان ... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...

تو برون خبر نداری که چه می‌رود ز حسنت
به در آی ور نه آتش بزنیم در رقیبت

تو درخت خوب منظر همه میوه‌ای ولیکن
چه کنم به دست کوته که نمی‌رسد به سیبت

تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی
که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی
بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

مرا خود با تو چیزی در میان هست
وگر نه روی زیبا در جهان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان
وجودم رفت و مهرت همچنان هست

مبر ظن کز سرم سودای عشقت
رود تا بر زمینم استخوان هست

اگر پیشم نشینی دل نشانی
وگر غایب شوی در دل نشان هست

بگفتن راست ناید شرح عشقت
ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

ندانم قامت است آن یا قیامت
که می‌گوید چنین سرو روان هست

توان گفتن به مه مانی ولی ماه
نپندارم چنین شیرین دهان هست

بجز پیشت نخواهم سر نهادن
اگر بالین نباشد آستان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان
نه بازاریست کانجا قدر جان هست

نشاید گفتن آن کس را دلی هست
که ... دل از دست

ستیزه ... مستوران بنشست
تو منظوری که یار و مستوران ...

... نشستن ... برخیز
... بخیلان ...

... زبان ...
... بنشست

... مستوران ...

اگر دودی بود بی آتشی نیست
وگر خونی بباید کشته‌ای هست

خیالی در نظر چون آیدم خواب
نشاید در بروی دوستان بست

نشاید خرمن بیچارگان سوخت
نمی‌باید دل درماندگان خست

بآخر دوستی نتوان بریدن
باول خود نمی‌بایست پیوست

دل از دست تو بیرون رفته سعدی
نیاید باز تیر رفته از شست

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست
که قمر چون رخ منیر تو نیست

ندهم دل به بند قامت سرو
گر چو بالای دلپذیر تو نیست

در همه شهر ای کمان ابرو
کس ندانم که صید تیر تو نیست

دل مردم کسی دگر نبرد
گر دلی هست کان اسیر تو نیست

گر نگیری نظیر من چه کنم
گر مرا در جهان نظیر تو نیست

ظاهر آنست کان دل چو حدید
در خور صدر چون حریر تو نیست

همه عالم بشهریاری رفت
نام سعدی که در ضمیر تو نیست

هر که خصم اندرو کمند انداخت
بمراد ویش بباید ساخت

اگر عاشقی ... تیغ و دشنه
... بلا ... رفت

... بکوی عشق از دست
... رفت و در باخت

... سر ... شغول
... از ... رفت

... عشق ...
... سوختن ...

... تیغ ...
... سوخت

... بکار ...

اگر دودی

من از این بنده نخواهم که برآید به عمر
بنده پای که ندیدست تو بودی تاج سر

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست
ترک گوهر نتوان گفت که دریا خطرست

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست
الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دیدن آن لب جانبخش دلنواز
گفتا که دیده چشمهٔ حیوان دهان تست
بوسه نبی که نیشکرست برمیان
بودش چنین که ملک ملاحت از آن تست
هرگز نشان ز چشمهٔ کوثر شنیده
کورا نشانی از دهن بی‌نشان تست
هر شاهدی که در نظر آید بدلبری
در دل نیافت راه که آنجا مکان تست
از دست آفتاب جمالت به آسمان
هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست
ای باد بوی برده از آن شکن صبحدم
گوئی که گرد طرهٔ عنبرفشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر
بینم که دست من چو کمر بر میان تست

گفتند میهمانی عشاق بیکسی
سعدی ببوسه‌ای زلبت میهمان تست

اینجا شکری هست که چندین مگس آمد
یا بوالعجبی کین همه صاحب هوس آمد
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی
گر من بچگسان در طلبم کس بیابند

ای قافله سالار چنین تیز چه رانی
آهسته که در کوه و کمر بار بیفتد
صد مشعله از روی تو برخیزد و گوی
از آن نور تو داری که درو شمع بسوزد
من بلبل آن بوستان ام که ز صحبت
در بند نشسته سرش تو نیند
دیوان محبت بخروش آید و فریاد
زین کشتگان صاحب نظر اند
چون صبح بیدار شود جان بسپارند
دامان بدست آمد و کس خبر نیاید
سوزند و بوان خورد که بلبل خانه

از زبان رز زبان تیر بخت
کین همه شور در جهان انداخت

هر که را آرام دل بود از دل آرام رفت
چشم ندارد خلاص هر که درین دام رفت
یاد تو در سر نرفت ما عاشق بیدل
پرده بر انداختی کار به اتمام رفت
هر تماشا دیده و حیرت کرد و در کار رفت
بر در و دیوار بام کیست که بر بام رفت
مشعلی بر فروخت پرتو خورشید عشق
خرمن خاصان بسوخت خانگی و عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر
طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت
گر به همه عمر خویش با تو برآرم دمی
حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
هر که هوای بخت یا نیز آن خوش
او بعمر از جهان چون برود خام رفت
تا قدم از سر کنیم در طلب دوستان
راه بجائی نبرد هر که به اقدام رفت

همت سعدی بعشق میل نکردی ولیک
پای فرو شد بگل عقل بناکام رفت

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست
عشقبازی دگر و نفس پرستی دگرست
نه هر آن چشم که بیند سیه است و سپید
یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصرست
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز
گو بنزدیک مرو کآفت پروانه پرست

سرو روانت نیست صاحب نیست
روی تو بیدار و سر نقد ز خون
چو دولت ندارد بسیم ننشین
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
آدمی خوی شود ورنه همان جانورست
اگر از دست تو و دلدار حذر نیست
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ
بیخبر از غم هجران نتوان گفت به تو
من عشق زیر خود جان بجوی
نظر بیمار بجز روی تو بی صیر
سخن عشق حرامست بر آن بی‌بصری
همه عمرم که در غم غلام تو بس

دانی که چرا همی رود از دنبت | حیفست که طوطی و زغن هم قفسند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
بگویمت از دور دعاگر برسانند

بنازی خداوند اقبال سرمد | بجت همایون و بخت مجدد
میمنت زمان ناصر اهل ایمان | گزین خدا یاور دین احمد
خداوند فرمان ملک سلیمان | شهنشاه عادل اتابک محمد
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی | پدر با پدر نامور جد بر جد
همه نامداران و گردن فرازان | ز نخجیر سبق الایادی مقید
سر بندگی بر زمینش نهاده | همه نامداران دریا و در جد
فروبنده شاه رعیت پناها | که مخصوص بادی بتأیید سرمد
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی | که بخت جوان باد و جاهت مخلد
بدولت نیا بوده دوران گیتی | بابنای ابنای گیتی مسعود
مؤبد نماند این ملک دنیا | نشاید برو تکیه بر هیچ مسند

بانصاف ران دولت و زندگانی
که نامت بگیتی بماند مخلد

آمد و بوی عیش آورد
... شکوفه ببر آورد
... بلبل
شاخ گل از انتظار ... آورد
تا آن همه ... سر آورد
... سیم
... آورد
تا صبحگه ... آورد
... بوی ... بودیم
نامه بوی ... آورد
رونق ... آورد
... بادی
... آورد
بوی ... ز ... بوی ...
... نشنید که هیچ ماه آورد

شاید که کند زنده در گور | در عهد تو هر که دختر آورد
بیچاره کسی که در فراقت | روزی بنماز دیگر آورد
سعدی دل دوست صدف وار | هر قطره که خورد گوهر آورد

شیرینی دختران ملکت
شور از ختنیان برآورد

۲

۱
پیش روی تو اگر اصح رقت برزند | بجنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند | تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری بود | مگر آنست که با دوستیانش آرند
در من دولت جاوید گریبان امید | نه باشد که بگیرند و گر بگذارند
نه مرا بود که اکاین تو بجد خود بس | گر کشیدی عمر گشته چو من بسیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز | خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند
بوالعجب واقعه باشد و مشکل کاری | کو نه بوسیده تو دانست که کشتن بارند
علم الله که خیالی ز تو پیش نماند | بلبلان نیز خیالست که می بندارند
سعدی اندازه ندارد که بدین سان تو نکنی | باغ طبعت همه رنگ شکر گفتارند
تا در بستان صفت گل همی گفت | بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند

... ای ... خان و ... تنند
... برادران ... نبیخ ...
... دو ... ستان ... و ...
... بیش ... خوبان ...
ای چو ... ای ... کالت ... دانند
... ای ... ستین
... بلبل ... ای ...
... بر ... از ...
... شکوفه ...
از منتهی ... شر ... ادو ...
ای منتی ... دل ... از
... از ... ل ... بودن ...

شابوک

جنین مسموم را کی شکر آلود
ز دارو خانهٔ سعدی بستانند ۲

یار رقیبی چشم تامل فرو گذار
جانم دریغ نیست ولیکن دلی حنیف
حسن تو نادرست درین وقت شهر من

یا دل بنه که جو ...
منشد و فانیست مباد اگر شکسته
من چشم بر تو دگران گوش بر منند

کوی جمال او که ببینند خاک کوی او
الا برا دیده سعدی نظر کنند

بنگین خیمه تا محمل براند
که همراهان این عالم روانند

زن و فرزند و خویش و یار و پیوند
برادر خواندگان کاروانند

نباید بستن اندر چیز و کس دل
که بی ایشان بجائی پایمانند

ز اول خاک بودست آدمی زاد
باخر چون ببینی همچنانند

پس آن بهتر که اول واقف خویش
ببینند پیشه و قدر خود بدانند

زمین چندی بخورد از خلق و چندی
هنوز از کبر سر بر آسمانند

یکی بر تربت فرهاد میخواند
که ایشان پادشاهان جهانند

بگفتم تخته برگیر از گوری
ببین تا پادشاه یا پاسبانند

بگفتا تخته برگیر تا چه حاجت
که شنیدم که مشتی استخوانند

نصیحت دارو تلخست و باید
ز دارو خانهٔ سعدی ستانند

بیگانگی خویش مران
مرا ز لب شیرین جواب تلخ دهی
تو عاشقان مسلم ندیده ای سعدی

گر دوستان وفادار ...
چنانکه حساب نوشته قضا ...
که تیغ بر سر و بنده وار در پیشند

ز چون منند و تو مسکین چه عیب دیدی گو
که ترک هر دو جهان گفته اند و درویشند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
علی الخصوص که پیرایه ای برو بستند

کسان که در رمضان چنگ می شکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
ز بس که عارف و عامی برقص برجستند

دو دوست قدر شناسند حق صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند

برون نمیرود از خانگه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق
بترک بار بگفتند و خویشتن رستند

بسرو گفت یکی میوه ای نمی آری
جواب داد که آزادگان تهی دستند

برو ای عقل رفیقه سعد یا ...
که در منزل دیوانگان نمی شنیند

طائفه ای بی بصرند

طریق ما سر عزت بر آستان رضاست
که از تو هر چه بیاید که با تو خوش باشد

دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان
حق عیانست ولی [illegible]

ای که بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست
دیگران در شکم مادر و پشت پدرند

گوسفندی برد این گرگ مزور همه روز
گوسفندان دگر خیره درو مینگرند

این سرامیست که البته خلل خواهد کرد
خنک آن قوم که در بند سرای دگرند

آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک
عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند

گل بی خار میسر نشود در بستان
گل بی خار جهان مردم نیکوسیرند

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند
گرفتگان ارادت بجور نگریزند

مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست
که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند

بگیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب
که رنگهای دو رستی بهم نیامیزند

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
هزار فتنه چه باشد اگر برانگیزند

مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد
روا است گر همه عالم بجنگ برخیزند

اگر هلاک سعدی بتیغ فرقت تست
حلال باشد خونی که دوستان ریزند

روز برآمد بلند ای [illegible] نشینند
[illegible]
سرو قدان [illegible]
عشق [illegible] بنشینند
ابر بهاری [illegible] میکند
تا [illegible] باغ [illegible] بلبل
از [illegible] عشق
عقل [illegible] ببینند
خوب [illegible] صورت [illegible]

دل که به پایان گرفت چشم به راه آرد
هر که صراحی گرفت گوش به [illegible]

کشتهٔ شمشیر عشق حال نگوید که چون
تشنهٔ دیدار دوست تلخ صبوری کند

هر که نیاید چون تو یکی در کنار
بس که بخواهد نشست سرزنش ما سپند

در نظر دوستان نوش نباشد همی
وز قبل دوستان نیش نباشد گزند

آنکه سرش در کمند جان [illegible]
می نکند التفات آنکه به بندش کمند

سعدی اگر عاشقی عشق طریقی خوش است
با کف و بازوی یار پنجه نشاید فکند

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند
بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد
من نیز برآنم که همه خلق برآنند

اهل نظر آنند که چشمی بارادت
[illegible]

قومی غم دین دارند و قومی غم دنیا
بعد از غم دوست غم بیهوده چرانند

ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه بدرویش
کانها که بمردند گل کوزه گرانند

چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست
افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند

تا رای کجا داری و پروای که داری
کز هر طرفی طایفه منتظرانند

آنان که بدیدار تو در رقص نیایند
چون مرده اند در ظلمت چاه درانند

سعدی بچه بازی که محبت بتوان کرد
پرده بشکنیم اگر از خانه برانند

ای نفس [illegible] اگر هست سجود
[illegible] دیدار و عدم [illegible] وجود
اگر این [illegible] غم ما باش
ای که در نعمت و نازی [illegible] جهان [illegible]
[illegible] زر [illegible] خال
ای که در [illegible]
صبر [illegible] باش
کار [illegible] دوست [illegible] خود
[illegible]

٤

حال غمازی مکن پرده صاحب نظر و

ایهل دل وانده که تا چشمی که نور داری نسوخت

هیچکس را این نیاز ارزانی مسکین بود

شمع می‌بینم که پیش آتش جان نفرود

تا سکان نهان کرده ام از ... وز ورد

گر سعدی نباشد نیستی ... از دو کو بادل

گر ... سعدی مسکین دارو

چون ... دلارام مسکینی ... رو

شاید این طالع همایون که مقابل باشد

در دل اندیشه و در دیده خیال دارند

این همان چشمه خورشید جهان افروز است — که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود

خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان — خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود

دنی آن قدر ندارد که بر او رشک برند — ای برادر که نه محسود بماند نه حسود

دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر — که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود

از ثری تا به ثریا به عبودیت او — همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود

کرمش نامتناهی نعمش بی‌پایان — هیچ خواهنده ازین در نرود بی‌مقصود

پند سعدی که کلید در گنج سخن است — نتواند که بجای آورد الا مسعود

قیمت خود به مناهی و ملاهی مشکن

گرت ایمان درست است به روز موعود

طرفه می‌دارند یاران صبر من بر داغ و درد — داغ و دردی کز تو باشد خوشتر است از باغ و ورد

دوستان را گر کنی داغ مهربانی دل بسوخت — گر ز دوزخ بگذرانی آتشی بینی بسرد

حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم — بنده‌ایم ار صلح خواهی کرد با ما یا نبرد

عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست — با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد

عاقبت می‌باید چشم از نکورویان بدوخت — عشق سوزی با بساط نیکنامی در نورد

زهره مردان نداری چون زنان در خانه باش — ور به میدان می‌روی از تیرباران بر مگرد

گر در آفاق چنین دلبری کو نتوان دید — مگر آیینه که در پیش جمالش دارند

عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی — این همه بیدل که با دانه خالش دارند

بازنینی که سر اندر قدمش باید باخت — نه چنینی که توقع به وصالش دارند

غالب آنست که مرغی چو به دام افتاد — تا به جایی نرود بی‌پر و بالش دارند

عشق لیلی نه به اندازه هر مجنونست — مگر آنان که سر ناز و دلالش دارند

دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت — خون عشاق بریزند و حلالش دارند

فرخا دور وصالی و خوشا درد دلی — که به معشوق توان گفت و مجالش دارند

حال سعدی تو ندانی که ترا درد نیست

دردمندان خبر از صورت حالش دارند

گلستان پیرایه بر خود کرده‌اند — بلبلان را در سماع آورده‌اند

ساقیان لاابالی در طواف — هوش میخواران مجلس برده‌اند

جرعه خوردیم و کار از دست رفت — تا چه بیهوشانه در می کرده‌اند

ما بیک شربت چنین بیخود شدیم — دیگران چندین قدح چون خورده‌اند

آتش اندر پختگان افتاد و سوخت — خام طبعان همچنان افسرده‌اند

خیمه بیرون بر که فراشان باد — فرش دیبا در چمن گسترده‌اند

... چشم ... دود

... کانی ... دل ... اند

... که بیکانه ... بکل

تا جهان بود از ... کار آزرده‌اند

از ... ازین ... خلق

... سرگشته می ... اند

... سعدی که جان پرورده‌اند

نشاید که خوبان به صحرا روند

همه کس شناسند و هم جادوند

... نقش ... بیکانه

... باشد ... بارو ند

گر بپسندد ز باغبانان گل / گر از بانگ بلبل بسودا روند
برانند فرهاد عشق از خطا / گر این شوخ چشمان بیغما روند
همه سروها را بباید خمید / گر در پای آن سرو بالا روند
بسا هوشمندا که در کوی عشق / چو عاقل درآیند و شیدا روند
بسازیم بر آسمان سلّمی / اگر شاهدان بر ثریا روند
نه سعدی درین گل فرو رفت و بس / گرانان که در روی دریا روند

نه هر چه جانوره صورتی دارند / بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند
سیاه سیم زراندود چون بکار آید / خلاف آن بدرآید که خلق پندارند
کسان بچشم تو بی قیمت اند و کوته دید / که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برادران لحد را زبان گفتن نیست / تو گوش دار که با جملگی بگفتارند
گر زینهار بکشی و ناز بر سر خلق / فرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند
گرانمایگی این باغ روز نوبت ملک / که بگذرند و بابنای دهر بگذارند
طمع مبند ز دنیا بسر مواد و هوس / که زر شود گمرش خاک بر سر انبارند
دعای بنده بگیم زر بدان که مسکینان / بدست خوی بد خویش در گرفتارند

بجان بنده دلان سعدیا که ملک وجود
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند

[illegible]

روی چشمی دارم اندر مهر او / کین گهر بیرون ز دامان ریزند
عشق را پنهانی باید چو شمع / تا چنینش تنگ بر سر
انگبین بی دهان نترسند از مگس / نوش میگیرند و نشتر
در بروی دوست بستن شرط نیست / در بسنگی سر بدر بر ریزند
سعدیا دیگر قلم پولاد کن / کین سخن آتش همی در میزند

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد / نه دل من که دل خلق جهانی دارد
بتماشای درخت چمنش حاجت نیست / هر که در خانه چنین سرو روانی دارد
کافر از بت بی جان چه تمتع دارد / باری آن بت بپرستند که جانی دارد
ابروش خم بکمان ماند و قدش بخدنگ / کس ندانم که چنین تیر و کمانی دارد
علت آنست که وقتی سخنی میگوید / ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد
جرم آنست که او بی کمری می بندد / ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زنهار / با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود / هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد
سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد / که نه بحریست محبت که کرانی دارد

[illegible]

چون حلقه در گوشش کند مرا در لطفش تمیز
حاجت بگویی نیستش تا در کمند آرد دلی
دل بردن دیوانه ام در پیش کشید ستاده ام
هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او

دیگر چو بشنو زویک سعی چون یک دریا
من خود برغبت در کمند افتاده ام تا
کافر نداند پیش از این بابکشید با
دیوانگان عشق او دیگر بسودا

وصفش نداند کرد کس دریای شیرین است این
سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد

امیدوار چنانم که کار بسته بر آید
وصال چون بسر آید فراق هم بسر آید
من از تو سیر نگردم وگر ز نشکنی ابرو
جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
هم دشمنم ای دوست سایه بر سر مخالف
که موش کور نخواهد که آفتاب بر آید
گلم ز دوست به در برد روزگار
امید هست که خارم ز پای هم بدر آید
گرم حیات بماند از این غم و حسرت
وگر نمیرد بلبل درخت گل ببر آید
ز بس که در نظر آید جمال روی تو ما را
چنان شدم که خیالم بجهد در نظر آید
نزار فرقه بیامدت زنم و بار دشتی
ندا ز آیت رحمت بطالع که بر آید

ضرورت است که سعدی نکوه رفته ز دست
چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

[illegible] عهدی شکنی با سر زبان آید
جان نیست یکی با تا لب شان [illegible]
[illegible]
[illegible]

دیگری گر به احسان گنه آدمی
سرو از آن جای گرفت و بیکجا بنشینم
بیتو گر باد صبا بر تن و بر دل ریش
گر در افتد بکشد جانم بوصالت بهم

ور تو مطبوع بود گر همه او آید
گر از ره با تو رود وصش از آن سان آید
همچنانست که آتش که بحراق آید
تو گرد و بر وی اگر جنت و اگر طان آید

سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی
مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

آن سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که چون میگذری بر سر مجروح
از روی تحیت که چو میگیرد رانند
بخت این نکند با من سرگشته که یکدم
هم خانه من باشی و همسایه نداند
هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت
دست از همه چیز و همه کس در گسلاند
این وه که چه دانی تو که در آتش و آبم
چون خاک شدم باد بکوشت برساند
آنان که ندانند پریشانی عشاق
گویند ز نالیدن بلبل بچه ماند
گل را همه بر دست گرفتند و نبودند
بلبل نه توانست که فریاد نخواند
هر ساعت این فتنه نو خاسته از جای
برخیزد و خلقی متحیر بنشاند

[illegible]
[illegible]
سعدی تو [illegible]

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

من مانده ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او
گویی که نیشی دور از او در استخوانم میرود
گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون
پنهان نمیماند که خون بر آستانم میرود

برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود

با این همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او
در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود

محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم میرود

گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود

باز آی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین
کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود

شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم
وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود

صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من
گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا
طاقت نمیدارم جفا کار از فغانم میرود

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
تا مدعی اندر پس دیوار نباشد

آن بر سر گنجست که چون نقطه بکنجی
بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

ای دوست برآور دری از خلق برویم
تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد

می‌خواهم و معشوق و زمینی و زمانی
کو باشد و من باشم و اغیار نباشد

بندم مده ای دوست که دیوانهٔ سرمست
هرگز سخن عاقل و هشیار نباشد

[illegible]

سرمایه که در جانم فرو رفت به تلخی
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد

عطار که در عین گلابست عجب نیست
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد

مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی
مشکیست که در طبلهٔ عطار نباشد

جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد

اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

قضای کن فیکونست حکم بار خدای
بدین سخن سخنی در نمیتوان افزود

ز زنگ عاریتی بود در دل فرعون
که موسیش بید بیضا سیاهیش نزدود

نخواند و راه نداد نجات از دود
بلیت شد مسکین و بدش ز جنت فرمود

نصیب دوزخ اگر طلق بر خود اندایند
چنان بود که بجهد آتش بچوب اندود

قلم بطالع میمون و بخت بد رفتست
اگر تو خشم کنی یا بصبر گردی خشنود

گنه نبود و عبادت نبود بر سر خلق
نبشته بود که از ناحیت آن خواهد بود

مقدرست که از هر کسی چه فعل آید
درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود

به سعی و شرط اصلاح زشت نتوان کرد
چنانکه شاهدی از زنگی نتوان بدود

سیاه زنگی هرگز نشود سپید بآب
سپید رومی هرگز نشود سیاه بدود

[illegible]

ای که از آفتاب بیش زمان داری
گر همه دعوت داری در طلب ما کنی
هوش خردمند را عشق به تاراج داد
گر تو چنین خوب رو بار دگر بگذری
هر که به گل درنماند تا نگرد [illegible]
چون سر منصور بود در دل اسرار دوست
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک

گرد دو دیوار جان تو منور شود
حقه همان کیمیاست وین مس ما زر
من نشنیدم که باز صید کبوتر
سنت پرهیزگار دین قلندر
هر چه که خدمتش پای [illegible]
همچو منش [illegible] شکر چو منصور
سنگ [illegible] نیست یا همه گوهر

هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید
دفتر وعظش بگوش مجوذف [illegible]

بخشش از این هیچ دونی باید
حلاوتیست بلعل آبدارش [illegible]
ز چشم غمزه خون میریزد بحسرت آن
بیا که دم بدم باد می‌برد هر چند
احمد واد [illegible] که روی نما
بخت [illegible] اگر بدستی [illegible]

جز این دقیقه که یاد دوستان [illegible]
که در حدیث نباید [illegible]
گر او بگوشه چشم التفات فرماید
ز باد آب بجز تشنگی نیفزاید
اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید
که گر ز [illegible] ازدیده [illegible]

[illegible] نظر [illegible] سعدی [illegible]
[illegible] عشق [illegible] جان [illegible]
[illegible] وصل تو خواهد جان [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]

نمیخت که بزرگان نظر مکن سعدی
چو ترک ترک نگفتی تحملت باید

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی
رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی
گر دل [illegible] نباشد نه بدیع است یعنی
دل [illegible] بنهادم پس از آن تو دادم
با همه کس [illegible] خم ابرو که تو داری
گر حلال است که خون همه عالم تو بریزی
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند

روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
وین بشاشت که تو داری همه غمها بزداید
زهرم از غالیه آید که در ابروی تو ساید
پیش نطق شکرینت چو نی [illegible]
چو تو دادیم [illegible]
هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
ما بتو [illegible] سینه همه کس نگشاید
آنکه روی از همه عالم به تو آورد نشاید
پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ولیکن
نظری گر بربایی دل از کف بربایند

[illegible] مصری چنین شکر نتابد
در لعبتان چینی [illegible]

این دلبری و خوبی [illegible]
[illegible] چشم [illegible] نظر [illegible]
[illegible] خوبان [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]

سعدی درین قصه به نوائی فتاد
گرد کمرش حلقه به زنار بود

بسیار سالها بسر خاک ما رود
کین آب چشمه آید و باد صبا رود

این پنج روزه مهلت ایام آدمی
بر خاک دیگران بتکبر چرا رود

ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری
شادی مکن که با تو همین ماجرا رود

دامن کشان که میرود امروز بر زمین
فردا غبار کالبدش در هوا رود

خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم
مانند سرمه دان که درو توتیا رود

اینست حال تن که تو بینی بزیر خاک
تا جان نازنین که بر آید کجا رود

ما را بحسن عمل اعتماد نیست
سعدی مگر بسایه لطف خدا رود

یارب مگیر بنده مسکین و دست گیر
کز تو کرم فزاید و از ما خطا رود

تا حال منت خبر نباشد
در کار منت نظر نباشد

تا وقت صبر بود کردیم
دیگر چه کنیم اگر نباشد

آیین وفا و مهربانی
در شهر شما مگر نباشد

گویند چرا نظر ببستی
تا مشغله و خطر نباشد

ای خواجه ... [illegible]
... [illegible] ... نباشد
... [illegible] ... نباشد
... [illegible] ... نباشد
چون ... [illegible] ... نباشد
... [illegible] ... نباشد

بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را
از ذوق اندرونش پروای پر نباشد

تو وقت خواب و خفتن با بالش و بر من
شبها رود که گویم هرگز سحر نباشد

دل میبرند و دعوی فریاد و شوق سعدی
الا بهمه را اگر دل خبر نباشد

تا آتشی نباشد در سینه‌ای نگنجد
طاعات مدعی را چندین اثر نباشد

دود از آتش برود چون از قبیل
سعدیا این دم ز جایی میزند

بلبل بیدل نوای میزند
باد بهاری هوای میزند

گر نمی بینم ز بیرون سرای
اندرونم مرحبای میزند

ره در بار نمی یابم مگر
نوبت حالادت دو پای میزند

فتنه بر بام باشد تا همی
سر بدیوار سرای میزند

آشنا با یار جراحت میکند
زانکه شمشیر آشنایی

حیف باشد دست او در خون من
پادشاهی با گدای میزند

بنده‌ام گر بکشی ام میکشی
راضیم گر بی خطای میزند

شکر نعمت میکنم گر خلعتی
میفرستد یا قفایی

تا نبندد دست پیش اهل رای
هر کسی از عشق رایی میزند

همت گر چنگ می‌نوازد سوز
مطرب ما خوب نایی میزند

... سکندر گر ... تو با ما یکی شود
بخت ار ... و دو ... دلی شود
با ما نشین و جمع شود ... [illegible]
... [illegible] ... رنگی
کان ... بخت ... نو بهار
... [illegible] ... نگار کی
از عشق تو ... [illegible]
ای ... [illegible] ... شود
ما ... [illegible]

گر حکم کنی بجان سعدی
جان از تو عزیزتر نباشد

ترا نادیدن ما غم نباشد
که در خیلت به از ما کم نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی
ولیکن چون تو در عالم نباشد

عجب گر در چمن برپای خیزی
که سرو راست پیشت خم نباشد

مبادا در جهان دلتنگ روی
که رویت بیند و خرم نباشد

من اول روز دانستم که این عهد
که با من میکنی محکم نباشد

که دانستم که هرگز سازگاری
پری را با بنی آدم نباشد

مکن یارا دلم مجروح مگذار
که هیچم در جهان مرهم نباشد

بیا تا جان شیرین بر تو ریزم
که بخل و دوستی باهم نباشد

نخواهم بی تو یکدم زندگانی
که طیب عیش بی همدم نباشد

نظر گویند سعدی با که داری
که غم با یار بودن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدعی محرم نباشد

چو کسی که مجلس را بنور کند نباشد
که قدر تو یار ماند مگر آن نظر نباشد

[illegible]

زهرم چو نوش دارو از دست یار شیرین
بر دل خوش است نوشم بی دوست نیش گیرد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد
آبم از دیده همی رفت و زمین تر میشد

تا به افسوس بپایان نرود عمر عزیز
همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد

چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من
گوی اندر بن مویم سر نشتر میشد

آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم
خون دل بود که از دیده بساغر میشد

از خیال تو بهر سو که نظر میکردم
پیش چشمم در و دیوار مصور میشد

چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی
مدعی بود اگرش خواب میسر میشد

هوش می آمد و میرفت و نه دیدار ترا
می بدیدم نه خیالم ز برابر میشد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت
گاه چون مجمره ام دود بسر بر میشد

یا رب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر
نفسی میزد و آفاق منور میشد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ورنه هر شب بگریبان افق بر میشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد
ترک سر خود گفتن زیبا چو تی باشد

[illegible]

نن

زانکه گر بان صورت خوبم نظر افتاد
از صورت بیطاقتیم پرده برافتاد

گر کو همه عمرش سودای گلی بود
داند که چرا بلبل دیوانه می باشد

کس را به الم ریش واقف نشود سعدی
الا که کسی کو را المی باشد

درین باغ عجب بیت بدری زده
گو برای می معشوق بسر می زده

صبحدم از کوه سر و ما ر نعت بکذار
که ندانی بیت که از طبع بشر می

از غم الوف که با خانه خدا الفت
گر نه کش بزنی جای دگری زده

عجب از دیده گریان منت می آید
عجب آنست که خون جگری

من از این باز بیابم که گرفتم در پیش
اگرم سر رود از پیش دگری زده

خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم
گفت از این کوچه ما راه بدر

جور معشوق چنان نیست که ابرام رقیب
کو یکی زیست که از پیش قمر

تا تو مستطور رمیده آمدی ای فتنه شهر
هیچ دل نیست که دنبال نظری

زخم شمشیر غمت را نشکیبائی عشق
چند مرهم بنهادیم و اثری زده

ترک و بناه تماشا و تنعم گفتیم
مهر مهریست که چون نقش حجر

خوشی در همه آفاق نه از او زده
گر حدیث من و حسن تو خبری

ای گرفتی پرده در پی خوبان سعدی
چند گوئی مگس از پیش شکری زده

گفتم از دست غمت بیکاری بود
گفتم عشقش ز سر بنا

بیچاره در زمانه عجب
بنگر زانکه او را نظر بطبع

کاو دل نظرم هر چه دو داد
که بیش رسد نظر از او
عمر زنده

چون بیای بدارم سرکرده نسیم
بیش تو ان نشود در آتش

در فتنه بیان بیدار بنشوند
دیگر که بیاید

بامر که خبر گفتم از اوصاف جمالش
مشتاق چنانش شد که چون بیخبر افتاد

این ناله شیرین نه فسانه دل است
کانکه ز غم او کوه گرفت از کمر

صاحب نظران این نفس گرم چو آتش
دانند که اندر تن من بیشتر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
بار ستم دوستان نه بهر که در افتد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد
مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد

هر که زد و قرش درون دوست صفا نیست
شمع دلش باز شاهدی نگیرد

طالب عشقی ولی چو موم بدست آر
سنگ سیه نقش می نپذیرد

صورت سنگین دلی کشته سعدیست
هر که چنین صورتش کشته بمیرد

سوز شب بلبلان سحر باشد
خفته از عشق بیخبر باشد

بر زبان عشق خوبان را
دل بیچارگان اسیر باشد

عاشقان کشتگان معشوقند
هر که زنده است در خطر باشد

همه عالم جمال طلعت اوست
تا کسی را که این نظر باشد

کس نه انکار دل ... ده نه
مگر آنکس که بی بصر باشد

ادمی را که از دیکی دور پای
زر و طرف و جادو و پای

دوزخ در دیده بابش از بیغ تیغش
ساکن دستگیری بیابد

بر سر بی بزن پای بیستر به
عاقلان از بلا بپرهیزند

عاشقان را مذهب دیگر دارند سعدی را
ای دوستی که نباید

تیغ عاشق بنه بیاید
درست کاشانه بگلزار برآمد

غلغل زکل و لاله بیکبار برآمد

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان
زین غنچه که از طرف چمن زاد برآمد

آب از گل رخسار او عکس به پرتاب
و آتش به سر غنچهٔ گلنار برآمد

سجادهٔ شیخی که مریدم غم او شد
آوازهٔ درویش از خانهٔ خمار برآمد

زاهد که کرامات بتان رخش بدیدش
از خانه میان بسته به زنار برآمد

در خاک چو من پیل دبی دید نشانش
اندر نظر هر که پری وار برآمد

من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب
دیبای جمال تو به بازار برآمد

کام دلم این بود که جان بر تو فشانم
آن کام میسر شد و این کار برآمد

سعدی سخن آرزو نه تا باج خزان داد
گر باغ دلش بوی گل یار برآید

سرو بالایی به صحرا میرود
رفتنش بین تا چه زیبا میرود

تا کدامین باغ از او خرم زنند
کو برابرش گردن از جا میرود

میرود در راه و در دنبال خاک
مرده میگوید مسیحا میرود

همچنین بیخود ز شوقش سنگدل
گر به دنبالش چه برپا میرود

اهل دل را گو نگه دارید چشم
کان پری پیکر به یغما میرود

هر که در شهر دید از خود برفت
دل ربوده ز آنکه به صحرا میرود

ز آفتاب رخ او غیرت میرود
کآفتاب از سر بالا میرود

باغ رخسارش لب ها کنده اند
سنبلش با باد با ما میرود

کاو دمی با ما بنشیند به زیب
عقل با عشق ... از ما میرود

کار ... سلسله دار میرود
سعدیا دل ... سر کوی ... رفت

هیچکه ... از ... دریا میرود

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجب اگر توانم که سفر کنم ز دستت
به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

ز محبتت نخواهم که نظر کنم به رویت
که محب صادق آن است که پاکباز باشد

به کرشمهٔ عنایت نظری به سوی ما کن
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد

سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم
به کدام دوست گویم که محل راز باشد

چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی
تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد

همچنین حساب از خود چو تو دوست میگرفتم
که ثنا و حمد او خود نه یکی هزار باشد

دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدمی که برگرفتی به وفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود
مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود

گر سر فدای جان تو کردم دریغ نیست
بسیار سر که در سر مهر و وفا رود

ور من گدای کوی تو باشم غریب نیست
قارون اگر به خیل تو آید گدا رود

مجروح تیر عشق اگرش تیغ در قفاست
چون میرود ز عشق تو چشمش ز قفا رود

حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی
کین پای لایق است که بر چشم ما رود

در هیچ موقفم سر گفت و شنید نیست
الا در آن مقام که ذکر شما رود

... که ... بکدری
عیشی که من ... ز ... قضا
... پای بلبل ... باید
... آتش ...
... حسن ... سود ...
ای ... کوی ... نشاید
... نیکوان ... بیگانه ...
سعدی ... نیکبختی ... چه باک
دریا ... ز ... حاجت ...

فرهاد را ولی از سنگ سخت بر آید
... لب ... کو با شوق ... بر آید

هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم
بیا و گر همه دشنام میدهی شاید

اگرچه هر که جهانت بدل خریدارند
منت یکیم بجرم ناکسی بفزاید

بکش چنانکه تو دانی که بنده را آنست
خلاف آنچه خداوند کار فرماید

نه بنده وار تو ملت همه نهانی نفس
خلاف آنچه خداوند کار فرماید

چه لایقست بشمشیر عشق زخم چو منی
چنانکه هر که ببیند برو ببخشاید

پدر که چون تو جگر گوشه از خدا خواهست
جز آنکه دیگر چو فتنه نزاید

توانگر ار رحمت ببری بدرویشان
ببند و گر تو ببندی خدای بگشاید

بخون سعدی اگر تشنه حلالت باد
تو دیر زی که مرا عمر جاودانی باید

ملک با این همه تمکین نباشد
فروغ مهر و مه چندین نباشد

صبا گر بگذرد بر خاک پایت
عجب گر دامنش مشکین نباشد

زمرد را بتاج خسروانت
یکی در خوشه پروین نباشد

بنای ملک بادا جاودانت
که تا باشد خلل در دین نباشد

هر آن سر کو بگرداند ز حکمت
از آن بیچاره تر مسکین نباشد

عدو را گر تو بر دلهای سلطان
بزن تا بیدقش فرزین نباشد

مرا که گفت دل از یار مهربان بردار
با عشق و صبوری که نشنود بگذارد

حرام باد بآنکس نشست خاطر شاد
که از سر همه بر خاستن نمی یارد

درست باید از آن مدعی حکایت عشق
که در هوای جهش تیغ نهند در خارد

بکام دشمنم ای دوست همچنین بگذار
مگر این که دل دوستان بیازارد

بیا که در قدمت اوفتم و گر بکشی
نیرزد آنکه وجود دروغ بسپارد

حکایت سحران که باز و اند گفت
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

گر بر گذشت که بوی عنبر می آید
که می رود که چنین دلپذیر می آید

فشان بوی بنفشه بود میده بغیر آب
مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید

زدست رفتم و دیگران نمیدانند
که زخمهای نظر بی نظیر می آید

نمی خرامد و عقلم بطبع میگوید
نظر بدار که آن بی نظیر می آید

خیال کعبه چنان میدواندم بنشاط
که خارهای مغیلان حریر می آید

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

ز دوستان تو نازم که دیده برد درم
وگر مقابله بینم که تیر می آید

هزار جامه معنی که من بر انداختم
بقامتی که تو داری قصیر می آید

سعدی به هیچ معنی خشم از تو بر نگیرد
الا گرش برانی حلقه در زنان

چنین پسر که تویی راحت روان پدر
سزد که مادر گیتی به تو بنازد

کمان خسته ابرو کشیده تا بن گوش
چو لشکری که به دنبال صید بتازد

کدام گل که به روی تو ماند در باغ
کدام سرو که با قامتت سر افرازد

درخت سرو به مقصود از آن بلندتر است
که دست همت کوتاه ما بدو یازد

مسلمش نبود عشق یار آتش روی
مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد

مده به دست فراقم پس از وصال چو چنگ
که مطربش بزند بعد از آن که بنوازد

خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی
ولی گر از تو بپرداخت با که پردازد

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد
ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد

گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی
صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد

لعلست یا لبانت قند است یا دهانت
تا در برت نگیرم شکم یقین نباشد

صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا
لیکن بر ابروانت شاید که چین نباشد

گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل
در کار نازنینان جان نازنین نباشد

ور زانکه دیگری را بر ما همی گزیند
گو برگزین که ما را جز او گزین نباشد

عشقش حرام بادا ار یار بر نزد بالا
تردامنی که جانش در آستین نباشد

[illegible] شکر از شعر [illegible] برآید
کام دلی [illegible] کرده ما بار آید
[illegible]
[illegible]

اگر این داغ جگرسوز که بر جان منست
بر دل کوه نهی سنگ بناله آید

هر چه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس
آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید

گر تو بازآیی و بر دیده سعدی بروی
هیچ شک نیست که منظور بناز آید

کسی که روی تو دیدست حال من داند
که هر که دل به تو پرداخت صبر نتواند

مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست
که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند

هر آدمی که دو چشمش بر آن جمال افتاد
دلش بخسته و بر جانش آتش [illegible]

اگر به دست کند باغبان چنین سروی
چه جای چشم که بر چشمهات بنشاند

چه روزها به شب آوردم جان منتظرم
به بوی آنکه شبی با تو روز گرداند

بچند حیله شبی در فراق روز آرم
و گرنه [illegible] روز هم شب ماند

جفا و سلطنت می‌رسد ولی مپسند
که گر سوار درآید پیاده درماند

به دست خشم از خاک آستان برگیر
که گر بیفکنیم کس به هیچ نستاند

چه حاجتست به شمشیر قتل عاشق را
حدیث دوست بگوی که جان برافشاند

پیام اهل دل است این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

[illegible] نظر بکند
کسی که روی تو [illegible] بکند
[illegible]
[illegible]

اگر نصیب بخشی نظر دریغ مدار / شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند

بنال سعدی اگر عشق قسمتان داری
گر هیچ بلبل از این ناله در قفس نکند

کیست آن فرشته که با تیر و کمان میگذرد / وین چه تیریست که از جوشن جان میگذرد
این شخص جهانیست پر از لطف و کمال / عمر ضایع مکن ای دل که جهان
اسکار انپسندد که از آن روی چو ماه / گر بدانند چه بر خلق جهان
آفرین باد بر آن دور زمان لطف / بر ما آن ماهی که زمان میگذرد
صورت روی تو ای ماه دلارای جهان / صورت حال از شرح و بیان
یاد گر باد صبای چمن یار آید / عمری بینم و چون برق جهان

آتشی در دل سعدی بمحبت زده‌اند
دود آنست که وقتی ز زبان میگذرد

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود / آنچنان پای گرفتست که مشکل برود
ولی از سنگ بباید که بسر راه رود / تا تحمل کند آن لحظه که محمل برود
چشم حسرت بسر انگشت فرو میگیرد / کو اگر راه دهم خاطر بر گل برود
رفته بودم چو برفت از نظرم صورت دوست / همچو چشمی که چو از عشق ز ساحل برود

گر نیم عاشق از آن یار جهان ... کشتی ما ... شکست
هیچ از آن یار جهان ... باحل
که عجب ... حمایل ... عیب
سحن بودا ... کامل
فتنه ... صاحب ... نظر از آن ... صبر ...
ز عیب ... دوران ... قد و شمایل
مثل ... چشم ... شهر ... زبان ...
سخن ... که در ... شهر ... بباطل
... بر آید ... دل ... خیال
... عشق ... و ... سعدی ... دل
چون ... پیر ... راه ...

روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری / پرده بردار که هوش از دل عاقل ببرد
سعدی از عشق نبازد چه کند ملک وجود / حیف باشد که همه عمر بباطل برود

بتمنای وصل ماند مگر از ره بجر
ماند آسوده بخسبید چو بمنزل

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد / تشنه جان میدهد و آب معین میگذرد
سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای / نتوان گفت که نیکوتر ازین میگذرد
حور عین میگذرد در نظر سوختگان / یار چاره ده ما لعبت چین میگذرد
کام از دو کس نگرفتست مگر باد بهار / که بر آن زلف و بناگوش و جبین میگذرد
مردم از بر زمین رفتن او پندارند / کافتابست که بر اوج برین میگذرد
پای کو بر سر عاشق نه و بر دیده نشین / حیف باشد که چنین حسن بر زمین میگذرد
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارند / گو حذر کن که بتاراج دل و دین
از خیال آمدن در نفس انور ز دل / با گمانم اینم که خود بینین
گر کند چشم با یا نکند حاکم و راست / پادشاهیست که بر ملک یمین

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

... ان ... خندان ... و ... خوش ...
کاروان ... ... دوست ... محبوب
آوازه ... ... خوش
دیگر ... ... طوطی ...
... ... نفس ... لطف ... عالم
... ... خوش ...
... از ... عشق ...
... عالم ... ...
... طبع ... ...
... ...
... ... سرو ... بالا ...

پر نشد چون صدف از دیدهٔ جانان
که ز حسرت او دیده ما دریاست

عقل را گفتم ازین پس به سلامت بنشین
گفت خاموش که این فتنه دگر پیداست

سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست
وقت خوش دید بخندید و گل عنابست

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
عیش خلوت به تماشای گلستان ماند

بی حلالت کسی را که بود خانه بهشت
خاصه از دوست جوابی که به رضوان ماند

خط سبز و لب لعلت به چه ماند گویی
من بگویم به لب چشمهٔ حیوان ماند

ما سر زلف پریشان تو مجموع گرفت
روزگارم به سر زلف پریشان ماند

هر که سرگشتهٔ عشقت نکند غم دل
تو مپندار که چون ذره به پنهان ماند

هر که چون صبح به خورشید رخت دم نزند
زینهار از دل سختش که به سندان ماند

نادر افتد که یکی چون تو مسلمان باشد
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند

تو اگر چون برق بخندی چه عجب دار از آنک
من چنان زار بگریم که به باران ماند

طعنه بر حرف سعدی نه به انصاف زدی
کس چنین بیهده جنبد که چرا حیران ماند

هر که با صورت بالای تو انسی نگرفت
حیوانیست که بالاش به انسان ماند

ای راحت جان به کسی دوش نبود
وز راحت او در آغوش نبود

سر آن یار و بیم در حیرت عشق
چنان مست و بیدار و حیران و بی‌هوش نبود

سرو بالا و بر همچو ار ...
همچو بر سر ... او ز دوش نبود

نه به هر ... لطف و حسن
تا شنید از ... و بی‌هوش نبود

بر ... و سیم و سمن
بید ارا و کمان ... نبود

ای پای ... و ... نبود

نمی‌دانم آن شب که چون می بود
کسی باز داند که با هوش بود

مؤذن غلط گفت بانگ نماز
مگر همچو من مست و مدهوش بود

بگفتم به دشمن ... دوست
نماند آن تحمل که سرپوش بود

بخوابش مگر دیده سعدیا
زبان در کشش امروز کان دوش بود

مبادا که گنجی به سینه فشرد
که نتواند از حرص خاموش بود

بخندد آن دو منعم که دشمنش به بیابان آمد
اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آمد

مرا تو جان عزیزی و تن به جان مایل
الا ای جان من بنشین که تن بی‌جان

ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
گر از هر نوع فصلی بگویم داستان آید

چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را
حدیث آنگه کند بلبل که گل با بوستان آید

چه سود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد
چو مجنون بی‌کنار افتاد لیلی با بیابان

من ای گل دوست میدارم ترا گر بوی نیکی
چنان مستم که بوی یار بیند

نسیم صبح را گفتم تو با او جای آن داری
کز آن جانب که او باشد هوای عنبرافشان

گناه بت گرفتی بیافتد ما شکیبایی
ندانستی که چون آتش در اندازی دخان

خطا کردم گناه آنگه چو سعدی گنه عذرا
نپندارد که واقع را شکایت بر زبان

... دگر سر ... شیرین ...
قلم از صفت ... دگر سر ... ز دوران
در باز ... از عشق ... نبود
بین باغ و ... از ... خوان
باید ساخت با ... سعدی
... و دل از ... زبان
... که ... دل ...

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیاز مندان ز ره خطا نباشد

... که ... از نظر ...
... که ... دو ... ب
... معانی سر ... و ...

عیبدان

به نسیم صبح باید که نبات زنده گردد
که جماد و مرده کاز خبر از صبا نباشد

اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری
بحیاتی اوفتی که دگر فنا نباشد

بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت
نه کسی نعوذ بالله که در او صفا نباشد

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی
مگر اندر آن ولایت که تویی وفا نباشد

اگر اهل معرفت را بنشانی از بخوانی نسوزد
چو فتیلش هیچ بختی بجز از قفا نباشد

اگرم تو خون بریزی بقیامت نگیرم
که میان ما و تو این همه ماجرا نباشد

نه رفیق مهربانست حریف سست پیمان
که بروز تیرباران سپر بلا نباشد

تو در آینه نظر کن که چه دلبری ولیکن
چو تو خویشتن ببینی نظرت بما نباشد

دگری همین حکایت بکند که من ولیکن
چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

تو کمان بکش که سعدی بجفا ملول گردد
که گرش تو می حیات بکشتنی جفا نباشد

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
با رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود

خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم
وان همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود

پارس در سایهٔ اقبال اتابک ایمن
لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود

شکر این نعمت دانی به ... تنبیه
که چه گویم نتوان گفت چه بر دیبا بود

علم الله که شکرستانی نبود آن لطف و سخن
نه بدان لطف و سهی سرو نه بدان بالا
... ور دهن شور انگیز
... لب ...
منبع عشق و ... ملک ...
من در اندیشه که ... ملک سلیمان بود
... که ... سعدی ... بود
... دیدار ... بود
دل سعدی و جهانی ... نبود
... که ... ملک ... بود

ناچار هر که صاحب روی نکو بود
هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود

ای گل تو بر خاطر بلبل نگاه دار
هر جا که رنگ و بوی بود گفتگو بود

نفس آرزو کند که تو را بر لبش نهی
بعد از هزار سال اگر خاکش سبو بود

پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک
نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود

ای گوی برده از همه خوبان دلربا
مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود

خوبی چنین دریغ نباشد گره زدن
بگذار نافه را که برت مشکبو بود

پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی
نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود

من با تو باز بر نتوانم گرفت چشم
کم گردد دل هر آینه در جستجو بود

بیرون نیاید از دل تنگم نفس تمام
چون نالهٔ کسی که بچاهی فرو بود

سعدی سپاس دار جفاهای دلبران
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

بران ناظر که منظوری ندارد
چراغ دولتش نوری ندارد

چه کار اندر بهشت آن مدعی را
که میل از روز با حوری ندارد

نه ذوق از ذکر پیدا باشد آن را
که پنهان شوق مذکوری ندارد

میان عارفان صاحب نظر نیست
که خاطر پیش منظوری ندارد

اگر سیمرغ اندر دام زلفی
بماند تاب عصفوری ندارد

طبیب ما ... محرم ما نیست
سر سودای ... ندارد
... عشق ... سعدی
... ز ... ندارد

ملامت ... بسیاری نباشد
ریاضت ... سخن ...

... نیاید
... ندارد
... پنهان ...
... بسیار ...
کمال ... ندارد

آنچه رفتار است و قامت وانچه گفتار است و لب
چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر برو

سرابستان درین موسم چو بنشینی
در هم بگشای تا دل برگشاید

غلامان را بگو تا عود سوزند
کنیزان را بگو تا مشک ساید

گر بنشیند ارم نگار سرو بالا
درین دم تهنیت گویان درآیند

سواران حلقه بنمودند آن شوخ
هنوز از حلقها دل میرباید

چو باز آمد حدیث آید بمجلس
مغنی را بگو تا کم سراید

گر شعر آید چنین مجلس ببخشد
بلی گر گفته سعدیست شاید

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد
هر که محرابش تو باشی سر ز سجده برندارد

روزی اندر پایت افتم گر ببادم میسپارد
کانکه در پای تو میرد جان شیرین میسپارد

من از آن صورت برستم کز نقشهای تو مستم
هوش من دانی که برد آنکه صورت مینگارد

عمر کو بینم که ضایع میکنی با خوبرویان
آنکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد

هر که میخواهد درختی در گلستان معنی
بیخ ایزد در دل نشاند تخم نایره دیده کارد

عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور
گر گریبان ملامت سر برآورد سر بیارد

گر من از عهدت بگردم تا جوان زد قدم فرام
عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد

باغ میخواهم که روزی سرو بالای ببینند
تا گلت در پای ریزم ارغوان تر ببارد

مشتری ... بیرون دارد عود و ... خاکی بوسید
گر گلستان صبا بوی ... بنفشه
گر بدرستی وصال ... و سیم بر و
زیکه ... نتوانند ...
بر عالمی ... من غمت
... من جدای
... لذیذ
... لطیف
... شکل
... ببر ...
... طلب
... و در کام من

مرو ای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست
برای یار که ما از تو نخواهیم برید

از تو با مصلحت خویش نمیپردازیم
که محال است که در خود نگرد هر که تو دید

آفرین گفتن و دشنام شنیدن سهل است
چو بر اوی که مرا با تو بود گفت و شنید

جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید

آه ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد
چند گویی که فرا پرده بچنگ تو رسید

تشنگان لب ای چشمه حیوان مردند
چند چون ماهی بر خشک توانند طپید

شعر سعدی بشنو زانکه تو خود زیبایی
خاصه وقتی که در گوش کنی مروارید

هر که بی او زندگانی میکند
گر نمی میرد گرانی میکند

من بدان بودم که ندهم دل بکس
سرو بالا دلستانی میکند

مهربانی مینمایم بر قدش
سنگدل نامهربانی میکند

برف پیری می نشیند بر سرم
همچنان طبعم جوانی میکند

ماجرای دل نگفتیم بکس
آب چشم ترجمانی میکند

عقل را با عشق زور پنجه نیست
احتمال از ناتوانی میکند

آهن افسرده میکوبد که جهد
با قضای آسمانی میکند

... سعدی برابند روی یار
... زلف ... نی
چون ... کمانش ... جلال
... و شوری ازین ...
... زبان نی
... شیرین سخن همه
هر که ... در دل شد ...
یا کسی را ... ایام ...
... باشد ...
... نصیحت ...
... بیا ...
... فرمای ...
... طبع ...
... ملامت ...

شمع پیش تو نشاید که برد داد آتش
گل و بت خود روی پیش تو نشیند گرد
سود بازرگان دریا بخطر ممکن نباشد
هر که مقصود تو باشی تا نفس دارد
برگ چشمی که نخوشید و ز دستان فراق
این عجب کاید ز دستان بکنهای نشسته
هر که منظور ندارد عوض با ملک آرد
همچنان بلبل نباشد هر چه پراکنش گوشه

تا غمی پنهان نباشد وقت سیدی کرده
هم کلک دوست سعدی تا چو بلبل سحر و شد

هر که مجموع نباشد به تماشا نرود
یار با یار سفر کرده به تنها نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش
صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بر دل آویختگان عرصهٔ عالم تنگ است
کانکه جایی بگل افتد دگر جا نرود
هر که اندیشهٔ یار دل دیوانهٔ عشق
به تماشای گل و سبزه و صحرا نرود
بر سر خار مغیلان بروم با تو چنان
به ارادت که یکی بر سر دیبا نرود
با همه رفتن زیبای نهند اندر دست
گر به شوخی بروی پیش تو زیبا نرود
گر توی تخت سلیمان بر باد
رفت خواهی عجب از مور چه در پا نرود
باغبانان بشب اندر عجب بلبل چه
که در ایام گل از باغچه غوغا نرود
همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید
آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود

هر که را نصیحت تو که می‌گوید دل
کس نشنید که ... عذر نرود
... نشسته بر ... تو بتان
از جهان روی ... نیست بیمار نرود
با دل خلق ... تلخ ... نار زند
... تنها ... ما
هر که در عشق ... بگلستان نرود
سعدیا یار نکو ... عذرا نرود
مرد ... بجا ...

هر که را باغچه‌ای هست به بستان نرود
هر که مجموع نشستست پریشان نرود

آنکه در دام غمش اوفتاده باشد چاره‌ای
هرکسی گوشهٔ خاطر به گلستان رود
سر به کعبه در ارادت مجاور باید بود
روی در قبلهٔ معنی به بیابان رود
گر سرت گیرد بوی حقیقت بروی
اندرون تو بگل و لاله و ریحان رود
هر که را افتاد که در ره عشق شوق کجاست
مدعی باشد اگر بر سر پیکان رود
صفت عاشق صادق به درستی آنست
گر کسی سر برود از سر پیمان رود
نصیحت کرد دل شیفته ... گفت
برو ای خواجه که این درد به درمان رود
بملامت نرود از دل ما صورت عشق
نقش بر سنگ نبشتست به طوفان رود
عشق را عقل نمی‌خواست که بیند لیکن
هیچ عیار نباشد که به زندان رود

سعدیا گر همه شب شرح غم عشق خواهی گفت
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

یارب آن شب که وصل مبارک ... بود
گو برا بر گشته هجران گذری بود
آن دوست که ما را ادب نظر است
با ما که مرا ادب ما را ادب نظری
من بعد شکایت نکنم تلخی هجران
کان میوه که از صبر برآید شکری
روی نخوان گفت که حسن تو بچه مانند
گویی که درآن نیست از حسن دری
گویم قمری بود کس از من نپسندد
باغی که به هر شاخ درختش قمری

ای ... تا تو ... محبوب
... جهان ... جبین
... دهن ... بر سر
در عالم صنعت ... جهان ... نقش
... نظیر ... من ... شکن
... وا ... کار اندر ... سحری
... وجود ... بنشسته
... که ... تو ...
تا غم خوبان ... بدری
در ... بسر ... بدری
سعدی ... قدری
... ن ... تو ... ... قدری

یار با ما بی‌وفایی می‌کند / بی گنه از ما جدایی می‌کند

شمع جانم را بکشت آن بی‌وفا / جای دیگر روشنایی می‌کند

می‌کند با خویش او بیگانگی / با غریبان آشنایی می‌کند

جو فروش است آن نگار سنگدل / با من او گندم‌نمایی می‌کند

یار من باش و قلاش و رند / بر من او خود پادشایی می‌کند

ای مسلمانان به فریادم رسید / کان فلانی بی‌وفایی می‌کند

کشتی عزمم شکست از عشق / از من مسکین جدایی می‌کند

آنچه با من می‌کند اندر زمان / آفت دور سمایی می‌کند

سعدی شیرین سخن در راه عشق / از لبش بوسی گدایی می‌کند

یار باید که هر چه یار کند / بر مراد خود اختیار کند

زینهار از کسی که از غم دوست / پیش بیگانه زینهار کند

بار باران بکش که دامن گل / آن برد کاحتمال خار کند

خانهٔ عشق در خرابات است / نیکنامی در او چه کار کند

شهربند هوای نفس مباش / سگ شهر استخوان شکار کند

ای که بی یار بسر می‌بردن
روز و شب با مستان باید
قاضی شهر به احتضار
کس ببیند سلطان
سعدیا گر کسی بسلطان
[illegible] سلطان در وجه کار
از همه باشد کیفیت کن
دزد تو نباشد که نداری نظر
تا شیرین بود و لب جام
دعوت نعمت تو نبود و فنی

آن عرق است از بدنت یا گلاب / آن نفس است از دهنت یا عبیر

بذل تو کردم دل و هوش و روان / وقف تو کردم دل و جان و ضمیر

دل که بود جان که بود زنده‌ام / گویدم ای دوست که گویم بگیر

راحت جان باشد از آن قبضه تیغ / مرهم دل باشد از آن جعبه تیر

درد نهانی بکه گویم که هست / با خبر از درد من الا خبیر

عیب کنندم که چه دیدی در او / هر که نداند که چه بیند بصیر

چون برود در پی صاحب کمند / آهوی بیچاره بگردن اسیر

هر که دل شیشه دارد چو من / بس که بگوید سخن دلپذیر

نامهٔ سعدی که دوانی خوش است / بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

آن کیست که می‌رود به نخجیر / پای دل دوستان به زنجیر

همشیرهٔ جادوان بابل / همخانهٔ لعبتان کشمیر

آیت بهشت اگر شنیده / از دیدن او جوان شود پیر

از عشق کمان دست و بازوش / افتاده خبر ندارد از تیر

نقاش که صورتش ببیند / از دست بیفکند تصاویر

[illegible] شوید
ای تیغ جفای
رحمی [illegible] تقدیر
نقش و خنده [illegible] از عشق
گفتند نظران [illegible] تدبیر
بر خاک [illegible] بیکسند تدبیر
ما کان من [illegible]
عیبی [illegible] عشاق
گر کان [illegible] ناچیز
نیست [illegible] دوست باید
[illegible] که از او شنیدن نکیر
سعدی [illegible]

سعدی چو اسیر عشق ماندی
تدبیر تو چیست ترک تدبیر

آمد گه آنکه بوی گلزار · منسوخ کند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان بدر برد · بیداری بلبلان اسحار
گلگونه زند بر گل نسیم · سجاده که میبرد بخمار
مگر رنگ شوم تا نماند · این خرقه سبز پوش زنار
برخیز که چشمهای مست · خفتند و هزار فتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی · تو خلق ربوده بیکبار
با خاطر خویشتن نماده · با خاطر ما ز دست مگذار
ز راه شدن نه زوری بودن · معشوقه ملول و ما گرفتار
هم زخم تو به چو میخورم زخم · هم بار تو به چو میکشم بار
من پیش نهاده ام که در خون · برگردم و برنگردم از یار
گر دوی آخرت بیاری · یکسر همه دو بگیرم و دوست بگذار

ما یوسف خود نمیفروشیم
تو سیم سیاه خود نگه دار

بادام زنی شکسته از دور
در قصد کسی بنور و شبنور
هر کس متعلقی گرفتند
صاحب نظران ز روی منظور
آنروز که کرد در چشم بیمار
دیوان حساب نوعی منشور
ما زنده بکرد و دوست باشیم
بیرون حیوان نخجیر مقهور
هر بیست که بود بهشت جای
با پس بکند نگاه و رو دور

ما مست شراب ناب خفتیم · وز نشئه سلسبیل کافور
من دانم و درد مند بیدار · آهنگ شب دراز دیجور
آخر ز هلاک ما چه خیزد · سیمرغ چه میکند بعصفور
همیشه ز آه عشق · کاتش زنند حجاب مستور
ز دور یک غمشوی بصورت · وز دیده و دل غمشوی دور
از پیش تو راه رفتنم نیست · گردن بنهند بره مجبور

سعدی چو مراد انگبین است
واجب گند احتمال زنبور

بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور · قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد · بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند · گرش انصاف بود معترف آید بقصور
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو · از شبستان بدر آیی چو صباح از دیجور
زندگان را ز غمی که تو میلی باشد · مردگان باز نشینند ببهشت از تو بقبور
آن نه بیمار بتوان گفت که جانی دارد · که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
سحر چشمان تو باطل بکند چشم آویز · مست چندانکه بپوشند نباشد مستور

این حال بکن که تو دادی نه عجب
عالم و دو زبان بیند از دور
اکنون که عیب آن و دست بکن بلعود
این بس که حکایت غم الا مقصود
مهر آن ز دو دیده از غم منظور
منشین نفس که ز دیده و در بی غم
حیف آید که ز دیده عجب سعدی
سعدی تا غیرت ندیده

حسن عارض بکشید از سر و پا و حجاب
چون نماند که فرو داری ز مردم دیدار

زد دگری را فراز هست و فرود ای بهشت
من نتوانم گرفت بر کف آتش قرار

آتش و آبست و دود میرود از ناگهان
چشمه چشمست و خون میرود از وی کنار

گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم
درد تو را بی نیاز ما بتو امیدوار

ای که بیابان عشق تشنه و تنگ کام
چون سگ اصحاب کهف بر در غار آن یار

این همه بار احتمال میکنم و میبرم
اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار

ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش
گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار

تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایشی
روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پرور است صحبت آموزگار
خلوت بی مدعی سفره بی انتظار

او ز عهد شب اول صبح ای ندیم
صبح دوم بایدت سر ز گریبان برار

دور نباشد که خلق روز تصور کنند
گر بنمایی بشب طلعت خورشیدوار

شعله ز رو بر فروز شعله عشق پیش کیر
تا بپرد از سرت غمزت خواب خمار

خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع
ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

روز بهارست خیز تا بتماشا رویم
تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

تکیه بر ایام نیست ...
... گشتی شبی با تو ...

ده که نخواهد بود عارف دیدن نگار
سبزه نگه کرده ... زنگار

گفتی هوای باغ در ایام گل خوش است
ما را بدر نمیرود از سر هوای یار

بستان بی مشاهده دیدن مجاهده است
گر صد درخت گل بنشانی بجای یار

ای باد اگر بگلشن روحانیان روی
یار قدیم را برسانی دعای یار

ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

۲ هر کس میان جمعی و سعدی دگر شود
بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

ای بخلق از جهانیان ممتاز
چشم خلقی بروی خوب تو باز

لازمست آنکه دارد این همه لطف
که تحمل کند از آن همه ناز

ای بعشق درخت بالایت
مرغ جانی رسیده در پرواز

آن نه صاحب نظر بود که کند
از چنین روی دلبری تو باز

بخورم گر ز دست تست نبید
نکنم گر خلاف تست نماز

گر بگریم چو شمع معذورم
کس نگوید در آتشم بگداز

من نگفتم سخن در آتش عشق
تا نگفت آب دیده غماز

آب و آتش خلاف یکدگرند
نشنیدیم عشق و صبر انباز

هر که دیدار دوست میطلبد
دوستی را حقیقتست و مجاز

آرزومند کعبه را شرطست
که تحمل کند نشیب و فراز

سعدیا زنده عاشقی باشد
که بمیرد بر آستان نیاز

پیوند روح میکند این باد مشکبیز
نزدیک نوبت سحرست ای ندیم خیز

... و شمع برافروز و می بریز
... و گل بریز

عنبر بسای عود بسوزان ...
ور دوست شد بدست ...

خوشتر ز نو عروس نکو روی ...

امروز پایدار کرمی میکنه سحاب
فردا که کشته مرده بود دلهای گریز

من در وفای عهد چنان کند نیستم
کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز

گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
عیاد میکند از کشتن اگر تیز

فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا
بینم فراغتی بود از روز رستخیز

تا خود کجا کشد قیامت نیاز من
من روی در تو همه کس روی در گریز

سعدی مدام عشق تو در پای بند ماند
قیدی نکرده که میسر بود گریز

ساقی سیمین تن چه خسبی خیز
آب شادی بر آتش غم ریز

بوسه بر کنار ساغر ده
پس بگردان شراب شهدآمیز

گل برآورد باد نوروزی
در فشان مشک سوده و عنبر بیز

جهد کردیم تا نیالاید
به خرابات دامن پرهیز

دست بالای عشق زور آورد
معرفت را نماند جای ستیز

گفتم ای عقل زورمند چرا
برگرفتی ز راه عشق گریز

گفت اگر گربه شیر نر گردد
نکند با پلنگ دندان تیز

شاهدان میکنند خانه رها
مطربان نیز میزنند با چنگ خیز

تو بوده تلخ نمیکند نیش
یار شیرین دهان شورانگیز
سعدیا پیر و سست و ...
در نیرنگ و دستان آویز
دشمنان از سجال خود مکدار
تا قیامت کنند رستاخیز

شکلک درون جامه تا ...
چو خبر دار از شبان دراز
عاشق از نجام عشق ...
... دل میکند آغاز

جهد کردم که دل به کس ندهم
چه توان کرد با دو دیده باز

زینهار از بلای تیر نظر
که چو رفت از کمان نیاید باز

مگر از شوخی نه زندان بود
که فرو دوخته دیده باز

محتسب در قفای رندان است
غافل از صوفیان شاهدباز

پارسایی که خمر عشق چشید
خانه گو با مقامران پرداز

پرده بر می بباید افکندن
ای کرد دل سعدی تیر انداز

هر که با گل آشنایی بود
گو برو با جفای خار بساز

هر چه میزند دوستان کرم است
گر اهانت کنند و گر اعزاز

دست مجنون و دامن لیلی
روی محمود و خاک پای ایاز

هیچ مطرب نماند این نساخت
هیچ بلبل نخواند این آواز

هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر از مصر و سعدی از شیراز

مبارکتر شب و خرمترین روز
به استقبالم آمد بخت پیروز

دهل زن گو دو نوبت زن بشارت
که دوشم قدر بود امروز نوروز

مهستان یا ملک یا آدمی زاد
پری یا آفتاب عالم افروز

ندانستی که ضدان در کمین اند
نکو کردی علی رغم بد آموز
مرا با دوست ای دشمن وصال است
ترا گر دل نخواهد دیده بردوز
بیار ای دل ... خواهد ... افروز
بسان عود ... سوز
تا بسوز ... بی جنس بود
گران شبهای ... روز
سعدی نیست ای سعدی که در این روز

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس
ور پای بندی همچو من فریاد میخوان از قفس

گر عنایت دهد بیخ و بار امل
کان همه ناموس و بانگ و طمطراق و هیاهو
روز قیامت که خلق طاعت آرند
کار بنده به رحمت تو بر آوری
بس که فرو رفت در حساب صوفیان
مدعی از گفتگوی دولت معنی نیافت
مطرب یاران بگو آن غزل ...
گر همه عالم بعیب ما و فتنه
سعدی اگر فضل بیک از تو نیابد

ورنه خجالت بریم چون بنشانند
روی طلا کرده‌ایم هیچ نبود عیار
ما چه بضاعت بریم پیش کریم
دولت و جاه آن نیست که تاج کند
بس که گشت خانه گشت مسطبه درد خوار
ما بنزد از ظلام ماه نبود از غبار
ساقی مجلس بیار آن قدح عکس‌دار
هر که از آن پاکیزه نخورد از
بد نبود نام نیک بر اثر یادگار

آتش عشقت نه فکر سعید اندر وجود
آب روان از طبع می‌برد دور دیار

زنده که داند ...
عاشق دیوانه را درویش ...
هر که بکشتن نهی پیش دوست
ای که روی ... خنجر

آنکه بمیرد ز کوی یار
پند خردمند نیاید بکار
هر که بکشتن نهی دل یار
در سودای تو شد روزگار

بر هم دوستان بلبل به باران بهار
محمول پیش آهسته ران از من بکوی سار
شیرین به صاعد بکس چندانکه بیکسی
بیند خود ندانم چه سودا اکنون که سلامم سخت شد
گر دوستی آید برم با تیغ و دشمن بر سرم
باهم که نشینیم نمی‌باشد که از غافل شوم
من بلبلم در کار روان گفتم چه خواهد فصل کن
گر بنده پیچوای بده ور بند بخوای بنه

هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس
تو خواب می‌کن بر بستر تا بانگ می‌دارد جرس
او باد و پیر من مجنان بر دست اندکسی
گر جستم انبار از قفس بیدار باش
من پاکی اگر بی‌نقا بدم گر روی بزراز زم مکس
چون نافه صبحی بخور بشنیدم از دلالی عنبری
بگذاشت مطرب دیر برم چندانکه گفت از هوس
دیوانه سر خواهد نهاد آنگه نهاد از هوس

فریاد سعدی در جهان افکنده‌ای ای آرام جان
چندش بهر ناله بادی بهر ناله یی فرس

آنکه هلاک من همی‌خواهد و من سلامتش
میوه نمی‌دهد به کس باغ تفرج است و بس
داروی دل نمی‌کنم کانکه مریض عشق شد
هر که فدا نمی‌کند دنیی و دین و مال و سر
جنگ نمی‌کنم اگر دست به تیغ می‌برد

هرچه کند شاهدی کس نکند ملامتش
جز به نظر نمی‌رسد سرو بلند قامتش
هیچ دوا نیاورد باز به استقامتش
گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش
بلکه به خون مطالبت هم نکنم قیامتش

ور بپا عذر نباشد قبول — تا نشستی نشنیده غبار
ال حو بحیل دارد و دنیا بهشت — مدعیم گر نکنم جان نثار

چون تو دو گردد نباید دبیت
ای غلام ای تو چو سعدی هزار

من طاقت جفا کشیدن از یار — حرمت خار و گلبن دخار
من معتقدم که هر چه گویی — شیرین بود از لب شکربار
پیش دگری نمیتوان رفت — از تو بتو آمدم زنهار
عیبت نکنم اگر بخندی — بر من چو بگریم از غم یار
شک نیست که بوستان بخندد — وقتی که بگرید ابر آذار
تو بر سر دی و خبر نداری — واندر عقبت قلوب ابصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم — هیچم نبود گزند و تیمار
با حسرت آنکه دیده کردم — تا پیش تو مرد سنگ بار
گفتم بگوشه چو سنگی — بنشینم و ورد دل بدوار
دانم که نمیرم و نگردد — تو سنگدل آوری بگفتار
سعدی نزد بسختی از پیش — با قبله نگار ره دگر فتار

یاران بود که صبر کند در جفای یار
یاران نبود که صبر کند در جفای یار
یکی نه جفای خویش کند ورد جفای یار
[illegible] عاشق و در نهند تیغ
کرد دود [illegible] بفند جفای
بفند جفای خویش بفند [illegible]
یا یار رای ننشیند [illegible]
[illegible] نشیند بسر [illegible]
[illegible] کز بیابان [illegible]
یاران نشیند [illegible] و جفای یار
[illegible] که کوی دوست
من نیز نیم بکه از آنجا که گوی دوست

گر ز خیر نهم کزانجا که پای پای

مقام صالح و در طالع منور شد — نظر بحسن سعادت لقای مجلس معاش
وگر نه غرض حقیقت بپوشد خرقه سعدی — تو نیز جامه ازرق بپوش و پیراهنش
مراد اهل حقیقت لباس ظاهر نیست — کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش
وز آنچه فیض خداوند بر تو می‌آید — تو نیز در قدم بندگان حق می‌باش
چو دود و دور تو باشد مراد خلق — چو دست بر تو باشد درون بی‌خبرش
نه صورتیست مزخرف عبارت سعدی — چنانکه بر در گرمابه میکنند نقاش

گر ز عیبت ... بلبل مرواریه
فرو گذاشته بر روی شاه جاش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش — من بیکاره گرفتار هوای دل خویش
هر که اندیشه کنم کز تو بپایان باشی — چون نیامد ای الهیم از چون همیش
آن توی با من و غوغای رقیبان از پس — وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
همچنان داغ جدای جگرم میسوزد — مرهم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی — خیمه پادشه آنگاه فضای درویش
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس — طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
عاشقان را نتوان گفت که باز آی از مهر — کافران را نتوان گفت که بر گرد از کیش

[illegible] فرود و بود [illegible] جسود
[illegible] بود [illegible] بجنش
[illegible] بیمار [illegible] پند نکنی
من خود از [illegible] بیگانه [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] بیگانه درویش
[illegible] نمی‌خورد [illegible] مهر منیه
[illegible] بستان [illegible]
[illegible] گفتی [illegible] بیعت و [illegible]
من چنین [illegible]

هر که نامهربان بود یارش
واجب است احتمال آزارش

هرچه آن تلخ بخواهد بود / گو بگوی از لب شکربارش

طاقت رفتنم نمی‌ماند / چون نگه می‌کنم به رفتارش

کشته بند عشق زنده کند / گر بسر بگذرد دگر بارش

از غم کشش چنان مستم / گر ندارم جواب گفتارش

عشق پوشیده بود و صبر نماند / پرده برداشتم ز اسرارش

وه که گر من بجویمش برسم / خود به خدمت کنم نگهدارش

هم نوا نکیست مردم را / زاهد در فتن بریادارش

کاج برون نیامدی سلطان / تا ندیدی گدای بازارش

۴

سعدیا روی دوست نتوان دید / بر کردیدن میان اغیارش

هر که نازک بود دل یارش / گو دل نازنین نگه دارش

عاشق گل دروغ میگوید / گر تحمل نمیکند خارش

نیکخواها در آتشم بگذار / در نصیحت مکن که بگذارش

کاش با دل نزار جان بوده / تا فدا کردمی به دیدارش

۴

عاشق صادق از ملامت دوست / گر برنجد بدوست مشمارش

سنگ بارم جان ما رسید / سعدیا کار

تا به دل بگمان رسید / ... کیل ایمن

تا به پای ... / [illegible]

چون ما ... / ...

کرده وعده بپوش دوست / ...

سعدیا کی بجان خطاب / ... ب اتش

تن بجان ... دل ... / ...

یاری بدست کن که بامید راحتش / واجب کند که صبر کنی بر جراحتش

گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله‌ام / از قفا باید زدن چندان که گردد سوسنش

ماه و پروینش نیارم گفت و سرو و آفتاب / لطف جان در جسم او اندر جسم و پیراهنش

آستین بر نخلک مسکینان گر فتم و گرنه / چون تو آواره فتنه چندین بسنگدل او

من سبیل دشمنان کردم نعمت عمر و گرش / دشمن انکس دو جهان او بکردار دشمنش

در تنم نوی شود از دست هر درد نگار / بر تن آسان بود کار سویی زرش

با چه دوست انکه عاقل باشد و در وصف او / صبح از مشرق بتابد یکی از روزنش

بعد از این ای یار چون بتفصیل ... / گرد از اینجا نام من می قلم در زرنش

لایق سعدی نبود این جامه فرستی ور نه / ساقیا جامی ... این جامه از گردنش

خطا کردی بقول دشمنان گوش / که گفت آن روی شهر آرای بپوشی

دل سنگین اگر با من ندارد / مگر قول دوستان کردی فراموش

نمی بینم خلاص از دست فکرت / در یاری که مبتلا بودی فراموش

زبانم سینه و دم می بپوشم / گر من چون دیگ بر آتش بجوشم

مگر ساقی که بستانم زد ستش / مگر افتاده باشم مست و مدهوش

نهانم عشق میگوید که می نوش / مگر مطرب که ره ... گوش

وای جانی ده و دین جان ستان

ای نفس ... دین جو ... تن

شب نیم یار ... وداعیان

تو پیراهن آن دل ... بسوزم

تو در عالم ... بیخ و ... ب

... که ای شنیدی ... اعو

... نصیحت ... بیازیدم

ده تو سرند ... جان ... بیهوده ... خوش

گر سعدی تو ... بدهان ... بیدم

... ... دل بخواهد ... ... خوش

جور دل جان بستانم عزلت
بشنو نغمت بتا بلبل خوش
یک لب بود که دور بهار زن
... نبینم لب بخروش
سوی ... [illegible]
از غم دل کوی ... نشستم
ای ... [illegible]
از ... [illegible]
گر ... خواهد از دوش
شب ... جست
... سیر از کاوش

رها نمیکند ایام در کنار منش
که داد خود بستانم به بوسه از دهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
بدان همیکند و در کشم بخویشتنش
ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف
که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبت قبا پوشم
بریده اند لطافت چو جامه بر تنش
ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام
برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
که بر کند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
صبا به شهر در آورد بوی پیرهنش
عجب مدار گر از غیرت تو وقت بهار
بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش
درین روش که تویی گر بمرده برگذری
عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

رفتی و نمیشوی فراموش
می آیی و میروم من از هوش
سحر است کمان ابروانت
پیوسته کشیده تا بناگوش
پایت بگذار تا ببوسم
چون دست نمیرسد در آغوش
بنشین که هزار فتنه برخاست
از حلقهٔ عارفان مدهوش
آتش که تو میزنی محال است
کز دیگ فرو نشیند از جوش
بلبل که بدست شاهد افتاد
یاران چمن کند فراموش
ای خواجه برو بهر چه داری
یاری بخر و بهیچ مفروش
گر توبه دهد کسی ز عشقت
از من منیوش و پند منیوش
سعدی همه روزه پند مردم
میگوید و خود نمیکند گوش

زنهار از دهان خندانش
کز حیرت لب و دندانش
گر آن ابروی کمین شکر بارد
شهد بود و شکر بیانش
باغبان که ببیند این رفتار
سرو بیرون کند ز بستانش
ور چنین حور در بهشت آید
همه خادم شوند غلمانش
جای اندر ره مسلمانان
نیست الا چه زنخدانش
چند خواهی چو من درین تشنه
مستعطش به آب حیوانش
شاهدان روی اگر بپوشند
بر تماشاکنان حیرانش
ساربانان کجاست کعبه
که بمیریم در بیابانش

سیب زنخدان ... چون بوی
... [illegible]
از غم ... عشق را
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
چو ... سعدی
... [illegible]
... [illegible]
گر ولی از عشق برآرد خروش
بر سر آتش ... جوش

ز یکدگر ... گل ... ریختند

دوست کسی که ... کند ... دل

دل از تشنت ... نیاز ... حال

هر که ... کو ... خدای قبول

نیکوی ... دهقان ... رزق ... ای جوانان

سان خلق ... ای ... بماند

قدم ... ردکان ... نیش

هر کسی ... ... است

کمال ... خود ... داد ...

گر تو ... خدا ... بد

بهمنی گرد در فراش فتاد	دامن غنچه ای کلاهش سیه پوش
بوی گل آورد نسیم صبا	بلبل بیدل نشسته خموش
مطرب اگر پرده ازین دم زند	باز نیابند حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خم دهد	خرقه صوفی ببری می فروش
نه بباید که راه چو ای من	بانگ برآید بارادت که نوش
از تو بپرسند و رازی بشب	آنکس داند که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی	تا نفسی داری و نفسی بکوش
سر که نه در پای عزیزان رود	بار گرانست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان	ناله زارش بدر آید بگوش

هر که دمی دارد از انفاس او
میشنود ناله ابیات خروش

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش	اگر خدای پرستی هوا پرست مباش
بچشم عجب و تکبر نگه مکن بر خلق	که دوستان خدا ممکنست در اوباش
بدین صفت که تو هستی ملوک طبعانند	که ملک روی زمین پیش شان نیرزد داش
بچشم کوته اغیار در نمی گنجند	مثال چشمه خورشید و دیده خفاش

بارگه ره دو بلبل سر اردو حال	تا که نه صحبت دمی رود حالیا ...
باران چون ستاره ام از دیده ها بریخت	ای باد صبحدم خبری زان دیار خوش
هر گه که گویم این دل ریشم ز دوست	روزی که صبح خیره شود در صباح خوش
هر چه آن سپید نکند با ز جور دو	بردی براکند غمی از ملاحتش
بیچاره که صورت رویت خیال بست	داند که چشم دوست نه بیند و قباحتش
با چشم نیم خواب تو خفتم آمدم	بی دیدن خیال نشد استراحتش
رفتار شاهد دولت خندان دو دی	از چشمهای نرگس فتان و قباحتش
	چون آدمی طمع نکند در سماحتش

سعدی که داد وصف نکوان بداد
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ	چون دست میدهد نفسی صحبت فراغ
کین سیل متفق بکند روزی این درخت	وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
سبزه دمید و خنک شد و گل شکفت و	بلبل صبور کی بود که نوبت رسید زاغ
بس الکان باغ که در باغ بکار	کردست جای نرگس و گل دو زاغ
فردا که گوئی اند بود داغ او ز سیم	خود وقت عمر که سپید این حدیث دیدگان
بس روزگار ها که براید بگوه و	بعد از من و تو ابر بگرید بیاغ و

سعدی بیان ... صنعت و ... کن

این ... که ... از ... بکلاغ

از ... کی ... بازیکنی ... شنید

... بار ... بازی ... در ...

سینه ... بار ... ... وادی

[illegible]

ساقی ... آن ... کلکن

مطرب بزن آن نوای ...

نامی ... بیمنه ... که بر ...

عشق آمد و عقل همچو بادی
رفت از بر من هزار فرسنگ

ای زاهد خرقه پوش تا کی
با عاشق خسته دل کنی جنگ

گر دو جهان بهم شکسته عاشق
زاهد بگذر نشسته و ننگ

من خرقه فکنده ام ز عشقت
باشد که بوصل تو زنم چنگ

سعدی همه عمر عشق می باز
تا در دو جهان شوی بیک رنگ

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم لمن تقول

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق
جایی دلم برفت که حیران شود عقول

آن شد که دل بدل رود و انصاف من بده
چونست من بوصل تو مشتاق و تو ملول

یکدم نمیرود که نه در خاطری و لیک
بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول

روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم
پروانه را چه حاجت پروانه دخول

کنجشک را که صحبت شاهین میسر است
بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول

عیدی ز دل عاقبة الامر فی الهوا
یا منتهی دهرک فی سانحتی لا تزول

ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست
گر رد کنی بضاعة مزجاة ور قبول

ای پیک نامور که خبر میبری بدوست
یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

سعدی ... / دو زبان در ... / ... / سعدی چو پای ... / عیار ... / جسم ... شمایل / یار من ... / جلوه ... / ... / ... / ... فرض ...

قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
عهد تو منسوخ کرد ذکر اوایل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
سد سکندر نه مانعست و نه حایل

نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
هر دو برقص آمدند سامع و قایل

گوئیه شهرم نگه کنند و ببینند
دست در آغوش یار کرده حمایل

دور بآخر رسید و عمر بپایان
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل

گر تو برانی کسم شفیع نباشد
ره بتو دانم دگر بهیچ وسایل

باز بگویم حکایت غم عشقت
این همه گفتیم و حل نگشت مسایل

سعدی ازین پس نه عاقلست و نه هشیار
عشق بچربید بر فنون فضایل

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم برآوردی و خار از پای و پا از گل

ایا باد سحرگاهی گر این شب روز خواهی کرد
ازان خورشید سیمای برین افلاک در محمل

گر او دیگر نکند یاد که عاشق کشتنم شاید
هزاران صید پیش آمد بخون بنده مستعجل

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل

ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا
که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل

بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید
که قتلم خوش همی آید ز دست و تیغ قاتل

... مجنون صبر نتواند / ... لیلی ... / ... / ... غافل / ... وصل ... / ... / ... / ... / ... سعدی ... / ... / ...

قر

من ایستاده‌ام اینک بخدمتت مشغول / مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول

نه دست با تو در آویختن نه پای گریز / نه احتمال فراق و نه اختیار وصول

کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت / که روی نیز بگردی ز دوستان مشغول

من آنم از تو که آنی که بودی اندر عهد / بدوستی که نگردم ز دوستیت عدول

ملامتم نکنی گرچه جای آنم هست / هزار جان عزیزت فدای طبع ملول

وگرنه خود دست از رضای دوست برم / که عشق بار گران بود و من ظلوم جهول

گرانچه بر سر من میرود ز دست فراق / علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول

ز دست گر بر کتابت نمیتوانم کرد / که مینویسم و فی الحال میشود مغسول

من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی / حکیم را نرسد کدخدای بهلول

حدیث عشق بگفتن نمیتوان آموخت / مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول

این بنده عجبت با لطف خویش بخوان / که گر بعنف برانی نگار و مقبول

نه زور بازوی سعدی که دست پنجه شیر
بپیچکند از غمزه مسلول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول / در سرای بر آورده از خروج و دخول

شب دراز دو چشمم بر آستان امید / که بامداد در بحر بزند با مول

نگار در دست رفتن نکون خشان اند
بکس نشستن و بیچاره وی کمال
غضب بکس نه که بکوه و چشم بنید
بیا بیان تهی دیدن بگیر کلام عدول
نه بکس که بی تنها کنده از نیست
جانان بصور معشوق و در خیال
نگه کلیم مقصود نمیشود معقول
حدیث عقل و را با پیر با وشاه عشق
جانان نیست بکس زمان عالم معزول
مسکین نیک را به غمزه کار شاید
نشسته خانه در و نشسته زیر ول

بران بساط که منظور بر زبان آید / شکم بریت که التفات بیاکول

بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر / چنان موافق طبع آمدیم که ضرب اصول

مرا جاشی قوت دست رابعشوق / چو نسبت بیکوید قائل و مقبول

مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش / دریغ باشد پیغام با دست رسول

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
چه خوش بود به تو آرام گرد جهان مشغول

خداوندی چنین بخشنده داریم / که با چندین گنه امید داریم

که بگشاید دری کایزد ببندد / بیا تا هم درین درگه زاریم

خدایا گر بخوانی ور برانی / جز انعامت دری دیگر نداریم

سرافرازیم اگر بنده بخشی / دگر تاج از گنه سر بنداریم

ز مشتی خاک ما را آفریدی / چگونه شکر این نعمت گزاریم

تو بخشیدی روان و عقل و ایمان / دگر ما خود همان مشتی غباریم

تو با ما روز و شب در خلوت ما / ز دوری نی بغفلت میگذاریم

نگوییم خدمت آوردیم و طاعت / که از تقصیر خدمت شرمساریم

مبادا آنکه در گذرگاه لطفت / بدین تنها سعدی سر بخاریم

خداوندا بلطف خود ما را
که مسکین در زبان نداریم
اندوه ما را نگوی انکار ما را
ز درویشان لطف تو ببخشاییم
گر از کار خاصان فقر ما
بپرس و بیش از خود عنایت
پرده ز ما بر مگیر عیب
بجز این کز عشق تو داریم
سر ای در از ازل و در داد ما را
خود از ما نرسد سعدی
به عقل اندر بسی بیچاره داریم
بیا بیار تنها ای یار داریم

المنة لله که نمردیم و بدیدیم
دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم

در فتح و ظفر بازآمدن رایت منصور
بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم

تا بار دگر دیده بکوس بشارت
وآواز درای شتران باز شنیدیم

چون ماه شب چارده از مشرق برآمد
رویی که به بستان سرنوی طلبیدیم

شکر شکر عافیت از کام حلاوت
امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم

در سایه ایام سلامت بنشستیم
تا کوه و بیابان مشقت ببریدیم

وقتی سر دندان لب معشوق گزیدیم
کان شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم

دست فلک آن روز چنان آتش برق
در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم

المنة لله که هوای چمن نوروز
باز آمد و از جور زمستان برهیدیم

امشب که بگنجیم چنین گوی بشارت
همچون دهلش نوبت بچوگان بدریدیم

سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید
گویند که ما خود شب تاریک ندیدیم

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
همچو پروانه که میسوزم و در پروازم

گر تو خواهی که بجویی دلم امروز بجوی
ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم

همچنان منتظرم گر بخطای سر گیری
با خیالت بنشینم که چو بنشانده‌ام

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

گر به آتش بری‌ام صد ره و بیرون آری
زر نابم که همان باشم اگر بگدازی

گر نوازی چو بسعدی [illegible]
[illegible] از خلاف آغازم

[illegible] جرم [illegible]
[illegible] دیده بنشینم

[illegible] بسوز [illegible] عزت بازم

از پیت رفتم و عاشق و دیوانه و مست
منع ما نیست [illegible]

پیشتر زانکه حکایت بکند غمازم

ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب
گر یکی شب [illegible] شبستان نگری [illegible]

گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی
درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

امروز مبارکست فالم
کافتاد نظر بدان جمالم

الحمد خدای آسمان را
کاخر بدر آمد از وبالم

خوابست مگر که می‌بینم
یا عشوه همیدهد خیالم

گر بخت نبود پیچ ورزم
وین گل نشکفت بر نهالم

امروز بدیدم آنچه دل خواست
دید آنچه بخواست دل بکامم

اکنون که تو روی باز کردی
رو باز بخیر کرد حالم

بازی که گذاشتی [illegible]
بگرفت [illegible] بالم

آزرده بام از خیال هجران
دل باز همیدهد وصالم

وز غایت تشنگی که بردم
در حلق همیرود زلالم

بیچاره برویت آمدم باز
چون چاره نماند و احتمالم

از جور تو هم بر تو نالم
وز دست تو هم بر تو نالم

چون دوست نواخت سعدیا
سلطان جهان عاجز [illegible] عالم

آمدی کاش که من [illegible] پریشان بودم
[illegible] صورت [illegible] جان بودم

[illegible] از ذکر تو خاموش نشاندند
[illegible] از وصل تو محروم بماندم

[illegible] گفتم [illegible]
[illegible] نگار [illegible] خیلان

[illegible] یاد [illegible] جمال
[illegible]

[illegible] بجان بودم
گوییا [illegible]

باهمه کو دل از تو من باز نشستم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
در در سر کار تو بود جانم

سعدی از جور فراقت همه روز این گفتم
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم
شیرین دهنی دارد دور از لب بدخواهم
بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را
بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من
چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم
با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم
حکم آنچه تو فرمایی من بندهٔ فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن گر روی به من آرند
از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم
وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
دستی ز غمت بر دل پایی ز پیت در گل
با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم
در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم
عشاق نمی‌خسبند از ناله و افغانم
بنیاد که چه کرم آتش در سوخته بسیار
تو کز سر ... زان آتش من سوخته ... داغم
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زنده به جانانم

ای نفس تیغ و هم جانم
چه خون ... یار رفت از خانم
ای راحت ... نکردم
جمعیت ... پریشانم
... زرد و من
گوینده ... بیابانم
ما دوست ... می‌خوانند
از بس که ... باغ
... غم
بی روی تو ...

این طرفه که ره نمی‌برم پیشت
وز پیش تو ره بدر نمی‌دانم
یکروز به جبه‌ای قبولم کن
روز دگرم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی
مشغول نمی‌کنی از گلستانم
زان روز که سرو قامتت دیدم
از یاد برفت سرو بستانم
آن را که درون سینه دردی هست آید
وز دیده همی فشاند و جانم
گویند صبور باش از او سعدی
یارش بکشم که صبر نتوانم

ای کاج که جان در آستین بودی
تا بر سر خوش دل افشانم

از در درآمدی و من از خود بدر شدم
گفتی کزین جهان بجهانی دگر شدم
گوشم به راه تا که خبر می‌دهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب
مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق
ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار
چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتارش بشنوم
از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت
کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم

بیزارم از وفای تو یک روز و یک زمان
مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
او را خود التفات نبودش بصید من
من خویشتن اسیر کمند نظر شدم
گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوقست در جدایی و جورست در نظر
هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم

[illegible] فدای جان
از دست عشق [illegible] جان
یوسف [illegible] سعدی [illegible]
[illegible]

روی از بروی ملامت چکم ازان نیست / باد اگر روی دهد نه ملامت نگه بریم
ما را سریست با تو که گر خلق روزگار / دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من / از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت بوالعجب / در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان / چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم
ما خود نمیرویم دوان از قفای کس / آن میبرد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که درین حلقهٔ کمند / چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم / چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم
[illegible]
[illegible]
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن / نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
[illegible]

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم / برو ای طبیب از سر که دوا نمی‌پذیرم
همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان / تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم
مده ای حکیم پندم که بکار در نبندم / که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم
برو ای پسر ز پیشم که بجان رسید پیکان / بگذار تا ببینم که که میزند بتیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را / بزبان خود بگویی که بحسن بی‌نظیرم
تو بخواب خوش بیاسا و بعیش و کامرانی / که من نغنوده‌ام دوش و بخسپم از نفیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را / نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم

نه اگر همی نشینم نظری کنی ز رحمت / نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
تن من فدای جانت سر بنده و آستانت / چه مراد از گدای چو تو پادشاه دارم
تو به بی‌نکویی آخر قدمی مباح داری / نه درستست اگر من نظری تباه دارم
بکنم ز قبول جاهی و صلاح نیکنامی / چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم
چو شبست یار بیکس که نشانه‌ای براهی / که دل از غم عشق خون شده و نه ماه دارم
کمند دردمندان که ز شب سیاهی / که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم

نه گر روی خوب دیدن گنهست پیش سعدی / تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

بخاک پای عزیزان که عهد نشکستم / ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم
شگفت مانده‌ام از بامداد روز وداع / که بر نخاست قیامت که بی تو بنشستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم / که در خیال تو عقد نماز چون بستم
نماز بیخبر از سوی شرع جایز نیست / نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
چنین که دست خیالت گرفت دامن دل / چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
ز من کجا و تمنای وصل تو ز کجا / اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم
بکش چنانکه تو دانی که دست سعدی / که با خیال تو دعوی کند که من هستم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم / دکان معرفت بدو جو در بها کنیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سعدی [illegible] وفا کنیم
[illegible]

باد گلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم
بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم

ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم
در قیامت بر صراطت جای تشویش است و بیم

... ناز از چشم
خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

عیب پنهان کار پوشیده می‌بیند بصیر
فعل از عمیا به پنهان می‌بیند علیم

نفس پروردن خلاف رای عاقل بود
طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم

راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد
کای گنهکاران هنوز امید عفو است از کریم

گر بسوزاند خداوند از کمال فضل نیست
ور ببخشی رحمت عادت است الفضل العظیم

گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد
همچنان امیدوارم بر رحمن رحیم

آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد
هم ببخشاید چو مشتی استخوان باشم رمیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست
وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

برخیز تا به عهد گذشته وفا کنیم
تقصیرهای رفته به خدمت ادا کنیم

بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق
دیگر فروتنی به در کبریا کنیم

دار الفنا کرای مرمت نمیکند
بشتاب تا عمارت دار البقا کنیم

دار الشفای توبه نبسته است در هنوز
تا درد معصیت به تدارک دوا کنیم

[illegible]

سعدی گدا نخواهد و منعم زر خود
یارب تو دستگیر که آلوده منزلست

ما را چو خدمت ... یا دعا
در خورد تو ... در خور ما هر چه یا

بستن قبا به خدمت سالار و شهریار
امیدوار ترک گنه در عبا کنیم

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم
چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بخفتم

تو چنین لطیف اگر از در بوستان درآیی
گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم

چو هزار داستان گل دود از بلبل
همه شهر پر شد از غم دل که بی نهفتم

با سیه آنکه جای قدمی نهاده باشی
به خاکهای شیراز به دیدگان برفتم

دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید
بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم

نشنیده‌ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی
نه چو سنگ آستانت که به آب دیده سفتم

به عجب شنیدم ای دوست که دیده ما نیاید
به خیالت ای ستمگر عجب است اگر بخفتم

نه هزار خون سعدی به حلت بنه کانت
تو بگو که یار زنده و بگو که من نگفتم

جانا هزار آفرین بر جانت از سر تا قدم
صانع خدایی کاین وجود آورد بیرون از عدم

خورشید بر سر دو ... دیگر نبیند در جهان
وصفت نگنجد در دهان ... نیاید در قلم

[illegible]

او رفت و جان من بردن چاره خود

سلطان که خواهش می‌ورزد از ما بیانام

پیر و درویش چنان بر رفت و نیکنامی از دعا

سعدی بنالیدی ز نامردان ننالند از الم

چنان در قید مهرت پای‌بندم
که گویی آهوی سر در کمندم

گهی بر درد بی‌درمان بگریم
گهی بر حال بی‌سامان بخندم

مرا هوشی نماند از عشق گویی
که قول هوشمندان کار بندم

مجال صبر تنگ آمد به یکبار
حدیث عقل در عالم فکندم

نه مجنونم که دل بردارم از دوست
مده گر عاقلی ای خواجه پندم

چنین صورت نبندد هیچ نقاش
معاذالله من این صورت نبندم

چه جانها در غمت فرسود و تنها
نه تنها من اسیر و دردمندم

تو هم بازآمدی ناچار و ناکام
اگر بازآمدی بخت بلندم

گر آوازی دهی من برده در کوی
برآساید روان مستمندم

سری دارم فدای خاک پایت
گر آسایش رسانی ور گزندم

اگر در رنج سعدی راحت توست
من این بیداد بر خود می‌پسندم

[illegible]

گر همه عمر نشکنم عهد تو در شب ...
گر من همه گر دوستی لاف دروغ می‌زنم

پیش از این سلامتی بود دلی ...
عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم

خلق که گر چنین من جمع شوند و مشتعل ...
با همه تیغ برکشم وز تو سپر نیفکنم

چند فشانی آستین بر من ... ذرهٔ کار
دست نیاز ... گرفته دامنم

میشنوم سعدیا ... مخوف می‌روی
گر نروم ... وصل و ... محکمم

حکایت از لب شیرین‌دهان سیم‌اندام
تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد
شراب صرف محبت نخورده است تمام

اگر ملول شوی یا ملامتم گویی
اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

نه در کنار من آیی نه این طمع بکنم
کرمی نیاید تا آخرین وصف در دام

من آن نیم که به جور از در تو بگریزم
به آستین نرود مرغ پای بسته ز دام

بسی نماند که ناچار سال عاقل را
ز تیغ روز به دیوانگی برآید نام

مرا چو با تو ... ز هر که ... بی منت
و دیگران ... بسته از ملامت عام

ز دوست بار نگسلم گر دشمنان گویند
بترس ز آتش عشق المحبت نیست تمام

ضرورتست که او روزی بسوزد از آن
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

[illegible]

چون نیک بنگریم که نداری سر سعدی
بر بخت خنده‌ایم و بر خود بگرییم

[illegible]

ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
ما مور میان بسته دوان بر در دستیم
پیری و جوانی چو شب و روز برآمد
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
وامانده کی اندر پس زانوی ریا خفت
حیف است دریغا که در صلح ببستیم
چون مرغ بدین کنگره تا کی بتوان بود
یکروز نگه کن که برین کنگره جستیم
ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز
کامروز کسی نیست پناهی بنشستیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد ورنه مپندار
با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم
تا خلق ندانند که ترا می‌نگرستم
روزی سر بردارم من ازین پرده ناموس
هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم
الفت به خدا که دلم صید غمی شد
کز خوردن غمهای پراکنده برستم
آن عهد که گفتی نکنم عهد و فراموش
بشکستی و من بر سر پیمان درستم
تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست
از طعنه دشمن بخدا گر خبرستم
می‌خواستمت پیشکشی لایق خدمت
جان نیک حقیر است ندانم چه فرستم

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم
می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان
مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم

هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن
و گر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
حبیب بیخ ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف شرط تو بود
هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم
بخاک پای تو جانا که تا تو دوست گرفتم
ز دوستان مجازی چو دشمنان ببریدم
قسم بروی تو جانا که آن زمان که برفتی
ز روی کس نه بدیدم که روی در نکشیدم
ترا ببینم و خواهم که خاک پای تو باشم
مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان شهر ندیدی که چون تو هیچ بتی نیست
زهی خجالت مردم چرا ز بند دویدم
شکر فروش که لیکن حلاوتی که تو داری
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مرا رواست که دعوی کنم بصدق و ارادت
که هیچ در همه عالم بدوست برنگزیدم
مثال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

[illegible]

ما دل مستی آوردیم تقاضای تو خوردیم
کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم

ولی چون تاش میباید که بر جانم نمی‌بخشاید
گر جز وی کسی میخوانم که بنشینند بالینم

تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی‌آید
روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم

رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم بر هم نه
مترس ای باغبان از من که من گلها نمی‌چینم

سالها در طلب مقصود بجان گردیدم
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدم

خود سراپرده قدرش ز مکان برتر بود
آنکه ما در طلبش جمله مکان گردیدم

گفته بودیم بخوبان که نباید نگریست
دل ببردند و ضرورت نگران گردیدم

گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم
ساقیا باده بده گرنه گران

همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید
روی بنمود و چو خفاش نهان

سعدیا لشکر خوبان بشکار دلها
کو مبادا که ما صید فلان گردیدم

شمع بخواهد نشستن از دودی تمام
روی تو دیدن بصبح روز نماید تمام

مطرب یاران برفت ساقی مجلس بخفت
شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام

بلبل بستان سرای صبح نشان میدهد
ورد زد ایوان نجات بانگ خروسان بام

[illegible]

شب دراز بامید صبح بیدارم
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

عجب که پنج محبت نمیدهد بارم
چو بوی این همه باران شوق میبارم

نه داستان نه خدمت کجا توانم رفت
اگر غزل ز قربت نمیدهی بارم

به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی
بیا و زنده جاوید کن دگر بارم

چه سود همانست آورده‌ام درین امید
که با وجود عزیزت بسی برو زارم

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی
چه کرده‌ام که بهجران تو سزاوارم

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
هنوز با همه بدمهریت طلبکارم

هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق
بسر نرفت و بپایان رسید طومارم

من این حکایت عشق تو بس کنم هیهات
مگر اجل که ببندد زبان گفتارم

اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی
حدیث عشق بپایان نرسد نه پندارم

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم
بی تماشاگه روشن بتماشا نرویم

بوستان خانهٔ عیش است و چمن کوی نشاط
تا مهیا نشود عیش مهیا نرویم

دیگری دست در آغوش کند با سمنی
ما که در منظره خاص تماشا نرویم

[illegible]

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

نه قوتی که توانم کناره جستن ازو
نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم

نه دست صبر که در آستین عقل برم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم

ز دوستان بجفا سیر گشت مردی نیست
جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم

چو میتوان بصبوری کشید جور عدو
چرا صبور نباشم که جور یار کشم

شراب خورده‌ام از دست یار تا بسحر
ضرورتست که دردسر خمار کشم

گلی چو روی تو گر در چمن بدست آید
کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم
اول کسی که لاف محبت زند منم

گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست
گو سر قبول کن که بپایش درافکنم

امکان دیده بستنم از روی دوست نیست
اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم

آزرده‌اند صحبت یاران گران من
برخیزم ار چو جو بسوزند خرمنم

من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد
در قید او که یاد نیاید نشیمنم

در دامنت درآویزم گر دست من رسد
برگیرم آستین ببرد تا بدامنم

گر بر منی مگر که از شخص ناتوان
بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم

[illegible]

تو بجمال من مسکین بجفا ننگری
آفتابی تو و من ذره مسکین صفت

هندوی خشم مبادت که ترک نازت
سر زلف ظلمات دولت جانت

من بجای کف پایت بوفا
تو بجای من سرگشته کجا

گر بچین سر زلفت بخطا
در سواد سر زلفت بصفا

راه عشق تو درازست ولی سعدی وار
میروم و ز سر حسرت بقفا مینگرم

ای مونس روزگار سعدی
رفتی و نرفتی از ضمیرم

گر من ز محبتت بمیرم
دامن بقیامتت بگیرم

از دنیی و آخرت گزیرست
وز صحبت دوست ناگزیرم

ای مرهم ریش دردمندان
درمان دگری نمی‌پذیرم

آنکس که بجز تو کس ندارد
در هر دو جهان من آن فقیرم

ای محتسب از جوان چه خواهی
من توبه نمیکنم که پیرم

یکروز کمان ابروانش
میدوختم و گو بزن بتیرم

ای باد بهار عنبرین بوی
در پای لطافت تو میرم

چون بشکفد گل بخاک شیراز
گو من بفلان زمین اسیرم

در خواب نمیروم که یار
پهلو نه خوشست بر حریرم

[illegible]

ای که ملامت کنی عارف و دیوانه را

سنگ ملامت ... تو زندان کرده‌ام

شاه که با خاطر ... بنده‌ی درویش را

سر به سلام آرد از آن جان جواب سلام

درین بیدل از آن جان بیابان ... درد و رنج

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج ... بیکام

باید جان ... جان جانی ...

من همان روز که روی تو بدیدم گفتم

هم از آن بیم ... دل که ... افتم

هر زمان ... روی ... شد بر ... سخنم

همه از نو ... سر که روی ... سخنم

نه دولت وصل و نه طاقت فراق

نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام

چه دشمنی تو که از عشق دوستی بشکست

مطاوعت نکنیم ار تو خسته‌اند کدام

ملامتم نکند هیچکس درین سودا

که عشق می‌نستاند ز دست عقل زمام

و اگر با تو سخن گویم و سخن شنوم

نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام

اگر زبان مرا روزگار در بندد

به عشق در سخن آیند ذره‌های عظام

بر آتش غم سعدی کدام دل که بسوخت

گر این سخن برود در جهان بماند خام

ما چنین کس ندیده‌ایم خوش سخن و خوش خرام

ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام

سرو در آید ز پای گر تو بخسپی به باغ

ماه بیفتد به زیر گر تو برآیی به بام

تا دل از آن تو شد دیده بدوختم ز دو چشم

هرچه از آن شما نیست بر همه عالم حرام

گوش دلم بر در است تا که در آید خبر

چشم امیدم به راه تا که آرد سلام

دعوت بی شمع را صبح نباشد فروغ

مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام

در همه عمرم شبی بخت از در در آمدی

تا شب درویش را صبح برآید ز شام

بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم

گر نکند التفات یا نکند احترام

رای خداوند راست حاکم و فرمان رواست

گر بکشد بنده‌ام ور بنوازد غلام

هیچ شک نیست که این واقعه بر طاقت ...

گر بدانند که من با غم دوست خوشنم

رنگ رویم غم دل با همه کس می‌گوید

فاش گردد که ز رنگ رخ من ... تنم

بس که از غم که بدیوانگی انجامد کار

معرفت شد همه ادعی بدر رفتم

هر که این روی تو بیند شب ... بنشیند

گر بدانند که من از دل که پهلو خفتم

آتشی بر سرم از داغ جدایی برخاست

دلی از دیده بیا مگر زمین بنشینم

عجب آن است که با رحمت خندی نخاست

بوی صبحی بشنیدم که چو گل بشکفتم

مرسی از این خاطر آن جانب مشغول بود

با تو بردارم خشم و همه عالم رفتم

سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی

آنچه در وسع خودم بود بهم آمد گفتم

من چون تو به دلبری ندیدم

گلبرگ چنین طری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق

ممکن نبود پری ندیدم

وین بوالعجبی و چشم بندی

در صنعت ساحری ندیدم

با روی تو ماه آسمان را

امکان برابری ندیدم

لعلی چو لبت شکرفشان نیست

برو که جوهری ندیدم

چون در دو رسته دهانت

نظم سخن دری ندیدم

... از تو ... بهاران

سرو ... مشتری ندیدم

دیدم ... درین ره ... از تار بیابان

دیدن ... تو ... سروری ندیدم

چندانکه نظر ... آفاق

دیدم که دلبران ... ری ندیدم

چون تو به دلاوری ندیدم

جز در تو ... بیسلام

جور دل کافری ندیدم

سعدی تو ... لها ...

سنت ... به قلندری ندیدم

من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم
تو به یکجرعه دیگر ببری از دستم

هر چه کوته نظرانند بر ایشان پیمای
که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم

پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود
با خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم

بحق مهر و وفای که میان من و تست
هیچ دانی که بیکجرعه بگیری دستم

من غلام توام ار وی حقیقت بیکن
با وجودت نتوان گفت که من خود هستم

تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست
تو خطا کردی و من عهد وفا نشکستم

همه وقتی صنما گوشه نشینی بودی
تا تو برخاسته‌ای از طلبت ننشستم

سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل
نروم باز اگر این بار که رفتم جستم

مرا تا نقره باشد می‌فشانم
ترا تا بوسه باشد می‌ستانم

وگر فردا به زندان می‌برندم
ببند این ساعت اندر بوستانم

جهان بگذار تا بر من سر آید
گر کام دل عیشی بود از جهانم

چو دزدیهای گل باشد بیاران در بستان
اگر چیزی نگوید باغبانم

عجب دانستم از بخت همایون
که سیمرغی بود در آشیانم

تو عشق آموختی در شهر ما را
بیا تا شرح آن من بر تو خوانم

... از دوست تو دل
سخنی دارم ... زبانم
دیگر از صحبت ... ز دشمن و دوست
... نداند ... ندانم
بگو ای ... دستوری ندانم
... مستی ... ز دوران
... ز هوش ... دوران
کو سعدی ... من ... بانم
... تو سنگدل ... من
... سیمین تن ... زرانی
... تو سر ... بیا نیم
... پیشم ... من بیا نیم
... تا ... خاک است ... نیم
... سلامت ... بیا نیم

ما در خلوت بروی دوست ببستیم
از همه باز آمدیم و با تو نشستیم

آنچه نه پیوند یار بود بریدیم
و آنچه نه پیمان دوست بود شکستیم

مردم هشیار از این معامله دورند
شاید اگر عیب ما کنند که مستیم

مالک خود را همیشه غصه گدازد
ملک پری پیکری شدیم و برستیم

شاکر نعمت بهر طریق که بودیم
داعی دولت بهر مقام که هستیم

در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم
در همه عالم بلند و پیش تو پستیم

ای بت صاحب نظران شاهد تماشای
تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم

دیده نگه داشتیم تا نرود دل
با همه عیاری از کمند نجستیم

تا تو دی جان کمم در قدم ریز
جان گرامی نهاده بر کف دستیم

دوستی آنست سعدیا که بماند
عهد وفا هم بر آن قرار که بستیم

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم
کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی
که چون بیکرد رود روزگار بینم

من آن علیل درم خوار ار بشنوم زنده
که در بهشت نیارد خدای عکسینم

ندانمت که چه گویم تو هم ز چشم منی
که بی وجود شریفت جهان نمی‌بینم

... جهان ... من
... دو ... با نیم
از فراق ... شنیع ... پیمانیم
... از ... عهد و وفا بستیم
... از چند ... بریم
در ... جاه ... ز نار
... نیکو ... نا ... بنشیم
... دم ... جان ... ز زمان
چو ... زنان ... دوران
... سر ... ای ... زمین
... از دوای ... گویم
... گل ... ناگویم
... عمر ... دامان ... بینیم
... لالا ... دی ... زبان

در ابتلای بر چهره نگار بگذشت / چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ
تو میکشی بر خنجر نگاریم / برفت در همه آفاق بوی مشکینم

سخن بیار و زبان آوری مکن سعدی
چه حاجت است که گوید شکر که شیرینم

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم
چشم بد از روی تو دور ای صنم
روی مپوشان که بهشتی بود
هر که ببیند چو تو حور ای صنم
حور خطا گفتم اگر خواندمت
ترک ادب رفت و قصور ای صنم
تا بکرم خرده نگیری که من
غایبم از ذوق حضور ای صنم
روی تو بربست زبان خلق را
موجب فتنه است و فتور ای صنم
سرو نخاسته چون قامتت
ها نشنیدیم بسور ای صنم

سعدی از این چشمه حیوان که خورد
سیر نگردد بمرور ای صنم

من از اینجا بملامت نروم
که من اینجا بامیدی گردم
گر بتعلیم نصیحت میگویند
پندم آنست که دیوانه شوم
گوش دل رفته باواز سماع
نتوانم که نصیحت شنوم

من نه آنم که بباشم که تو نباشی تو باشم
چند باشد که تو یار من و من یار تو باشم

هیچ گو باد ببر خرمن عمر
دو جهان ... [illegible]
دوستان عیب و ملامت ... [illegible]
کاین چنین دوکان ... [illegible]
من بیچاره ... [illegible]
... [illegible]
سعدیا ... [illegible]
... [illegible]

تو مگر سایه لطفی بسر وقت من آری
که من آن مایه ندارم که بمقدار تو باشم
خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم
که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد
که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
هرگز از دست رقیبان نتوان برد مگر آنگه
مگر آن وقت که در سایه زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد
گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان
چون نباشند که من عاشق گفتار تو باشم
من چه شایسته آنم که ترا خوانم و دانم
مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گر چه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم
تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه در این عالم دنیا که در آن عالم عقبی
همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاک بادا تن سعدی چو تواش می‌نپسندی
گر نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم
تا نگویند که من با تو نظر میبازم
آرزو میکندم در همه عالم هیچ
گر نباشد چو نهان چه سود انبازم
درد پنهان فراقت نتوانم بدل
ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون نگویم که بگیرد فتنه بر ... [illegible]
دیده پرده‌دری نطق چنان بازم

... [illegible]

نه در چین حکایت کن نه اندر روم . که من دل با یکی دارم درین بوم
در آن ساعت که با یاد من آید . فراموشم شود موجود و معدوم
ز دنیا بخشش از غم خوردن آید . نشاید خوردن الا رزق مقسوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه . زلال اندر میان و تشنه محروم
از آن شاهد که در اندیشهٔ ماست . ندانم زاهدی در شهر معصوم
روی او نماند هیچ منظور . ببوی او نماند هیچ مشموم
ز بی او عیش میخواهم نه با او . گر او در سلک من بخت منظوم
رقیبان چشم ظاهر بین بدوزند . که ما را او در میان سر مکتوم
همه عالم گر این صورت ببینند . کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
چنان سوزم که خامانم نه بینند . ندانند دیدن احوال محموم
وگر دل دوی در جان نگنجی . عبادت لازمست و نه بلا دوم
نشاید بر دو سعدی جان از آن کاه . مسافر تشنه و جلاب مسموم

چو آهن تافت آتش می‌نیارد
همی باید که پیشانی کند موم

ز دوست بسی بسیار دارم . ز لطافت انتظار دارم

اگر بگذرد نیز من آید
از هر دو تن به یکبار دارم
ور دل غم بی‌شمار خورید
در دل غم او هزار دارم
تا یکی دل او بسی ...
این جسته دلم ز دو موی یار
از زلف تو تاب و کار دارم
پوشیده با تو ...
سر نگاه ده ... دارم
اندوه زمانه خوار دارم
در دیده ز تو غم
ور دل دو کنار دارم
و اسد لب ...

دل بردی و من بدی گمان بود . من با تو بسی شمار دارم

دشنام همی دهی به سعدی
من با دو لب تو کار دارم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم . نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم . شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم
حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد . دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم
مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی . که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم . که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم
بیا بصلح من امروز در کنار من امشب . که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم
مرا بهیچ بدادی و من هنوز برآنم . که از وجود تو مویی بعالمی نفروشم
و امدی که سعدی طریق عشق رها کن . سخن چه فایده اکنون که من نمی‌شنوم

براه باد تیر رفتن به آرزو سن باطل
اگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم . همی برابرم آید خیال روی تو هردم
بخواستم که بگویم حدیث عشق چه حاجت . گر آب دیده بسرخم نگفت گونهٔ زردم

بگذشتی و ... حال صبر نماندم
... هنوز نیز بحبیدم از کار نگردم
سکی هنوز ... و نبوده نامه
... و ... کجا ... دارم
... دکان ... ار ...
از آنکه نصیحت کنند ...
... بار ... خبر ...
بحث ... تو ...
بحبیم ... عشق ... نظر
ازدر ... و ... ارشدم
... من ... دم

چو دشمنی که کنی گر بجان خونی تو باشد . بدوستی که شکایت بهیچ دوست نکنم

ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم . گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس برآمد هلاک باکی نیست . کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح . بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
ندانم این شب قدر است یا ستاره روز . تویی برابر من یا خیال در نظرم
تو همچنانکه شکر در کنار و من چون عود . گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان . اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم . دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات . مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم . کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست . بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود . وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگو که سعدی از این درد جان نخواهد برد . بگو کجا برم آن جان که از غمش ببرم

افکنده‌ای سوی ما سپر کن
وردی تشنه‌ای ما را کن
بساز ظلالت ... سرای
او نسلط بکی و ما کن
... تو خاطری نگهدار
بکوز ... یاد ما کن
از نیاز ... جلالت نکهدار
دین ... بیاد ... کن
بجز ... در سرای اید
بنشین و وفای ما ...

آنرا که هلاک می‌پسندی . روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست . بازش بفراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیر است . تن در ده و چشم در قضا کن
شمشیر که میزند سپر باش . دشنام که میدهد دعا کن

زیبا نبود شکایت از دوست
زیبا همه روز گو جفا کن

ای روی تو راحت دل من . چشم تو چراغ منزل من
آیات محبت تو گویی . کامیخته‌اند با گل من
شادم بتو هر چه باد بادا . ای بخت سعید مقبل
با تو همه کارها مهیاست . بی تو همه هیچ حاصل
گویی که نشسته‌ای بروزن . هر جا که بوی مقابل من
گفتم که مگر نهان بماند . انجا ز غمت که در دل
بعد از تو هزار نوبت افسوس . بر عمر و حیات باطل
هر جا که حکایتی ز محبت . افسانهٔ تست در محفل
گر تیغ زنند دست سیمین . یا چون بدواند منا حصل

کس با قضای من نگرید
گر زن بحلیت قاتل من

... دل ... دست ... چیران
... عیب ... دوران
در ... بر کرده‌اند
... برکران
... تو ... با
... بر کرده ... یاران
... عالم
صبر از ... تو نتوان
... و صبوری از تو ...

بخور ای آرزومند من ... بستان
سر ای دوست من ... آن ... بیرون
زبان وصل چنین ... شیرین
تعالی خالق الانسان من طین
خورند نیکوان ... بخندند
بناگوش ... آید بخندید
من از ... کاوام ... بر دوم
... خاطر ... مسکین
... شب ... بیست جانی
... نگارین

دیدی که وفا به سر نبردی
ای سخت کمان سست پیمان

پایان فراق ناپدیدار
وامید نمی‌رسد به پایان

ترسم که به عاقبت نماند
در چشم سکندر آب حیوان

بیمار فراق به نباشد
تا تشنگی آن بود نخندان

وین گوی سعادت و دولت
تا بار کرا فکنی به میدان

دل بود و به دست دلبر افتاد
جان هست و فدای روی جانان

عاقل بکند شکایت از درد
مادام که هست امید درمان

نالد نبرد و بس گنج
بی خار نمی‌دمد گلستان

گردن ننهد بسوختن سعدی
پروانه به غم ز بر بخت ...

پروانه بکشت خویشتن را
بر شمع چه لازمست تاوان

بهشت آن باغ یا بست سیمین
لبست آن یا شکر یا جان شیرین

ندارم گر چنین ابر و دانش
حکایت می‌کنند بتخانهٔ چین

از آن نوبت که دیدم گوشوارش
ز چشمانم بیفتادست پروین

بر آن بودی که دیدارش نبینم
جهانم تیره باشد بر جهان بین

بدست دوستان گر کشته گشتن
بگو تا عیب جویانم نکوهند

ز دنیا رفتنی باشد به تمکین
نمی‌آید تلخ در چشم شاهین

نظر کردن بخوبان دین سعدیست
مباد آن روز کو برگردد از دین

برخیز که می‌رود زمستان
بگشای در سرای بستان

نارنج و بنفشه بر طبق نه
منقل بگذار در شبستان

وین پرده بگوی تا به یکبار
زحمت ببرد ز پیش بستان

برخیز که باد صبح نوروز
آواز خوش هزار دستان

بس جامه فروختست دستار
بس خانه که سوختست دکان

ما را سر دوست در کنارست
آنک سر دشمنان و سندان

چشمی که به دوست برکند دوست
بر هم ننهد ز تیرباران

سعدی چو به میوه می‌رسد دست
سهلست جفای بوستانبان

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران

با ساربان بگویید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل به روز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب‌نشینان جانم به طاقت آمد
از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
سعدی به روزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمی‌توان کرد الا به روزگاران

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن

بروزگار عزیزان که روزگار عزیز
دریغ باشد بی دوستان بسر بردن

اگر نه راه جفا رفت و قاضی بکند
چو خود بیاید عذرش نباید آوردن

چه شکر گویمت ای باد در ره اوصال
که بوستان ارمم بخواست پروردن

فراق روی تو آتش زور کشتنی بود
نظر بروی تو آمد و روح پروردن

کسی که قیمت ایام وصل بشناسد
ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن

اگر به پیر رود پیکان در پایی
نخورده زخم بزرگان نشاید آزردن

بتا زمانه گرفتم که بیدلی نرسد
کجا تواند رفتن کمند در گردن

کمال شوق ندارند عاشقان صبور
که احتمال ندارد بر آتش افسردن

کرا دمی صفتی سعدیا بعشق بمیر
که مذهب حیوانست همچنین مردن

چند شاید بصبر دیده فرو دوختن
خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن

گر نظر صدق را تمام کند مبتنی ز شوق
حاصل آن هیچ نیست غیر گره اندوختن

چند شب در سماع جامه دریدن ز شوق
روزه که باید ادا خرقه بر آن دوختن

نه به نخواهد خرید چاره بکوی عشق
شمع ز سر رفت و شیوه پیش تو آموختن

ای که بدام آب ... و کر وصالت نسیم
شکر وصالت ... زبان نتوان گفتن
لعبت شیرین من ... حبیب
در نظر از ... سعد ... جهان بماند
نصب سعدی ... نتوان ... گفتن
چه خوش است ... عشق ... نفس
دل ما ... خوش ... خنده
... خلاص ... جستن

نظری مباح کردند و هزار خون باشد
سر کوی ما ... روز ... خنده
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم
اگرم همی ببندی ... دست دشمن
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
اگر این شکر بسینه بخدمت نشستن

دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
ز ... بستان دهان ...
که خلاص ... بند ...
گر از این ... دم بجای ... پسندان
گر ... سخن ... ان
همه ... جو شکر ...

همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی
که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

خلاف دوستی کردی بترک دوستان گفتن
گدایی ها دو ... سر الشوقی
نه آرام دل دارم ... پنهان
... از تو ...
که میگویند بالای تو ماند سرو در بستان
مراد خسرو از شیرین ... بود
نصیحت کردن آسانست ... گفتن

نبایستی از اول ... دیگر بار
ز ... بودن ...
لبم ... غنچه ... شکفتن
روا داری ... گفتن
بیا ... که تواند
... کوه ... سفتن
... میگوید ... تواند جستن

... نتوان ... گفتن
... گشتن
... سعدی
... رفتن

خوش است ... حسابی
... بانگ عندلیبان
... نشستن
... برفتن
... بیدار
... زبان
برادر ... دوران

نصیب از عمر دنیا نقد وقت است
بباش ای هوشمند از بی‌نصیبان

جوانی گر تو چوپانی نباید
رها کن گوسفندان را به ذیبان

من این پندان دهستان دوست دارم
خلاف پارسایان و خطیبان

بهل تا در حق من هرچه خواهند
بگویند آشنایان و غریبان

لب شیرین زبانان را خضابیست
که غارت میکند هوش لبیبان

نشستم با جوانان ادب آموز
بشستم هرچه خواندم از ادیبان

که میداند دوای درد سعدی
که رنجورند از این علت طبیبان

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان
کین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان

بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم
کین کارهای مشکل افتد بکاردانان

دلداده را ملامت گفتن چه سود دارد
میباید این نصیحت کردن به دلستانان

دامن بپای برگیر ای خوبروی خوشبوی
تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان

من ترک مهربانان خود نمی‌شناسم
بگذار تا بیاید بر من جفای آنان

روشن روان عاشق از تیره شب ننالد
داند که روز گردد روزی شب شبانان

باور مکن که من دست از دامنت بدارم
شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان

[illegible]
[illegible] ماهروی عیانان

شکر فروش مصری حال مگس چه داند
این دست شوق بر سر وان آستین فشانان

[illegible]
تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

دیگر کجا توان دید آن سرو [illegible]
چندین دل صاحب نظران [illegible] بدامان

[illegible] چون شمع [illegible]
[illegible] سعدی [illegible] بجانان

خون میرود از دست اسیران کمندش
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم

دریای غمش [illegible] گو بنهم سر
دل بسته‌اند بر سعدی چو [illegible]

بگذر [illegible] که کشیدند کلاهان
در کوی خرابات نباشند [illegible]

محتاج ملک بوسه دهد پای غلامان
زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان

یا صاحبی ترجع نومی و قراره
انی و علی العاشق نهان حرامان

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران
دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
چو سیل از سر گذشت آن را چه میترسانی از باران

گرانباری که مستان را [illegible] هشیاران
[illegible] کردن [illegible] خماران

کرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند
همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران

چه بوییست اینکه عقل از من ببرد و صبر و آرام از دل
ندانم باغ فردوس است یا دکان عطاران

تو با این حسن مردم کوته نظر [illegible]
[illegible] آینه [illegible] داران

الا ای باد شبگیری بگو آن ماه مجلس را
تو آزادی و خلقی در غمت دنیا گرفتاران

گران عیار شهرآشوب [illegible] حال من
بگو خوابش [illegible] بیداران

[illegible] نظر با جانان
نه پندارم که [illegible] گرداران

درون [illegible] که شیرین [illegible] بیرونست آن
[illegible] از لب و دندان [illegible] آن

[illegible] نتوان [illegible] چنینست آن
بالا [illegible] و [illegible]

[illegible] سیمین بر
[illegible] جنس و لطافت

[illegible] سعدی [illegible]
کسان گویند چون سعدی جفا دیدی ز نامردان
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

خالیست بران صفحهٔ سیمین نکوست | یا نقطه از غالیه بر یاسمن آن

فی الجمله قیامت توی امروز در آفاق | در چشم تو پیداست که ما بت فتنت

زنهار که دل از خم زلفت برهانم | زنهار نتوانم که شکن بر شکن است آن

هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهد | دشوار برآید که محنت است آن

مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد | در کوی وفا نام مخوان از که زن است آن

گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی | عیبش نتوان گفت که بی خویشتن است آن

زد سنگ بر آن آینه هم جرم و خطا نیست | گر صاحب دل را آید و چه حسنست

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش
هر جامه که عیار بپوشد کفن است آن

سهل باشد به ترک جان گفتن | ترک جانان نمی‌توان گفتن

هر چه زان تلختر بخواهی گفت | شکر است از آن دهان گفتن

تو نه گردی به شکل بالایت | سخن سرو بوستان گفتن

آنچنان عاجز در تو حیرانست | که نمی‌داند نشان گفتن

بکمندی درم که ممکن نیست | رستگاری به الامان گفتن

دفتری از تو وصف میکردم | متردد شدم در آن گفتن

سرو بستان توی ای ... شیرین
... بستان ... [illegible]
... [illegible] ...
بلبلان ... عاشقی [illegible]
با گل ... [illegible]
... [illegible] ...
... [illegible] رقیب
من نمی ... [illegible]
... [illegible] ...
... [illegible] سرو ...
... ترجمان ...

این حکایت که میکند سعدی
بس بخواهند در جهان گفتن

بخت نوروز میدمد باد ز بوستان شاخ | صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان

گر همه خلق را چو من بیدل و مست بنگری | روی صبا بخان نما خیز زیاد جانان

طایفه سماع را مدعی اند و منکر | ز زمره بیار خوش تا برود ز ما نهان

خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر | بهتر نیست عاقل از لذت عیش بیشان

سوختگان عشق را دود به سقف میرود | وقع ندارد این سخن پیش فسردگان دل

گر نظری به عارفان بعض کنی نظیر کن | دنی زیر پای نه دست به آخرت فشان

ساعد و کف جاودان تیغ کشیده میزند | گوش بگیر که نشنود ناله زار خستگان

من نه بوقت خویشتن از تو شکسته بوده ام | موی سپید میکند خشم بتان ابلهان

بوی بهشت میدمد یا بعذاب دیگر و | آب حیات میرود از دهن حوری ...

باد بهار و بوی گل مستمند سعدیا
چون تو نصیحت بلبلی حیف بود در خامشان

طوطی نکو بیاد ز تو دلاد زر سخن | با شهد میرود ز دهانت ...
ولیک نه که بر بخت آفرین گفته | لیکن جمال گفت نباشد ...

... [illegible] ... بیاید
... بوستان ... [illegible]
... [illegible] ...
... [illegible] ...
من ... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
ای ... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] معتبر

شرم آیدم همی که قمر خوانمت بحسن
هر کس شنیده ز دهان قمر سخن

در مجلسی که گفته سعدی بجای شعر
گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن

گیرم که حال عشق ندانند دوستان
آخر درین سفینه ببینند تر سخن

گر میسرم شود با تو درآمیختن
حیف نباشد وجود در قدمت ریختن

داعیه مهر هست رفتن و باز آمدن
قاعده شوق نیست بیش سخن بیختن

فکرت من در تو نیست در قلم انداز بیت
گر بتواند چنین صورتی انگیختن

کیست که مرهم نهد بر دل بگذر عشق
گوش نه مجال وقوف ره نه بگریختن

آتش دوران بسر سنگ دلش بسوزان
پیش تو ملوث خاک بر سر خود بیختن

هر که بشب شمع دارد ز نظر شاهد
باک ندارد ز راه گشتن و آویختن

خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است
چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

نبایستی از اول عهد بستن
چو در دل داشتی پیمان شکستن

بناز وصل پروردی کسی را
خطا کردی بتیغ هجر خستن

دگر بار اندری ره بایان نگاه کن
نمی باید وفا و مهر جستن

آدم وگر یار [illegible]
[illegible] بنشستن
من از دریچه تنهای جمال [illegible]
ولیکن [illegible] بستن
[illegible] دوست [illegible] زار
[illegible] بشکستن
[illegible]
[illegible] بگسستن
[illegible] جان و [illegible] توان [illegible]

گر از آدم کسی در بند خوانی
مرا زین قید ممکن نیست رستن

صید بیابان عشق چون بگریزد ز تیر او
گر بتواند کشید پای ز زنجیر او

کو بستانم زبان تا بنگریم بدو ز
گر شکار آمدست دولت نخجیر او

گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم
عرصه عالم گرفت صید جهانگیر او

با همه تدبیر خویش تا بسر انداختم
روی بدیوار چین چشم شدم در

چاره مغلوب نیست جز بسر انداختن
چون نتواند گرو روی در تشویر او

گر نه مشوق قرار داد نباشد که خلق
زنده بجانند و ما زنده بتاثیر او

او بنشان آمدست زین همه تعجیل و
ای عجب و ای بجان زین همه تأخیر او

در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

سعدی شیرین سخن این همه شور از کجا
شاهد ما آیتیست وین همه تفسیر او

آتشی از سوز عشق در دل داود بود
تا بفلک میرسد بانگ مزامیر او

هرگز نشنیده ای بر دل بسوی
باغ بنفشه و چمن بوی زلف زرداری

بینش ما باد در طاوسی رود
عالیه پیسا از انبوه مشکوی

[illegible] همی کند
[illegible] زروی
[illegible] دل بروی
[illegible]
دریغ گمان [illegible] دل بروی
[illegible]
سعدی اگر [illegible]
روز [illegible]

آن سرو ناز بین که چه خوش می‌رود براه
وان چشم آهوانه که چون می‌کند نگاه
تو سرو دیده‌ای که کمربست بر میان
یا ماه چارده که بسر برنهد کلاه
گل با وجود او چو گیاهیست پیش گل
مه پیش روی او چو ستاره‌ست پیش ماه
سلطان منش همی رود و صد هزار دل
با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه
گویند از و حذر کن و راه گریز گیر
گویم کجا روم که ندارم گریزگاه
اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش
گویی درو فتاد دل از دست من بچاه
دل خود درست بود ولا از دست من برفت
جان عزیز بر کف دستست گو بخواه
ای بر دو دیده پای که بر خاک می‌نهی
آخر نه بر دو دیدهٔ من به که خاک راه
حیفست از آن دهان که تو داری جواب تلخ
وان پستهٔ شکسته که دارد دل سیاه
بیچارگان در آتش عشقت بسوختند
آه از تو سنگدل که چو خواهی بدانی آه
شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق
شب روز می‌کنند و نبود خواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان
بالله که دست جور جدا کردی ز بیگناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت
گر دست خود بدستش سعدیا پناه

ای یار جفا کرده پیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو بدیده

وز پیش تو بوسیدن و ... بر دوی تو محروم
... نی بوسیدن ... نه ...
کس ... چون ... الود و بوسیدن ... بکشند
... ز ... دیدیم ... و ... شیرین ...
افسانه چنین ... بلیلی ... رسید
... ز ... بلی ... کنیدارم
در جوار ... بدست ... ترنج ...
... بکرانگشت ... فرزند ...
از جوار ... شنید ... سرودم
بس ... خویشتن ... نیابد
بس ... و ... بنشسته ... ماند
چون طفل ... دوان ... بی ...
مرغ دل صاحب نظران صید بکردی
الا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده

سیلست که پا نیز به سر آمد نظاره
گر پای بدر بنهم از عمر گذشتم از
باد است بلورین تو پنجه نتوان کرد
غیرت نگر که گردن آهوی رمیده
زینت بخوی تو براین می جلوه کشیده
رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده

روی تو ببینا دوکرده سعدی
گر دیده بیکبار کند روی تو دیده

پنجه با ساعد سیمین چو نینداری زنی
با توانایی مبر که نکنی یاری
چون دلش دادی و مهرش نستدی بیچ نماند
اگر او با تو نسازد تو بد او بسازی
جو غم یار بخور با غم کار بگرد
تو که با مصلحت خویش نپردازی
شهر بر او چو تحمل نکنی تیر فراق
با کمان ابروی اگر جنگ نیاغازی
با چنین یار که ما عهد محبت بستیم
گر بعیار زبان میکند انبازی
بنده را بر خط فرمان خداوند آموز
سر تسلیم نهادن زسر افرازی
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بنکنم
اینچنین یار وفادار که بنوازی
هیچ شک نیست که بر تیر اجل ای ... بکشم
گر من آنم باینم تو تو اندازی
مجلس آه دگرامروز ببستان ماند
بلبل از نظر عاشق که خوش آوازی
گوش بر ناله و نظر کن که بلبل ...
که نکو میسخن از سعدی شیرازی

سر ... زند ... و ... دل ... نیست ... زمانه
ای ساقی صبوحی ... وراده ... ملامانه
عاشق ... زو ... زمکنی ... و احباب درانش
عاشق ... رهانی ... تو ... غمخانه
... ترا ... نمانی ... نقش ...
... رفتن ... باد ... نقش ... نشانه
در ... آید ... جان ... که جان ... داره
از ... نعم ... که ... راه
... طعم ... دارد ... ... صافی
صوفی ... بکوه ... شبانه
... جنگی ... عشاق ...

ای از فراق کیست بمه زانچه بس بکدری
ای فاخته که بیوفا از دو خبری
اینجا که یاد ودرمه ندارد خبر ای
سوی آن صنم
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن پری
ستی که نیز
پیغام دوستان برسانی بدان پری
بگذار تا حکایتی
زان شرح قصه گر تو گدایی ...
ببسته‌ای
بار بمهر و دوا ب
زین بیش جاودان
سر زلف کنان باد
بیرون برد باری
نوخته در کنار دیگران
سر بیکس خویش ای دل
ای یاد روی که صبر نمی‌کند
بار و کر ... و که تو صد بار بکدری

گرمی بجان ببندد تا بستانم چو دانا	زان جایت خوشتر خاک سر آنجا
دیوانگان نترسند از صولت قیامت	تشکیبایی چو بهن در ثبات پایان

صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه

ای باد بامدادی خوش می‌روی بشادی	پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی	شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
تا من درین سرایم این در ندیده بودم	کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
چون گل دهند و آیند اندر سرای خوبان	تو در برابر من چون سرو ایستادی
ای دل چرا نبودی آهسته سرگشتی	آسان ترا گرفتم در دام من فتادی
امید کس نباید در روزگار محنت	بس نیشها برآید تو خفته از که زادی
خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا	تا بوستان بریزد گلهای بامدادی
بادی که بر قرنفل لعبت گذشته باشد	هر وقت یادش آید بودم همه بیادی
گرد غمت بگیرم شادی ز رفت کاشت	پیوسته نیک نو غم خوردم بشادی

جایی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد
الا که داغ سعدی کاندل نظر نهادی

دانی چه بود ... از دست تو	تا خود بپای خویش بپای دگری
بازای که صبوری و دوری نتوانم	ای غایت از نظر که بمعنی برابری
تا دل بیادی چو دل ها بدست	یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
تا خود برون برد حکایت کجا رسد	چون از درون پرده چنین پرده دری

سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

ای ذات شریف و شخص روحانی	آرام دلی و مرهم جانی
خرم تن آنکه با تو پیوندد	وان حلقه که در میان ایشانی
من نیز بخدمتت کمر بندم	باشد که غلام خویشتن خوانی
بر خوان تو این شکر که میبینم	بی فایده زان مگس چه میرانی
هر جا که تو بگذری بدین قامت	کس شک نکند که سرو بستانی
هر کس بدرستی و ساعدت بیند	گر دل ندهد بپنجه بستانی
من جسم چنین ندیده ام هرگز	چندانکه قیاس میکنم جانی
بردند بمن بروکه بحد بی	پروانه بحق دهد که سلطانی
من نامه زخط تو بر نگیرم	در چون قلم بسر بگردانی

آن کیست که در جنب ... می بینی
وان در دو لوح و دولت ... اینی
دودی که بر ابر دل سعدی
بیداست ای از نشیب ...
ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
حق را بروزگار تو با ما عنایتی
عشق ... از ... و ...
ها ... بیکند ... ز تو بدایتی
... و ... حکایتی
سعدی ... حکایتی
تا تو مجال آنکه بگویم حکایتی

چندانکه پیشتر بغایت امکان همی روم
کردیم و عشق را نه پدیدست غایتی

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

زیبای روزگار بخوبی بپروری
چون در میان لشکر منصور رایتی

عیبت نمیکنم که خداوند عقل را
شاید که بنده بکشد بی حمایتی

زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

من جز بیار لطف تو خواهم گریختن
زیرا که هر کسی برود اندر حمایتی

درمانده ام که از تو شکایت کجا برم
هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

اگرم حیات بخشی وگرم هلاک خواهی
سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی

من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم
تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی

بکسی نمیتوانم که شکایت از تو خوانم
همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی

تو به آفتاب مانی ز کمال حسن و طلعت
که نظر نمیتواند که ببیندت نگاهی

من اگر چنانکه نهیست نظر بدوست کردن
همه عمر توبه کردم که نگردم از گناهی

بخدا اگر بدردم بکشی که بر نگردم
کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی

[illegible] سبزی و روانت لطف از رو
[illegible] نگار [illegible] خوبروی
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] سعدی [illegible] اندرون [illegible]
[illegible] آب حیوان [illegible] اندرون [illegible]

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی
گر تاج میفرستی وگر تیغ میزنی

ای چشم خیره مانده در اوصاف [illegible]
چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی

خلقی به تیر غمزه خونخوار و لعل لب
مجروح میکنی و نمک میپراکنی

ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم
باری نگاه کن که خداوند خرمنی

گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من
مهر از دلم چگونه توانی که برکنی

حکم آن تست گر بکشی بیگنه ولیک
عهد وفای یار نشاید که بشکنی

این عشق را زوال نباشد بحکم آنک
ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامنی

از من گمان مبر که نشاید خلاف دوست
ور دشمنی شود همه عالم بدشمنی

خواهی که دل بکس ندهی دیده ها بدوز
پیکان چرخ را سپری باید آهنی

با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم
محتاج نیست تیغ که با ما درافکنی

سعدی چو جور می نتوان کرد لازم است
با بخت یاوران بضرورت فروتنی

اگر تو پرده برین زلف و رخ نمیپوشی
بهتک پرده صاحبدلان همیکوشی

غلام حلقه سیمین گوشوار توام
که پادشاه غلامان حلقه در گوشی

بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی
نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی

بروزگار عزیزان که با همه حکمت
علی الدوام نه یادی بس از فراموشی

[illegible] طبع [illegible] دل
[illegible]
[illegible]
[illegible] بخت [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] طبع [illegible]
[illegible] ای [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible]
[illegible]

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی
شیرین‌تر از اوصاف تو حرفی ز کتابی
تیری که زدی از دل مشکین
از بوی تو در باغ روم و آهوی تو تابی
گر یار کند ناز سر زلفین تو تابی
بر دیده صاحب‌نظران خواب نبینی
سیمین سینه خیال تو نخوابی
از خنده شیرین نمکدان دهانت
چون ...ـر ... دل خون ...
آن ...ـی ... برابی
... ضعف ...

ترا گر دل نبود عاشقی چه دانی حبیب
ترا گر سمع نباشد سماع نشنوی
وفای یار به دنیا و دین بده سعدی
دریغ باشد یوسف به هر چه بفروشی

ای سرو حدیقهٔ معانی
جانی و لطیفهٔ جهانی
پیش تو به اتفاق مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولین اند
تو فتنهٔ آخر الزمانی
چون اسم تو در میان بیاید
گویی که نسیم در میانی
آن را که تو از نظر بیایی
حاجت نبود به ارمغانی
گر را امدت خبر نیاید
من جان بدهم به مژدگانی
دفع غم دل نمی‌توان کرد
الا به امید شادمانی
گر صبر کنی ... خویشتن ...
حیران وجود خود بمانی
گر صلح کنی لطف باشد
در دفع بهار مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد
پیرامن خد ارغوانی
آن پیر نگر که همچنانش
از یاد نمی‌رود جوانی

بی روی توام خفتن و دمی نباید
گر نیست تسلی از من برو ز هیچ سرابی
مقبول تو اگر بگذارند بد و زشت
با یاد تو در دیده نکنم هیچ عذابی
باری بطریق کرم بنده خود خوان
تا بشنوی از من بیچاره جوابی
در من منگر تا دگران چشم ندارند
گر ذوق گدایان نتوان کرد ثوابی
آب سخنم برد ز طبع چو آتش
چون آتش نو بیکده از هیچ گدایی
یاران همه با یار و من خسته طلبکار
برگیر بسر ای شه و سعدی بنوازی
سعدی پاکیزه‌گفتار شیرین سخن ...
در بر ای پای ... از همه ...

این چه رفتار است کار امید ...
هوش از دل می‌برد پای علم ازین
باغ و لاله‌ستان چه باشد ...
با غبار اگر گویا گر گل ندانی
سوی تو از پس ... که خوش‌تر ...
زنهار آن چه نهان مکن ...
دل به عیاری ببردی ...
در دست ... زند تو رو ...
گر تو بر گردیدی از من ...
ناگهم من بر بر گردم غلط ...
این طریق دشمنی باشد ...
کاتب ... دستان ...
عیب مسکینی مکن ...
گر نمی‌آید تو ... بکردن
چون نباید ... ازان ...
یا ببیند خون ازان ...

گر از باغ انس گیاهی برآید | گیاهان نماید گل بوستانی
دریغ آمدت هر دو عالم خریدن | گر از دور عمرت بشد رایگانی
همین حاصلت باشد از عمر باقی | اگر همچنینش به آخر رسانی
بکوتاه از زندگانی بدست | جدا شد و ناصرف شد زندگانی
بملکی زمین و فی الشاید خریدن | اگر قدر نقدی که داری بدانی
جهان بیروی ساکن و خواب | که بیم است از کاروان بازمانی
وصیت همین است جان برادر | که اوقات ضایع مکن تا توانی
صدف وار باید زبان درکشیدن | که وقتی که حاجت بود درچکانی

همه عمر تلخی کشیدست سعدی
که نامش برآمد به شیرین زبانی

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی | تاریکی از وجود بشوید به روشنی
گر شهوت از خیال دماغت بدر رود | شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افکنی
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل | وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی
بسیار بر نیاید شهوت پرست را | کین دوستی شود متبدل به دشمنی
خواهی که پای بست نباشی به دام دل | با هر که شوخ دیده مکن همنشینی

[illegible] سر حکایت بما همی پرسی
[illegible] از هیچ کس نپرسی
همی برادر و [illegible] زنی معصیت
[illegible] گفتند [illegible] در معرفت
[illegible] ترسید [illegible] سر بشکستن
سعدی [illegible] اگر نفس [illegible] بنشینی
[illegible]
بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی
بکجا روم ز دستت که نمی‌دهی مجالی
[illegible] نظر از تو بر ندارم
چه غم و دلم [illegible] تواند احتمالی

بی تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن | که شبی ندیده باشی به درازنای سالی
همه عمر در فراقت بگذشت سهل باشد | اگر احتمال باشد به بقیتم وصالی
چه خوش است در فراقی همه عمر صرف کردن | که یکی گشاده گردد در دولت وصالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد | که چنین نخفته باشی همه عمر بر نهالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم | که به خویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت | به خلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
که نه راست آب [illegible] خلالی | بطپانچه در بربط برند گوشمالی
دگر آفتاب رویت بنمای آسمان را | که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی و خالت به عناب سبز گویی | قلم غبار می‌رفت و فرو چکید خالی

تو همان مگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنه است برگرفتن نظر از چنین جمالی

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی | دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی
ملامت گوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد | در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
به زیورها بیارایند وقتی خوبرویان را | تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید | مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویایی

تو را آن حسن [illegible] که گر [illegible] از خلق درپوشی
[illegible] دمی [illegible] از جان [illegible]
[illegible] بی صاحب [illegible] بیداران [illegible]
[illegible] چشم [illegible] زاده
[illegible] از روی [illegible]
[illegible] با خود [illegible]
[illegible] غم [illegible]
[illegible] نیکوی [illegible]
[illegible] از لب [illegible]
[illegible] به سر [illegible]
[illegible] اکنون [illegible]
بعد [illegible]

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش | مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی | مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نماند | مرا ببند ببستی و خود ز بند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت | باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن | کس این چراغ نبیند بر انجمن که تو هستی
گرم عذاب نمایی بداغ و درد جدایی | شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی
بیا که ما سر هستی و کبر و باد و رعونت | بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
گرت بگوشه چشمی نظر بود به اسیران | دوای درد من اول که بیگناه بخستی
هر آنکه سینه روا بود که بگوشه | ز من بهشت بدیدم برای تو ز دوری
گرت کسی بپرستد ملامتش نکند کس | تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی

عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری | که کمال سر و دستان و جمال پادشاهی

[illegible]

ز کمال حسن باشد که ... رقیب ... | همه دلبری که مردم همه ملک خواه داری
تو جفا کنی و صولت که گران ... دو ... | نه عجب بدین لطافت که تو ماه ... داری
بیکی لطیفه گفتی ببرم هزار دل را | چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

بخدا اگر چو سعدی ببرد دو دل ربایی
همه شب خیال بخسبی و نظر براه داری

تو کدامی و چه نامی که چنین خوش بخرامی | خون عشاق حلالت بدین شوخ خرامی
بر آتش نهادم که چو پروانه بسوزم | از تمنا که تو چون شمع چراغ همه عالمی
فتنه انگیزی و خونریزی و خلقی نگرانند | که درین شهر چه کانی و چه مطبوع کلامی
کمر از میان شیرین تو برفت چه دیدی | تنگ شکر گفت کمر بسته ام انگشت بغلامی
کافرانه قامت تو بنمود چون سیمین تو | بار دیگر نکند سجده به بهای رخامی
بنشین یک نفسی فتنه که برخاست قیامت | فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی
تو عجب دارم ازین خلق که روی تو ببینند | مینمایند که با نکهت تو چو خود نمایی
آفت مجلس و میدان و هلاک زن و مردی | فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش | مرغ زیرک نشنیدم که در افتد بدو دامی
طاقتم رفت نه صبری نه بصری ... | که تو در سینه سعدی چو چراغ ...

[illegible]

نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر
بدسگالان ترا بند عقوبت بر پای

گفتم اگر لب گزم می‌خورم و شکر کنم
گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی

سعدی خویش خوانیم لیکن بنا برانم
سوزه اگر غمینی در که بار نمیکنی

چه دعا گویمت ای سایه میمون همای
یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای

جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان
نام در عالم و خود در کنف ستر خدای

در سراپرده عصمت بعبادت مشغول
پادشاهان متوقف بدر پرده سرای

آفتاب این همه شمع از عفت و مشغله بیش
دست بر سینه زنندش که برو دامن از جای

مطلع برج سعادت فلک اختر سعد
بحر دردانه شاهی صدف گوهرزای

حرم عصمت و عفت بتو آراسته باد
علم دین محمد بمحمد برپای

خلف دولت سلغر ملک دولت و دین
کامکار آیت رحمت ملک ملک آرای

ای حسود ار نتوانی خاک در خدمت او
دیگرت باد بدستت ندهد بیهمای

هر که خواهد که درین مملکت انگشت خلاف
برخطای نهد گو برو انگشت بخای

جهد و مردی نه دهد آنکه دهد دولت و بخت
گنج و ملک نکند آنچه کند همت و رای

قدم بنده بخدمت نتوانست رسید
قلم از شوق و ارادت بسر آمد برپای

جاودان بر سر عالیت چنان باد که گر
نتواند که برو سایه کند غیر همای

[illegible] آید که مهر بر سر بندی
چه باره دولت [illegible] از نظر نیکبندی

چه شد که بار دگر عزت [illegible]
ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست

[illegible] بیا که یار به پیوندی
منور است [illegible] اگر بکمال بود

بود که پیش تو میرم [illegible]
[illegible] آرزو بندی

[illegible]
[illegible] تو در بندی

مرا و گر همه آفاق خوبرو باشند
بهیچ روی نپندارمت که مانندی

هزار بار بگفتم که دیده بگشایم
بروی خوب تو لیکن تو چشم می‌بندی

مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق
بهیچ روی نباشد از تو خوبتر مانندی

حدیث سعدی اگر کاینات بپسندد
بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی

مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد
مگر امید بخشایش خداوندی

چون خال لبشان ای باد نوبهاری
گر بلبلان بیابد فریاد بیقراری

ای گنج نوش داروی بر خستگان نظر کن
مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری

یا خلوتی برآور یا برقعی فرو هل
ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری

هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد
چون بر شکوفه آید باران نوبهاری

عود است زیر دامن یا گل در آستینت
یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری

گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت
تو در میان گلها چون گل میان خاری

وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو
این میکشد بزورم وان میکشد بزاری

از قید سختی ای بندی نیکبختی برده
در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری

زان دل وفا نبودی چندانکه دل ربودی
چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری

[illegible] نیاید بعد ازین [illegible]
[illegible] اندر [illegible]

[illegible] با عیب جیان
[illegible] از صوفی [illegible] زنگاری

[illegible] ارزان [illegible] زاری

[illegible] و سعدی [illegible]

چو کسی در اید [illegible]
گر شاد [illegible] داری

[illegible] شنیدن [illegible] داری

[illegible]

همه عیب خلق دیدن نه مروت است و مردی — نظری بخویشتن کن که همه گناه داری
ره طالبان عشقی که مست فضل و احسان — تو خود از نشان مردی چه بجز کلاه داری
بچه خرمی نازان گرداز تو برد با مان — اگرت شرف همین است که مال و جاه داری
چه درختهای طوبی بنشاندی را — تو بهیمه وار الفت بهمین گیاه داری
تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی — که بضاعت قیامت عمل تباه داری
بکدام روسپیدی طمع بهشت بندی — تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری
بدر خدای قربی طلب ای ضعیف همت — که نماند این تقرب که بپادشاه داری

تو مسافری و دنیا سر آب و کاروانی
نه معولست پشتی که بدین پناه

چون خراباتی نباشد زاهدی — کش بشنع از در راید شاهدی
محتسب گو تا ببیند روی دوست — همچو محرابی و من چون عابدی
من جواب زندگانی یافتم — غم نباشد گر بمیرد حاسدی
انچه ما را در دلست از سوز عشق — می نشاید گفت با هر باردی
دوستان باشند دلدارا ولیک — مهربان نشناسد الا واحدی
از تو در خلقی نیم در پیش دل — نکذرد شبهای خلوت واردی

خانه در کوی درویشان بگیر
تا نماند در محلت زاهدی
سر دل داری و دلبندیست
بس چو فرقانی ز طفلی تا بجای
گر بدیدی قامتی چون ای منم
ور بدی چو رای کای جس بنا عدی
سعدیا گر زور دکار میکند
میشود کشتن بدست سیمین ساعدی

چه روست آنکه دیدارش ببرد آرام من شکیبائی
گوای سید صورت با نظاره کن بزیبائی

نگارینا بهر سوئی که میخواهی خوانم — که گر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بخندانی
دگر چون ما شکیبا را نه از دست افکنی — که من در نفس خویش از تو نیابم هم شکیبائی
دگر عیب شیدایان مسکینان نخواهم کرد — که دانشمند از این صورت برارد دست شیدائی
چنانم در دلی حاضر که جانی در تنی چون — فراموشم شود وقتی که دیگر دف بیاوازی
بشی خوش هر که میخواهد که با جانان بیاراید — بسی شب روز کردند با تاریکی و تنهائی
بیاری لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب — که صوفی در سماع آمد و با پای کرد یکبارگی

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان در کش که موصوفت ندارد حد زیبائی

چون شنگ نباشد دل مسکین جامی — کس نا به هم آواز بکر بند ندامی
دی شب همه شب دست در آغوش سلامت — وامروز همه روز تمنای سلامی
ان بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل — خوش بود دریغا که نکردند دوامی
از من مطلب صبر جدائی که ندارم — سنگیست فراق و دل محنت زده جامی
در هیچ مقامش دل مسکین شکیبا — خو کرده صحبت که برافتد ز مقامی
بی دوست حرام است جهان دیدن مشتاق — قندیل بکش تا بنشینیم بظلامی
چندان بنشینم که برآید نفس صبح — کان وقت بدل میسپارد دو بنامی

آنکه بر روی تو رفتن با سو ندارد
آنکه بر روی تو لطف بیکاری
الا نکرم به پیش تو بنکشست
بی تو دیدی تا شدی پیش نماند
یاران غمی که و دیدی بی تو در حرمت نکامی
کالی به یاران آمده در حرمت
سعدی سخن از دوست مکو پیش اعیان
زانکه نه سوختست بقصه تماشا

خانه صاحب نظران پری
پرده بر بر کنان بیدری

که نو بری وجه تو نیکوشی تنات
توبه صوفی ز نیاز آوری

آن چه وجود است نمیدانمت | آدمی یا ملکی یا پری
گر همه سر پایه زبان میکند | سود نبود دیدن آن مشتری
نسخهٔ این روی نبشتن بر | تا بکند توبه ز صورتگری
بانگ بر حاجت شمشیر نیست | حمله نمی‌آری و دل میبری
گر تو در آیینه تامل کنی | صورت خود باز بمانی نگری
خسروا گر عهد تو دریافتی | دل بنهادی که تو شیرین تری
گردی از نظم متینم برود | بر تو بینم که بخاطر دری

سعدی اگر کشته بود در فراق | زنده شود چون بسرش بگذری

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی | ور به چوگانم زند هیچش مگوی
بر سر عشاق طوفان گو ببار | در ره مشتاق پیکان گو بروی
گرچه داغت میکند فرمان ببر | ور به درد میکشد درمان مجوی
نا ورد این چشم رنجوران عشق | گر فرو ریزند خون آید بجوی
شاد باش ای مجلس روحانیان | تا که خورد این می که من مستم ز بوی
هر که سودا نامهٔ سعدی نوشت | دفتر پرهیزگاری گو بشوی

[illegible] کس باید ز خویش
[illegible] همه سر گو بگوی
هر که جان [illegible] عشق
هر که بشنید [illegible] بوی
[illegible]

جز شراب از کرده دواحت جدای
چو خیال آید ز تن گو [illegible]

[illegible]

دل خویش را بگفتم چو تو دوست میگرفتم | نه عجب که خوبرویان بکنند بی‌وفایی
تو جفای خود بکردی و من [illegible] | گر جفا کنم ولیکن نه تو لایق جفایی
چه کنند اگر تحمل نکنند زیردستان | تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشایی
سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم | دگری نمی‌شناسم تو بروی که آشنایی
من از آن [illegible] ای یار که بشنوم نصیحت | برو ای فقیه با ما مفروش پارسایی
تو که گفته‌ای تحمل نکنم جفای خوبان | بکشی اگر چو سعدی نظری بیازمایی

در چشم بامدادان به بهشت برگشودن | نه چنان لطیف باشد که به دوست برگشایی

خرم صباح آنکه تو بر وی گذر کنی | فیروز روز آنکه تو بر وی نظر کنی
آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو | خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری به هیچ | یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای | ما را نگاهی از تو تمام است اگر کنی
من با تو دوستی و وفا بس نمیکنم | چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
سعدی ز من [illegible] | گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
دانی که رویم از همه عالم به روی تست | زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی

[illegible]

الا ای آستین چرا پیش جمالی میبری
رسم بود گر زاده دی نهان کنند زری

معتقدان دوستان از چپ و راست منتظر | کبر رها نمیکند کز پس و پیش بنگری
آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم | سیر نمیشود نظر بس که لطیف منظری
غایت کام دوستان آنکه بخدمتت رسند | بنده میان بندگان بسته میان بچاکری
روی بخاک می‌نهم گر تو بهلاک تشنگی | دست به بند می‌نهم گر تو اسیر میبری
هر چه کنی تو بر حقی حاکم و دست مطلقی | پیش که داوری برم از تو که خصم و داوری
بنده اگر بسر رود در طلبت بجای سر | تا نرسد عنایتی در حق بنده زان سری
گفتم اگر نمیشود در بر خویشتن کشم | سروی و متمایلی غایت دور تصوری
جان بدهند در زمان زنده شوند عاشقان | گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری

سعدیا گر بهلاک شد عمر تو باد دوستان
ملک یمین خویشتن گر بکشی چه غم خوری

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری | تو خود چه آدمیی کز عشق بی‌خبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب | گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم | بپسنده تن ندهم گر میبری بسری
از بس که در نظرم خوب آمدی صنما | هر جا که چشم کنم گویی که در نظری
دیگر نظر نکنم با آلکه سرو چمن | دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری

[illegible] بنخشین زود
کبک را بخشین بخرامیدن که سرو [illegible]
[illegible] تو جلوه بنگری
[illegible] تو بینم
[illegible] بنگری
[illegible] بنمید
سعدیا [illegible] از تو بوی
[illegible] از دوستان [illegible]
دو چشم مست تو برده ز مردم هشیاری
وگرنه فتنه ندیدی کجا [illegible]
[illegible] دعوی [illegible]
[illegible] بعد از [illegible]

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت | بدوستی که وصیت بکرد و دلداری
چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی | چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری
بصید کردن دلها چه شوخ و تیز پیی | بحیله بستن شهها چه چست و عیاری
دلم ربودی و جان میدهم بطیب نفس | گرت بیاید چند ولیش درستکاری
گر انقطاع کنی رحمتی کن ای عشق | سخن بگوی که در جسم مرده جان آری
اگر بدست اید شورش دل خلق | بشور زلف که در هر خمی دلی داری
چو رست کعبه نگونسار در زمین آمد | بر پیشین قبله روی تو نشانی خاری
دهان تنگ تو دیدم اشکل نقطه زنند | گر روی حرف نقطه بزر نگاری
بگرد نقطه سر خط غبار سبز چنان | که نیم دایره برگشته زنگاری
هزار نامه بیابی که تلخ گوی جواب | اگرچه تلخ دهی در سخن شکرباری

ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز
بخوبروی و سعدی بخوب گفتاری

ذوقی جهان داری و دوست بنده نگاری | دو دم سر برابدین [illegible]
نه از دوست ز کار و ان ولیکن | ما خود [illegible] از قد مهر با
اشکها [illegible] درد است و نباشد | می باید [illegible] باری جان تو

[illegible]
[illegible]
[illegible]

سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی
صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی

اول چنان نبودی باری حقیقتی شد
دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی

شهر آن تست و شاهی فرمای هرچه خواهی
گر بیعمل ببخشی ور بیگنه برانی

روی امید سعدی بر خاک آستانست
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

روزی ز رنجه ایش گفتم که سیمینی
گفت ار نظری داری بار از زمین برچینی

خورشید و گل چه خوانم از ترک ادب باشد
پنجه همه خورشید و باغ گل در زنی

حاجت بنگار دیدن نبود رخ زیبا را
تو ماه پری پیکر زیبا و نگاری

بر بستر نجات بینند بیمار سیدم
کای سوخته خرمن تو آخر به چه مسکینی

بنشین که نغان از بار بخاد آیات
بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی

گر بنده چو در خوانی اقلیم سلطانی
ور روی بگردانی از قیم مسکینی

کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بگزینی
کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی

عشق است سر مویش تو ذی کشید سعدی
فرهاد چنین گشت آن شوخ لب شیری

روی گشاده صنم طاقت خلق میبری
چون پس پرده میروی پرده صبر میدری

ور نه نخوانمت بنام پری
کادمیی ندیده ام چون تو پری بدلبری

آینه پا تو داده صورت خود نگار را
[illegible] برابری

[illegible]

[illegible]

شمع [illegible] تو مشتری

روی [illegible] عندلیب بین کشته صبح [illegible]
[illegible] بستان [illegible] بهار

جو نرگس [illegible] دولتش ز نازه بهار
[illegible] نبنگری

چشم بپوش کس [illegible] بر روی تو
[illegible]

ورد همه [illegible] چون تو ماه پیکری

من نه بحکم که چشم از تو نگه نتوانم
پند حکیم میشنوم در دین از شکیبه

گر تو نظر بمغلکی ور نکنی بمحقری
کیست که بر نخیزد بکی بغرمه قلندری

عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
هر که سر غمی کند دل بنهد بلشکری

روی بپوش ای قمر خانگی
تا نکشد عقل بدیوانگی

بوالعجبیهای خیالت ببست
چشم خردمندی فرزانگی

با تو چنانم که دلم آشنای
با دگرم بجسم همه بیگانگی

با تو برآمیختم ای دوست
وز همه کس وحشت و بیگانگی

یا برو از خانه سعدی خیال
یا برو دست بهم خانگی

سرو سیمینا بصحرا میروی
نیک بدعهدی که بی ما میروی

کس بدین شوخی و رعنایی نرفت
خود چنینی یا بعمدا میروی

روی پنهان دارد از مردم پری
تو پری روی آشکارا میروی

گر تماشا میکنی در خود نگر
یا بحجره تر زین تماشا

مینوازی بنده را با همگنان
می نشینی یکنفس یا میروی

اندرون با تو است و بیرون با تو آمد و بی
تا نپنداری که تنها میروی

تا بنظر بنزد قید و فرمان تو ایم
[illegible]

آهو اندر قید [illegible] سینا میروی

تا کی [illegible] دل
[illegible]

تا نخواهد رد از تو [illegible]
[illegible]

سر قدم [illegible] تا سر میروی

دیده [illegible] تا سر میروی

این [illegible] از تو [illegible] میروی

ور [illegible] تا سرو و [illegible] میروی

گرچه آرام از دل ما می‌رود . همچنین می‌رو که زیبا می‌روی

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست
تا نه پنداری که تنها می‌روی

سرو بستانی تو یا ماه پری . یا ملک یا دفتر صورتگری

قامتی داری که سروی میکند . کاندران باغ نماند سامری

هر که یکبارش گذشتی در نظر . در دلش صد بار دیگر بگذری

میبری و اندر پیت جان میرود . باز می‌آیی و جان می‌پروری

گر تو شاهد با میان آیی چو شمع . مبلغی پروانها گرد آوری

چند خواهی روی پنهان داشتن . پرده می‌پوشی و بر ما ننگری

روزی آخر در میان مردم آی . تا ببیند هر که می‌بیند پری

آفتاب از شرم بنشیند فرو . گر ترا بیند بدین خوش منظری

جان و خاطر با تو دارم روز و شب . نقش لعل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی نخواهد سوختن
بس که بر تو بیشتری از حد مبری

شبست و شاهد و شمع و شراب . غنیمت چنین شب که دوستان بینی

بشرط آنکه منت بنده‌وار در خدمت
بایستم تو خداوندوار بنشینی
که چند بیم و [illegible] شاه‌وار بنشینی
[illegible] بیشتر و حکیم
بجای سرو سهی [illegible] سیمین
بخشم رفتن یار از من [illegible]
دوستی چون تو [illegible]
بجملگی [illegible] بیزار بنی
نباید و تو [illegible] بیزار شو
[illegible] بهار ای نغیر فایع
[illegible] بوی بهار [illegible] گل چینی
چو باغبان گلزار [illegible]
[illegible] بیشتر [illegible] برد
تفاوتی نکند [illegible] شیرینی
[illegible] بکوی [illegible]

میان ما و شما عشق در ازل بربست . هزار سال برآید همان نخستینی

لگام بر سر شیران کند صلابت عشق . چنان کشد که شتر را مهار در بینی

زنیکنامی سعدی بپای بند غمت . زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرا شکیب نمی‌باشد ای مسلمانان
ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

شبست آن یا شبه یا مشک یا موی . گلست آن یا سمن یا ماه یا روی

لبست آنم که یاقوتست یا سیم . نمیدانم دلست یا سنگ یا روی

نپندارم که در بستان فردوس . بروید چون تو سروی بر لب جوی

چو شیرین لب بسخن گویی که عاجز . فرو مانند از وصفت سخن‌گوی

ببوی الغیاث [illegible] . کرای باد از کجا می‌آری این بوی

الالای ترک آتش روی ساقی . بیار باده عقل از من فروشوی

دو شهرآشوبی ای دلبند معشوق . چو بزم آرایی ای گلبرگ خودروی

چو در میدان عشق افتادی ای دل . بباید بودنت سرگشته چون گوی

دلا گر عاشقی میسوز و میساز . بیا گر طالبی می‌پرس و می‌پوی

دریغ جان بده یا ترک یا گیر . برین در زن نه با غیر ما جوی

ما از ترشان بلا مست تکنیم
[illegible] بدخوی
که ما خدا حساب [illegible]
حکایت [illegible] دوست دشمن [illegible]
سعدیا ای دشمن [illegible]
صاحب نظر نباشند [illegible] کتابی
خاصان خبر ندارند از گفتگوی عامی
نظرباز [illegible] بالای خط موزون
[illegible] بر ستان دارد
خوش [illegible] تو از دل
[illegible] بیرون نباید [illegible]
بر زمین [illegible] توام [illegible]

میان ما و شما

ز تیغ تو ور روی کشیدن نتوانم
چه کنم گر تو بمن ... نگاه
ستمکاره بیداد گو تو والله
دیدار ... ندیده
چون تو بگلستان چمنی
و دیگر ... گل ... چمن
گر ... بگذری ... دل
سعدی ... روی ...
چنین ...

دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان
گر سرو بوستانت بیند که میخرامی

بدر تمام روزی در آفتاب رویت
گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی

طوطی شکرشکستن دیگر روا ندارد
گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی

در حسن بی‌نظیری در لطف بی‌نهایت
در مهر بی‌ثباتی در عهد بی‌دوامی

لا تعتذر امیری در خدمتت اسیری
خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی

ترک عمل بگفتم فارغ شدم ز عزلت
بی‌چیز را نباشد اندیشه از حرامی

فردا بداغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد
کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی

هر لحظه سر بجایی بر نشیند خیالم
تا خود چه رخ نماید زین ...

سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

گر کنم در سر وفات سری
سهل باشد زیان مختصری

قیمت گل برود چون تو بگلزار آیی
وآب شیرین چو تو در خنده و گفتار آیی

آن همه جلوه طاووس و خرامیدن کبک
بار دیگر نکند گر تو برفتار آیی

چند بار ای دل آشفته نصیحت کنمت
دیده بر دوز نباید که گرفتار آیی

مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی
دل چنین سخت نباشد تو مگر خارایی

گر تو صد بار بیایی بسر کشته عشق
چشم دارد که دگر صد ره دگر بار آیی

ای که قصد هلاک من داری
صبر کن تا بسیمت بدری

متحیر شده در جمال توام
عقل دارم بقدر خود دانی

حیرتم در کمال خوبی نیست
کین کمال آفرید و دلبری

راست خواهی نظر حرام بود
بر چنین روی و ناز و دلبری

دوست دارم که خاک پات شوم
تا مگر بر سرم کنی گذری

حق بدست رقیب سنگدل است
پیش خصم ایستاده چون سپری

زانکه آیینه‌ای بدین خوبی
حیف باشد بدست بی‌بصری

آه سعدی اثر کند در کوه
نکند در تو سنگدل اثری

سنگ را سخت گفتمی همه عمر
چون بدیدم ز سنگ سخت‌تری

کس در نیاید بدین خوبی از در
دیگر نیاورد چو تو فرزند مادر

خورشید اگر تو روی بپوشی فرو رود
گویند دو آفتاب نباشد بکشوری

اول منم که در همه عالم نیامده است
زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری

هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه
امروزم آرزوی تو در داد ساغری

با خود بحسن روی تو کس نیست در جهان
یا هست و هم ز تو بر دل دیگری

... دلم ...
... چنین ...
... سعدی ...
... نشنیدم ...
... سعدی ...
من ... سر ...
... سر ...

کدام کس به تو ماند که گویمت که چو او | نه هر چه در نظر آید بدین نکویی
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی | نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوبی
نزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق | غلام دولت آنم که شمع مجلس اویی
ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت | تو حال تشنه ندانی که بر کنار جویی
مدام آب و خاکی بدین لطافت و خوبی | تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بویی
صبا ز روضه رضوان ندارد آنچه تو داری | نسیم وعده جانان ندارد آنکه چه بویی
اگر من از دل ریش بر آرم دم عشقی | عجب مدار که آتش در او فتد و دود توی
یکی نگوی که پایم به سنگ عشق بماند | که عیب گیرد و گوید چرا تو … بگویی
دلی دو دیده نگه دار و مهر دل ندهد برد | اگر موافق او … که خویش بگویی
کنون که آب حیاتی بکام تشنه فرو کن | نه نیکوی که بمیرم و آب … بشویی

با عیار تو سعدی چه التماس برآید
گر او ببخشد تو کیستی که بجویی

من چراول بود آدم که ای … شکنی | پایه گردم که نگار بزمین … بکنی
دل دیوانه به تو مشغول نظر … | تا نگویند رقیبان که تو منظور منی
دیگران گر برود … نظر از دل برود | تو چنانی در دل من که جان در بدنی

من از آن شاخ امید است … خوردن | غالب الظن … [illegible]

خوان درویش به شیرینی و چربی بخور
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

پا سپر انداختیم گر تو کمان میکشی | کو دل ناخوش … [illegible]
گر بکشی بنده ایم ور بنوازی رواست | با همه مستانه … [illegible]
گفتمی اگر درد عشق تاب نداری گریز | چون بتوان رخت … کمند …
دیده فرو دوختیم تا نه دگر ره برد | بار نظر میکشم بخت … [illegible]
غایت خوبی که هست … [illegible] | دوست چه … دشمن … کشی
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست | چاره مجروح عشق … [illegible]
چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن | … [illegible]
آدمی هوشمند عشق نداند که چیست | ساقی مجلس … [illegible]

مستی عشق … سعدیا
مست … تو نیز … [illegible]

ای … [illegible] | گر خوش … [illegible]
… [illegible] | … [illegible]

تو میروی و مرا جان و دل بخدمت توست
ولی چه سود که جانب نگه نمیداری

گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد
دگر غم همه عالم بهیچ نشماری

دراز نای شب از چشم دردمندان پرس
که هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری

حکایت من و مجنون بیکدگر ماند
نیافتیم و بمردیم در طلب کاری

بنال سعدی اگر چاره وصالت نیست
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

من ندانستم از اول که تو بیمهر و وفایی
عهد نابستن ازان به که ببندی و نپایی

دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجاییم درین بحر تفکر تو کجایی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد که سریست خدایی

پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند
تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی

حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم بمحلت بگدایی

روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی ماند که دیگر بربایی

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی

[illegible] سر کشید بیرون
سعدیان [illegible] سخن بر [illegible]
[illegible] دل بیهوده [illegible]
[illegible] ایام [illegible]

پیر ازین بیش که هیچم یاد کردی
که خود هیچم واز پیش نیاوردی

چه نیکو روی ما بعیش [illegible]
غم [illegible] عمر [illegible] خوردی
چرا ما با تو ای معشوق [illegible] زری
که صلحیم و تو با ما در [illegible]

نصیحت میکنندم خوبرویان
که برگرد از غمش بی ادبی زردی

نمیدانند کز بیمار عشقت
فراغت باز ننشیند ز گردی

ولیکن با رقیبان چاره نیست
که ایشان مثل خارند و تو وردی

اگر با این نگویی با که گویی
که همچون بلبلم دیوانه کردی

اگر با خوبرویان می‌نشینی
بساط نیکنامی درنوردی

چه دارد دست پیچینه جان سعدی
که هم دردی و هم درمان دردی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی
بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی

غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد
که مونس دل و آرام جان و دفع غمی

هزار تندی و تلخی بکن که سهل بود
جفای مثل تو بردن که سابق کرمی

ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است
چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی

هر آنکه [illegible] آسمان گوید
که پای قدر تو داری که خاک این قدمی

اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش
هنوز مرهم ریشی و دافع المی

چنین که می‌نگری کافر و مسلمان را
نگه به بتکده [illegible] و هم صنمی

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند
مگر بنام خدا گرد خویشتن بدمی

[illegible] سهی
[illegible] در [illegible]
[illegible] جهان [illegible] دریابی
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] آهوی [illegible] شکستن [illegible]
سعدیا [illegible] آهوی [illegible]
[illegible] نیابی

مرحبا ای نسیم عنبربوی
سخنی زان بخشم رفته بگوی

[illegible] دلبر [illegible] دشمن [illegible]
ما همچنان دوست [illegible]

شب غمهای سعدی اگر ...
که با ریک و ضعیفش چون ... جستجوم

گو دگر چون هلاک من خواهی
بیگناهم بکش بهانه مجوی

تشنه تر زانکه منقطع گردد
ورنه باران آب رفته بجوی

عشق دیدم که در مقابل صبر
آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی

هر که با دوستی سری دارد
گو دو دست از وجود خویش بشوی

گر گرفتار زخم چوگانی
احتمالت ضرورت است چو گوی

پادشاهان کنج خیل و حشم
عارفان سماع و هایاهوی

سعدیا عشق نیکویی ...
نه خناب بطبع ... کوی

هر کسی را نباشد این گفتار
عود ناسوخته ندارد بوی

همکی گشته آن دل که دست چو زخم کرد
بزر یا بعجب انش ... کو بستم

قلم ربیدلان گفتی نخواهم راندم
جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
سگم خواندی و خشنودم جزاک الله کرم کردی

چه لطف است اینکه فرمودی که رسم الشان ...
دو حرف ... آوردی که سهو ...

عنایت در من اینم که تا ... جفا دیدم
گل افشان بر بن ... کن ... عقلم

غنیمت دان اگر روزی بشادی ...
بس از خندین ... که زر با رخم

نگار اوقات ... که دل ... سعدی ...
... گفتم ... که ... شب ...

زهی آسایش ... بحرامکن تو
شکار آنکه تو ان کشتن گرچه ... کند

مرا زین پس ... دمنه ... تو دم
نبودی چند بار از خود که حافظ عهد

گر بجان در قدم ریزم ... غذر ...
تو ... تشنین ... تیزی که یار ... تماشا

خهی بختی ... دولت ... اگر تو
از ... مهر نشاندم ... وصل ...

تو در جمع آمدی ناگاه و ...
... تاب ... عهد و ...

کار ما ... یا ... جان ...
چه گویی چنین ... شیرین ...

شکایت کمتر سعدی کن ار با دست بزد تیغت
که مجنون ... الا تو مجنون ... خندی

تو گفتی که بجای آرم ... کن ...
زخم شمشیر اجل ... کرس ...

آن بود ... نه اند که ... تند
کس چنین ... ندارد ... بهشتی

عرق ... تن ... ربج ...
طوطیان ... وخوش ... زخند ...

ای خردمند که گفتی ... خویشتن ...
عهد و پیمان و وفاداری ... یاری

کشتن ... از ... تکراری
من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری

در کس ... بیاید ... بوی
مجور ... گل قطره باران بهاری

... آن ... دهان دلت ...
... کار آید ... دل ... نثاری

... بود و در ... یاری
... گو ... روی ... گفتی ... بوی ...

... نو ... که ... بکردی ... تو ...
... وصل ... شادی ... آن ...

... دو ... که ... نبوده ...
... سود ... هیچ ...

تو دست عهد گرفتی که پای مهر بدارم
بچشم خویشتن امروز خلاف عهد که کردی
هزار چاره بکردم که از غمان تو گریزم
تو پهلوانتر از آنی که در کمند نگنجی
نه عذر بود نمودن خلاف وصل ار بودن
چرا ز عاشق مسکین ملول گشتی و رفتی

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی
نگر بسی که چو سعدی ملول و رنج کشیدی

نظر بروی تو بستن دریغ ظاهر باشد
که دیده و سخن تو نیک دل ز دست برفت
دلم از تو چون برنجد که تو هم در نگنجد
اگر جواب تلخ گویی تو بدین شکر دهانی
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
از تشنگی بمردم بر آب زندگانی
غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ زردم
تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی
عجب نباید از من سخنان سوزناکم
عجب است اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان
همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
اگرت بهر که دنیا بدهند حیف باشد
و گرت بهر چه دنیا بخرند رایگانی
نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم
که هنوز پیش فکرت متحیرم ز بی‌زبانی
مده ای رفیق پندم که نظر مدد فکندم
تو میان ما ندانی که چه پرده در نهانی

وجود هر که نگه می‌کنم ز جان و جسد است
تو در میان دو جهان روح آسمانی
گرت در آینه سیمای خویشتن دل برد
چو من شوی همه حیران خویشتن مانی
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد
بگو که جمع شود با چنان پریشانی
مرا که پیش تو افرار بندگی کردم
روا است گر بنوازی وگر برنجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن
مکن که هیچ نباید نه هم چنان توانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
بآستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود
برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی
جهان و هر چه درو صورتست و تو جانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت
که هر کرا تو بگیری ز خویشتن برهانی
مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی
مرا مگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی
چنان بنظره اول ز خلق دل بربودی
که باز می‌نتوانم گرفت نظره ثانی
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت
ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی
برآتش تو نشستیم و دود شوق برآمد
تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی

سعدی گر آسمان شکر پرورد ترا
چون میکشد ز بهر ندارد تفضلی

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی
این همه لطف ندارد تو مگر روح روانی
نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند
همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
تو مگر پرده بپوشی و گرت روی ببینند
ور چنین پرده برانی پرده خلقی بدرانی
تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند
تا کسی همچو تو باشد که درو خیره بمانی
ناوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی
من بتنگ تو بتن سخت تو چنین سخت کمانی
هر چه در حسن تو گویند چنانی بحقیقت
غیبت آنست که با ما رود از تو نهانی
رمقی بیش نماندست کر دیار غریبان
چند مجروح توان داشت بکش بار گرانی
بیش ازین صبر ندارم که تو هم درد منی
بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی
گر بمیرم ز غم آن شخص دو کرد ندیده بنا
گر برانی ز جوانی دو کر بار بخواهی

سعدیا گر قدمت با بپایان نرساند
باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

هر نوبتم که در نظر آیی بیکدیگر
بار دگر ز بار نخستین نکوتری
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران
بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری

[illegible] در تنم
[illegible] بجانگری
الا [illegible] بیابان خلق
از شرم [illegible] مشتری
انصاف [illegible] بیاد آورم
[illegible] برابری
[illegible] چو عنبری
قصد [illegible] کردن برابری
با [illegible] ترا شود
ای [illegible] آوری
بحال من [illegible]

وقت آن آمد که خوش باشیم و گشت نو کنیم
گر بصحرا میل باشد سر ببالای جوی
در خلوت یار را میسر میشود
در سرایت خود گلستان سبزی گو
سطربان گوی در آواز و مستان در سماع
شاهدان در حالت شوریدگان در های و هوی
ای که پای رفتنت نیست در راه وصل تنگ
باز گشتن هم نشاید تا قدم داری بپوی
گر ببینی گریه یارم ندانی فرق کرد
کاب چشمست آنکه میبینی روان یا آب جوی
گوی را گفتند ای بیچاره سرگردان میان
گوی مسکین را چه تاوانست با چوگان بگوی
ای که گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل
من دل از مهرش بشویم تو دل از من بشوی
یا بترک من بگو ای سرکش نامهربان
یا برابر آن حجت آور یا بترک من بگوی

سعدیا مستی و شوری [illegible] فهم
شاهدان بازی [illegible] و صوفیان [illegible]

هر روز باد میبرد از بوستان گلی
مجروح میکند دل مسکین بلبلی
مألوف را بصحبت ابنای روزگار
بر جور روزگار بباید تحملی
[illegible]
مجنون [illegible] بیابد بجنگلی
ای دوست دل منه بدین [illegible] جای
تا همچنان [illegible] بی تزلزلی
رو دیده‌ها بکرده [illegible]
هر لاله که میدمد از خاک و سنبلی

بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند
کز وی بدر رود و نماند [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] تجملی
[illegible] لاله‌زار
[illegible] افتاده [illegible]
[illegible] شیخ
[illegible] عسلی
گویی که خود نبود درین بوستان [illegible]
دنیا [illegible]
[illegible]

صید او فتاده و پای مسافر بگل بماند ، هیچ اندر شکر برسر افتاد بگذری

صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

همه چشمیم تا برون آیی ، همه گوشیم تا چه فرمایی
تو نه آن صورتی که بی رویت ، متصور شود شکیبایی
من ز دست تو خویشتن بکشم ، تا تو دستی بخون بیالایی
گفته بودی قیامتم بینند ، این گرد مجمع سودایی
دیگری بود بستان که تراست ، خود قیامت بود که بنمایی
تا تماشا کنان کوی دوست ، تو درخت بلند بالایی
سر ما و آستان خدمت تو ، گر برانی وگر ببخشایی
جان شکرانه دادن از من خواه ، گر بانصاف در میان آیی
عقل باید که با صلابت عشق ، بکند پنجهٔ توانایی
تو چه دانی که بر تو چند گذشت ، شب هجران و روز تنهایی

روشنست این حدیث چون خورشید
گر چو سعدی کنی بنمایی

هر کس بتماشایی رفتند بصحرایی
ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی
یا چشم نمی‌بیند یا راه نمیداند
هر کو بوجود خود دارد ز تو پروایی
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش
آن کس که نظر باشد با قامت زیبایی
دیوانهٔ عشقت را جایی نظر افتادست
کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانایی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی
سودای تو خالی کرد از سر همه سودایی

گوینه

گویند رفیقانم از عشق چه بر داری ، گویم که سری دارم در باخته در پایی
زنهار نمیخواهم در کشتن امام ده ، تا بر سر تربت بینم بلحظه امدادی
در پای بسی کو ما بود آرزو لولو بود ، بیرون که بر خیز از حسن تو غوغایی
از زهد صفا ماند نه معرفت صوفی ، گر دست بمی یابند بکردن بیغمایی

گویند تمنای از دوست بکن سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

ای سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری ، در دست خوبرویان دولت بود اسیری
جان باختن بکویت آرزوی بود ، آیینه است بکویت بیهمان که منظری
آنکو ندیده باشد گل در بنفشه‌ستان ، شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
گفتم که گر برفتن غایب شود ز چشمم ، از سینه کی برفتی آنی که در ضمیری
ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان ، ای برگ خوش نسیمی بیدم که خوش عبیری
او را نمیتوان دید از دستهای یاران ، ما خود نمیتوانیم از غایت فقیری
گر یار با جوانان خواهد نشستی ، ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

سرو نبود و سرو ببالا که تو داری
ماه نبود و مهر بسیما که تو داری
مانند صفای گل رخ زیبا که تو داری
تا شب شد و پروانهٔ سوختگان را
شمع نباشد [illegible] که تو داری
روشن نشود [illegible]
[illegible] دل
در ان شب [illegible] که تو داری
هر کس [illegible] و دل [illegible]
[illegible] بود سرو [illegible] بالا که تو داری
[illegible] بود و [illegible]
[illegible] نوا که تو داری
[illegible] سخن بنوا [illegible]

سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد
چشم دارد که تو منظور جهانش باشی

سحر چشم تو در همه آفاق ببرده
لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری

امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند
جای مگس است این همه حلوا که تو داری

این بوی بعنبر آکند آن بوی به بستان
من بوی ندارم مگر آنجا که تو داری

سعدی تو نیارامی و گر نیک ببینی
تا سر بکنی در سر سودا که تو داری

تا میل نباشد به وصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

یارا جفای برگزیدن داری سستی
بار از منعی و علت سستی

تا از سعدی و بیعلت ازیش
عاقل تنگست وز پیچ سستی

عشق بازی دوری ازین
و نه بدست عیب نوزاشته اند

شد آمدی که عشق سیج
مشغول زدید بگرد و دل

تا بنیاد شکیب
از دست برامد و اعتماد

ازین همه سستی
تا عمر من بصبرم

هر کرا آن دل بمیرد که تو جانش باشی
نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی

غم و اندیشه دوران ندهد هرگز درد
به حقیقت که تو چون نقطه میانش باشی

هرگز از باد خزان برگ پریشان نکند
بوستانی که در او سرو روانش باشی

همه عالم نگرانند به ظاهر که بلند
بر گرانند که تو یکدم نگرانش باشی

سنگدل جسم آنکه بجز جان بجهانش روشن
تشنه‌ای بر دو زد که دریاش نبایی

گر توان بود که دور فلک از سر گیرند
تو مگر بار دگر دور زمانش باشی

وصف آن نیست که در وهم سخندان آید
ور گمانی ببرم تو زبانش باشی

چون تحمل نکند بار فراق تو کسی
با همه درد دل آسایش جانش باشی

ای که بی دوست بسر می‌نتوانی که بری
شاید ار محتمل بار گرانش باشی

وانکه او دوست تر بدید اری
دین که پیوسته با تو خواهد بود

مال و ملک و قباله برد و کلید
عمل نیست و نفس ناک و پلید

نیک دریاب و بد مکن زنهار
که بد و نیک باز خواهی دید

وفا با هیچکس کردست گیتی
که با ما بر قرار خود بماند

چو میدانی که جاوید این نمانی
روا داری که رسم بد بماند

هیچ فرصت در ای انتظار طلب
تا نمیرد کسی بناکامی
تو هم ایمن مباش و غره مشو

گر کسی مرگ دشمنان بیند
دیگری دو سه گام نشیند
که فلک هست و دست تنگ نشیند

شادکامی مکن که دشمن مرد
مرغ دانه یکان یکان چیند

آدمی فضل برد کز حیوان
گر تو گوئی بصورت آدمیم
پس تو تمثال نقش دیواری

بجوانی ز دیو ادب دارد
هوشمند این سخن عجب دارد
کو همین چشم و گوش و لب دارد

سر و
دوش بر جوان بهم
نصیحت کن که نفع سخن
نمی نصیحت کان زنی
اگر سود زنفع نصیب ایل
اگر چه بانیکی زن و دشمن
ای نیک نباشد
تیزراه بی کران زن

کسی بجد و ثنای او در آن
ز عیب خویش نباید که بجز

ندیدن بینی و در
گوش وزیر نشنوای
دشمنان هنر

عیب در نظر و دشمنان

هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد
ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود

کشتی آرام نگیرد که بود بر سر آب
تا جهان بر سر آبست چنین خواهد بود

ز آدمیت که در خرمی و مجموعی | بخشکان پراکنده برخیزید

کلیم خویش برارد به پیش کلیم از آب
دگر کلیم رفیق آب میبرد شاید

حاکم عادل بسنان قلم | دزدی بی پرده کان میکند

وانکه زبان میبرد از دزدی خلق
فهم ندارد که زبان میکند

کله را کلاه از گزند | این همه بیداد شبان میکند

جون نکند رخنه بدیوار باغ
دزد که ناطور همان میکند

بندگان را ز حد بدر مشوار | این سخن سهل نیز گوید

کانکه با خود برابرش کردی
زود باشد که برتری جوید

رحمت حق خدای با ترتیب | دانا که خدای برگزیند

کس جز ز عطاها نباشد
پس عشق تو بریما ننشیند

صانع نقش بندی ماند
کرد نقش او نکو آید

[illegible]
تا ببین [illegible]
[illegible]

بس خواجه رساند اگر مجالی بود
که ای خران از زبان ذاکر کلید

نخوی لطف بود در بوستان بوخود از | شکوفه شکفت و شمامه نه بید

چنانکه پیر شادکان بود گری
بمن رسید که گردی ولی بمن نرسید

زبر کرسیم برد گران نتواند | بی باک چنانکه پیر دو بیر اند

پیداست که مرد مهتی تا کی ماند
ناچار زمانه داد خود بستاند

دریاب که زین جهان گذر خواهد بود | وین جامه بصورتی دگر خواهد بود

گر خود همه خلق زیر دستان تو اند
دست ملک الموت زبر خواهد بود

هر کس که درست قول و ایمان باشد | او را چه غم از تخت و سلطان باشد

وان خبث که در طینت شیطان باشد
او را به ازان خبث که پنهان باشد

هیچ دانی که آب دیده بر | از دو چشم جوان چرا چکید

برف بر بام سال خورده باشد
آب در خانه تا نچکد

دفع خوار از کرد و دشمن خود رانت نهان
[illegible]
[illegible]
جون [illegible]

زهر کرد از جامه برد و شش کند
خود را از شراب کرد موش کند

[illegible]
در دست توانگری [illegible]

نادان همه جا با همه خلق آمیزد
جون غرقه بهر چه دید دست آویزد

با مردم زشت نام همراه مباش
کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

از دست تهی کرم نیاید
هر چند دلش جواد باشد

مسکین چه کند سوار چالاک
چون اسب بزیر او نباشد

کاملانند در لباس حقیر
همچو لولو که در صدف باشد

ای که در بند آب حیوانی
کوزه بگداز تا خزف باشد

ای غره برحمت خداوند
در رحمت او کسی چه گوید

هر چند چو موزشت باران
تا دانه نیفکنی نروید

گر تیر جفای دشمنان می آید
دلتنگ مشو که دوست سپر باشد

بر باید ذلیل هر ملامت که آید
چون یار عزیزی بپسندد شاید

هر کجا دردمندی از سر شوق
گوش بر ناله حمام کند

چارپایی برادر و فرسنه ماند
وان بلند و در دو جوام سنه
چنانباشد ضعیف بلبل رنج
سر ز غیر فراز و کام سنه
کاش بلبل چو غعن نشستی
تا ز جوادوار جود و نام سنه

ز دست زشتی روی ها خوردن طرازد
چنان تلخ باشد که گویی تیر زد

سر هر ساعت دیگر دو او ز زن
سر بربسته همیشه بیزار

گدا طبع اگر در تموز آب حیوان
بدست دهد جور سقا نیرزد

کسی را فراغ از چنین روی دیدن
مسلم بود گر قناعت نورزد

اگر ملازم خاک در کسی باشی
جو آستانه بدم خسپ باید بود

زبهر نعمت دنیا که خاک بر سر او
بدین مثال گر کشتم لبیب باید بود

هزار سال تنعم کنی بدان نرسد
که یک زمان بمراد حبیب باید بود

چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت
چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود

بتازیانه مرگ از سرش برون کردند
که سلطنت بسر تازیانه می فرمود

نفس کرم نفس برو نکه میکند باد
بوقت مرگ بدانه که باد پیمود

عنکبوت ضعیف قوت اند
که روند چون بدکان شکار

رزق او در ایری و بالی داد
تا بدامش در اوفتد ناچار

خداوند دولت خطا میکند
شب و روز ضایع بگرد خمار

سر سبز وی
چنان با نظر عیش کند دارا
بی جای من رزین
سر پای طفلی ز ایشان شمار
چه ای زدور

فرهاد چو بهر زن کز براید دود دل
شیرین بروز حمله در آن کار بد

غمی ز ماه بروی ز سر شمشیر آید
سر بسر ز خیره شد

هر که خیری کرده و محو فنی کند آن شب
ز بیم خبر خبر بجان ز پای

نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت برقرار

ما در ما گفتم از چه جنبانی | ورچه فریاد میکنی بموار

گفت خاموش چو بکنم سعدی
کین همه کوفت محنت زم ازیار

هر که مشهور شد بنادانی | دیگر از وی امید خیر مدار

آنکه عمر گذشت در چهلی
چه بیستی چه نیز چه هزار

چو رنج بینوایی گرفتن از دگر | قلم زن رفتن و رسید نیش در تیغ

هزار شربت شیرین و میوه مشموم
چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

حدیث وقف بجایی رسید گذر | که منبر خبر سلس البول افتد

فقیر گرسنه را زر چون تواند دید
که هر روز گدای کند شب تگرار

هر دو به پسران و ماکان | از بی اودمان جنای بسیار

دانشمند مکن که نیک رسندان
... زنند و دیار
... بسیم گنم نکرد و
... شتر از
و اهن ...

گوی از سر ... کو بیند
... کوی بانگو بانگ ...

... جوان ...

بده که جان عزیزش ... رسید چو گفت
بکی نصیحت ... گوش دار ... جان عزیز

به دوستی که چه عزیزت باز دل مکشای
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

فرای نیک و بد خلق را خدای اندازد | که دولت ظلم نماند چنانکه دیوان

تو راستی کن و با کردش زمانه بساز
که کم زمی که شود دیده کم گردد باز

چون بهز شیران بدرد لقمه انگو | رباد بده جان گرامی بهوش

با آنکه خصومت نتوان کرد بساز
دستی که بدندان نتوان برد ببوس

سودی نکند فراخنای بر و دوش | گر آدمیی عقل و هنر پرور و هوش

گاه از من و تو فراخ دارد چشم
سیل از من و تو زر بکنند دارد گوش

ای صاحب مال فضل کن بر درویش | گر فضل خدای میشناسی از خویش

نیکویی کن که مردم نیک اندیش
از دولت بخشش نیک اندیش

مسکین بود ملک آن پادشاه | که او را نباشد خردمند ...

خردمند کو پادشاهی بیاب
که خود پادشاهست در ملک خویش

... شد
... بی ... تیش
... بانگ ... ردیش
... چه ... عز ...
... نیکان ... بیش
... چون ... شده ... ملک

دل سنه ای حکیم در دنیا
که به جز نیست جای خفتن ریش

... ایمان ... شش
... نند ... ویش

کسی نیست عیبگوی ترا
بهمت تو و ساعد یار
از آن چه دیانت و شکیب یمن امینی
کسی نیست که سر و شکیبند جهان باید
منش جشن بشنوم جهان باید

کسان که تلخی حاجت بیازمود
ترش کنند و نبایند روی اهل سوال

پیش از آن کز نظر نهفته شود
خود نماید بچشم اهل تمیز
هر کرا اخلاق ظاهرش با خلق
حسن عنوان چنانکه معلوم است
وانکه ظاهر نکو رخی دارد
زندگانی دو روزش بد بود
رطب از شاخهای درخت نیست
شکر مستتر در نبات پنهان
بلبل اندر قفس نمی ماند
زاغ ملعون از آن قفس رست است
ور لطافت که نیست در طاووس

ای برادر بشکل از نظرش
که بزرگی بود بدین قدرش
نیک باشد گمان به هنرش
خبر خوش بود بنامه درش
بتر از روی باشد آسترش
گر نماند بماند سیم و زرش
سنگها میزنند بر شجرش
نرسد هیچ آفتی بپرش
سالها خر بعلت هنرش
که فرستند باز بر اثرش
کودکان میکنند بال و پرش

هر بهشتی که در جهان جداست
دوزخی کرده اند بر اثرش

ترا که شنوی حکایت شنیدن نیست
بخود چگونه باشد حال
مپرس کسی که را

چنانکه عاقل و جاهل بهم نبوند
میان عالم و نادان تالفت محال

خویشتن را علاج می نکنی
محتسب کون برهنه در بازار
بادی از عیب دیگران خاموش
فحبه را میزند که روی بپوش

ور بحکم قضا بحجت اختیار افتد
بدانکه هر دو ببند اندرند و بحث و جدال
گران معاونت خویش انبساط نتوانند
و زین نبایدت تزویر علم با جهال

ای ستمدیده شبیه ای که چه تکیه گون حق زاده
ملکا جور مکن چون بجوار تو دریم

بگذار از دست ستمکار بسلطان گویند
چون تو ستمکاره تو باشی گله پیش که بریم

خطاب حاکم عادل مثال باران است
چه بر حدیقه سلطان چه بر کنیسه عام

اگر رعایت خلقت منصف همه باشی
نه مال زید حلالست و خون عمرو حرام

ضرورتست که آحاد را مری باشد
وگرنه ملک نگیرد بهیچگونه نظام

بشرط آنکه بداند سر اکابر ملک
که بی وجود رعیت سریست بی اندام

مراد و مطلب دنیا و آخرت بزرگست
تو نیکبخت شوی در جهان و در نه کسان
کم از کسی که بخواند دعا بشب و بام
خدای عزوجل رزق خلق را قسام

خدای را بمالک خدای انبوه جنسی باشد
بحق و بمالک بنیر بدر کارند بدانیم
کاکنان خود و منیر و امیدی دارد
کسی را علی بهست نشان که بدنیم
بدر از نیم و بین ملک

طبیب بجربت سودی ندارد
چو خواهد رفت جان از جسم زارم

خورده شکوه مکاتب بپای
وخواجه سرو
سکوی شکیب

یکی شکایت ایام با یکی میگفت
نه بینیم که چه گشته حال و بیکسیم

که بشنو پیر از من این سخن
نه از سر وین
تا مهر کسی نکار جهان از سر من
سر کسی که ز سینه بر تو سخن
در ای کسی که زنده نیک سخن
تو خود و بیکار باده نیک

نکوی با بدان کردن و ماست
ندانند این سخن خردمندان

به از نکوی با رکیکان نمودن
بدی با شد بجای خردمندان

مان ای نهاده بر جفا کان حلم
اندیشه کن ز ناوک دل دوز در کمین

نه تا شیانه چو روبهان علاجون بود
قناعتم صفت و برد باری آیینم

کرم دهند خورم ور نه بیرم آزاد
نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم

گرانه برگ نشان عیش بابان
کنم منت بمان تو نشین پارینم

هزار سنگ به پیشان بکنه بخورم
گر اوفتاده نبینی برابر دان چنینم

نه در دریا خلوت حمام بیدارم
گر جا بجا کلوخ و سنگ بالینم

چو کره در ره پایم ز دست و دو خنجر
در اوفتاده بود ریزه زیر چینم

بجای من که نشیند که در مقام صفا
برابر گلستان و بلبل سرگینم

و اگر نسازی این جنس چوی این
چه کرده ام که نژاد سنگ دندانم

جواب داد که این پیش وصف خویش
که خبر گفته دست زبان نخسیم

یمن وصلت ملعون تر کفاف بود
غیبت دشمن و او خوار می بینم

بلعمه گر تنها و لی نی ز دوست کسی
روانست گر زند بعد ازان کو هنم

امروز گر دستگاه داری و توان
بیخی گرد بر سعادت آرد بنشان

پیش از تو از ان دیگری بود جهان
بعد از تو از ان دیگری باشد همان

بادیه جا بستن در زمین تنبیت بالا
کس از در بیشتر ندهد بر من نان

گدایان می اندر روز محشر
تخت ملک پر چون پادشاهان

جان من بود ز لی از زر عیار
کس که پی آن با شد و امان
کسی که بی آن آسایش امان یاری
تو خود چون غمگسار ان
کس بود دست بود باز
کس کر کروی در دست
پیر زری که بر عشق عذر خواهان
با بنشین عفو بست

گر بر تو ز جوشن پولاد بگذرد
پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

هر چه که بخود نمی پسندی
با کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری
دشنام مده به مادر من

خدایا فضل کن کنج قناعت
چو بخشیده ای مداری ملک ایمان

کرم دوزی نماند تا بمیرم
به از نان خوردن از دست لئیمان

صبر بر قسمت خدا کردن
به که حاجت نیاز بردن

تشنه در خاک گرم مردن به
که آب سقای بی صفا خوردن

اگر گوینده اش اندر مزار جاوید
بخواه بماند با فروغ ایمان

جهان بخشش نیاید صاحب جاه
اگر گوینده اش مرو فروا بدیوان

دو بهره دیدنش از بعد گم گردد
نیاید در ضمیرش هیچ نقصان

گر نصیحت سعدی بگوشش
پایانِ ... از سعد اختر
... نصیحت سعدی ... نیک
پادشاه ... مشکل ... نه
... ستمگران
حالی ... و مجلس ...
دوران ملک ظالم و فرمان ...
چندان بود که ... او
... و بعد از آن ...

یارب بلطف هر چه بهتر و نیکوترش بدار
توفیق طاعتش ده و بر منبر معصیت
از شر نفس و فتنه خلقش نگاه دار
بعد از دعا نصیحت درویش ...
دانی که در رود بجای تو دیگری
بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن
این خاک نیست کز تو بماند نظر کنی
نوشیروان کجا شد و دارا و زرد گرد
بسیار گشت دور و بگشت روزگار
چون نام نیک و بد تو شنیدی که ماند
عدل اختیار کن که بعالم ...
خواهی که بهتری و بزرگی ...
دنیا بزر زد آنکه بر بستان نگاهداشت
ای پنج روزه مهلت ایام ...
از من شنو نصیحت خالص که دیگری

این پادشاه عادل و سالار خسروان
هر چه ترا پسند نباشد بدو مران
یارب بحق تربت پاک پیمبران
نیک بود چو نیک نامی کنی در آن
حادث شود چنانکه تو گشتی بجای آن
درویش دستگیر و خردمند پروران
چشم و دویدن قامت زیبای دلبران
کو دولت همای و خاقان و قیصران
اکنون که بر تو میگذرد نیک بگذران
از دور ملک دادگران و ستمگران
بهتر ز نام نیک بضاعت نیافت آن
خالی مباش یک نفس از حال کهتران
گر مقبلی بگوش کن این قول سروران
تا دل شکسته نکند رنجه دل گران
چندین دلاوری نکند با دلاوران

نه نیکان را بد افتاد دست برکس
نه بد کردار را فرجام نیکو

بدان رفتند و نیکان هم نماندند
نماند نام زشت و نام نیکو

گفتم بزر ببینم و دادن بکرمش
کای رشک آفتاب جمال انور تو
شهری برآتش غم هجران بسوختی
اول منم بتیغ محبت اسیر تو
انعام کن بگوشه چشم ارادتی
تا بنده تو باشم و خدمت بدل
صاحبدلی بزر منم گفت نهان
غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو

شاه مخلص چه حاجت بشرح حال
در روی نگاه کن که بداند ضمیر تو

زمان ضایع مکن در علم صورت
چو معنی یابی صورت رها کن
مگر چندان که در معنی بری راه
کز آن تحقیق و ... نگار

اگر بقراط جولاهی نداند
نباید برد بر قدر جولاه

وگر صاحب دیوان اعلی
چو سید ام قصور مایه خویش
چرا گوید بخدمت نیابی
خلاف عقل باشد خود نمایی

بأی فضيلة أتی الكليم
وكل الصيد في جوف الفرا

... آوری ... بار
... من ...
... ستمگر ...
... خلاف ...
... دشمن داری
... معنی ...

بخواهی کرد بر زرگان چو زر ...
عزیزی بجز دانش برون ...
اگر طاقت نداری صحبت پیل
چرا باید که ریوداران ...

ای گوهر هر عیب نهانی کرده • شکر یک نعمت از انعام خدای

ز تو چندین کرم و رحمت و رافت و لطف
گر بجای آوری دست وفای نکنی

پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق
تا شب و روز مسعود گدای نکنی

آن مکن در عمل که در عزلت • خوار و بدنام و متهم باشی

در همه حال نیک محضر باش
تا همه وقت محترم باشی

بشنو از من سخنی چون در ناب • گر برای من و اندیشه من خرسندی

چیست ای سر و دلداری و دانشمندی
آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی

که از جوانی و دعوت نباشدت یاری • تو بر که جاشته لشکر از نگاری

بس آنکه مملکت از دست بیچ ردار
روا مدار که بر خویشتن روا داری

نظر کردم بچشم رای و تدبیر • ندیدم به ز خاموشی خصالی

چند و دو به روز دو
بس معیر از تسلی
و لیکن از تسلی
زبانی بکن علم و درس و
زبانی آن ز آن کلی
کر نفس و کاب
زبانی شود شطرنج و باب
که خاطر را و دفع
خود بس که او جای
مهر و از کالی جای

رحم الله معشر الماضین
کبر وی قدم سپردندی

راحت نفس بندگان خدای • راحت خویشتن شمردندی

آن عزیزان چو زنده می‌نشوند
کاج اینان دگر نمردندی

ای که بجمال و مال دنیا نازی • وقت که مرگ را بعینی سازی

ای در گذشته وقت که جای
بگجند تو خاستگان بردازی

عمار را بحضرت سلطان که راه دو • هم صحبت تو همچو تو باید به اخری

امروز اگر نکو همین کرد بیش تو
فردا نکو هست تو کند پیش دیگری

بس دست دعا بر آسمان بود • تا پای بر آید بسنگی

ای گرگ نگفتمت که روزی
تا که بسر افتدت پلنگی

خداوندان نعمت را کرم نیست • ولیکن چیره بر پهلو ای

اگر بیگانگان تشریف بخشند
هنوز از دوستان خوشتر گدای

بدین است آنکه بنی
فرمن حاجت دوانی
تا پیش بکن
اینست درای دوای
و در عاوت بنی

راغب دنیا مشو که هیچ از او
دو جهان نیست عاقل

صاحب خلق از خدای
خدای کار

ای طفل که دفع کرسی
هم چند که بالغ شدی

شکرانهٔ زور آوری روز جوانی
آنست که بد نرسد در پیر دانی

ز لیلی روی کودک بتوان خواست
گر بدیدانیک باشد در بزرگی

سرشت نیک و بد پنهان نماند
توان دانست ریحان از دو برگی

شنیده‌ام که فقیهی به پشت بامی گفت
ازین طرف دو بدانگی کرا گرفت ماینی
سوال کرد که چندین تفاوت از چیست
بگفت از آنچه تو بینی حلال
وز آن دگر پسرانم تفاوت ادر ده

گر هیچ خبر نداری رسیده گفت یاری
وزین چهار بدانی قیاس کن تا باری
جو فرق نیست میان دو لقمه بسیاری
نباید دست بهم تو چه آزار کاری
حرام نبود زد شرع مقتدا ری

فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد
ازین حرام ترست ای بدیستاری

بهنر ار دین صاحب هنر
هر که نادم بود عدد نشن هنر
راست بخوای بخشم خار بنشت

نیش بر دل ببرند چون کرده شمی
چون بکشیش در نباید فرمی
خار شتی بهترست از وافی

دگر ممالک و ملک زمین بدست آری
در آسمان بپای کلاه جباری
دگر خزاین قارون و ملک جم داری
هزار دانکه وجودی زخود بیازاری

بهر راه جو بیدی مردم
نه یکی راضی و دگر محروم

چه پا بسکی نغز نرد بباید
ناسفته میان این زان آید
ناگه بچه در قطعه نیست نیاید
بهرکت خلاف در باید

عدل و انصاف و ایمنی باید
نکند هر که اهل دانش و داد

ور خزینه تهی بود شاید
دل مردم خراب کنج آباد

پادشاهی که یار درویش است
پاسبان ممالک خویش است

هیچ دانی که جیست دخل حرام
بگدای فراهم آوردن
نشنیدم که مرغ زنگ زده دام
مرغ وحشی جو رفت در پرده
زخمکان را بلطف باز آرند
زخم بالای بکند گر زنند

پاکدامست خرج نا فرجام
پس لشوخی و معصیت خوردن
باز گرد دیر گرفته بجام
کی تواند گرفت دیگر باره
نی بخشش دگر بیازارند
بخراشند و مرهمی ننهند

خار و گل در عنایت طلعت و نور
عسل و شهد و نشتر و زنبور

چه رند بر زبان شور بی‌محبت
زهد و ورع گوش و صدق و صفا
از اندازه بردن سعدی نجوه

جه رازاه که رجود کار بخت
ولیکن سزای رمصطفی
که کمره باشند جه جای سایه

[illegible] چو بیعت [illegible] او همه
جون زبیک خسرو [illegible]
جون زبانک و او [illegible] دل
[illegible]
[illegible] دل [illegible]

یکی را دیدم اندر خانه
که میکاوید تا او شاهی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مشتی [illegible]

نکویی گرچه با ناکس نباید
برای مصلحت گه گه بباید

سگ ار غوغا کند چون دندان کند باز
تو در حال استخوانی پیشش انداز

بعرف اندر جهان از سگ بتر نیست
نکویی با وی از خیری بدر نیست

که گر سنگش زنی جنگ آزماید
ورش تیمار داری گله پاید

بمیرد گر بمیرد نیک نامی
که در خیلش بود قایم مقامی

چو در مجلس چراغی هست اگر شمع
بمیرد مجلسان روشن بود جمع

دشنام تو سر بسر شنیدیم
امکان مقاومت ندیدیم

با مثل تو به بود مدارا
تا فرق بود جواب یارا

کار دزدی که از عقل بنغتی
با گوشش تو آمد آنچه گفتی

دانی چه بود کمال انسان
با دشمن و دوست لطف داشتن

غمخواری دوستان خدا را
دلداری دشمنان مدارا

فرشته صفت و [illegible] مردم [illegible]
[illegible] جیب [illegible] زر تو محلس
[illegible] آدمی از دو [illegible]
دریغ آدمی از بهایم خیل
سر باشد کالانعام بل هم اضل

طعام از لطیف است گر ترسی
جود از پدید است قند خوری

[illegible] با این نهد [illegible]
[illegible] زده [illegible]

سگ بر آن آدمی شرف دارد
که دل دوستان بیازارد

این سخن را حسیبی باید
تا معانی بدل فرود آید

آدمی با تو دست در حلقوم
سگ ز بیرون آستان محروم

حیف باشد که سگ وفا دارد
آدمی دشمنی روا دارد

هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد

آهوی با پلنگ در گردن
نتواند بخویشتن رفتن

آنکه با اوست بنشاید برد
گر جفایی کند بباید برد

غم بر دل که گر نهی بر کوه
کوه گردد ز غصه آتش ستوه

جان شیرین چو در کشاکش باشد
دل مسکین چگونه خوش باشد

سخن زید نشنوی بر عمرو
تا ندانی نخست باطن امر

گر خلافی میان ایشان است
بخلاف این سخن پریشان است

همه فرزند آدمند بشر
جهل بعضی بخیر و بعض بشر

این یکی مور ازو نیازارد
وان دگر سگ بروی شرف دارد

[illegible] یاران
کوه زنند [illegible] یاران
[illegible] جو زنی نیا [illegible]
عذر من [illegible] باید
بعد از [illegible] عذر [illegible]

این دغل دوستان که می بینی
مگسانند گرد شیرینی

[illegible] بیسود [illegible]
تا حلوا [illegible]
[illegible] بیشتر [illegible]
تا [illegible] چون [illegible]

هر که صحبت کند دلدار
مهربانی نبود پنداری
بار دیگر که بخت باز آید
روشنایی ز دور فراز آید
دو عبای پر گرد از جیب در آست
در وی افتند چون مگس در آب

راست خواهی سگان بازارند
کاستخوان از تو دوست تر دارند

هر که با بدان از تو هم گرند
صورت من از خیال بیند

گر دما را که خلق تیشش زنند
از علف هم جان خویش زنند

هرگز ندیدت ای گل خرم
از گلستان اصطفی آدم
حلقه از بندگی اندر گوش
خلعتی از نعیم بر دوش
دامن این قبای بالای
تا بجا شناک در نیالای
ای ربی ده ای احسن التقویم
حذر از اتباع دیو رجیم

آدمی گونه در مقام خود است
اسفل السافلین بود دد است

قیمت عمر اگر بدانی مرد
بس نکو بد بدانچ ضایع کرد

نقش ... طلعت ... نشانند از و ... بد جنس
... بنشانند از و نکین بد جنس ...
... ازان عبرت هست
جو ... از و ... خویش ...
در وی ... بپای خویش ...
... سعدی ... دل ...
بند ... نکار و در ...
... هوای ...
... اند و بسیاری بد بخت
جان نیکنند و بار و بخت
در بیابان چو بود ... خیلی
... بانک و ... می انداخت

کرلیاز

گر بجان آدم ز محنت و بند
شاد مانا و چو ما که منم
بوستان‌های چو جرف اند
بس بگوی بوقت چو ورد
براحت نگفتم این گفتار

داغ بطاله و بار نشیم اگر
گر ازین پس بکام خویشم
گفتش ای نابکار هر دم
گر چه بد زبانیه فتنه
هزار بگداد و جدا بود ار

همچنین مرد جاهل سرمست
روز درماندگی بخاید دست

الا گر بخت مند و هوشیاری
بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاسلطانی خطا کرد
بپیوست از زمین بر آسمان گرد
ز مسکین از آب افتاده مهوش
چو پایش سر نیک دید بر دوش
خردمندان نظر بسیار کرده
ز درمانش بعجز اقرار کرده
حکیمی باز پیچانید رویش
منافل کرم گردانید دو سویش
دگر باز آمدش تو بابان بدرگان
بنوی آنکه نمکینش کند شاه
شنیدم کان مخالف طبع بدخوی
ز بی شرمی نکرد از او روی
حکیم از بخت بیسامان بر آشفت
برون از باره گه بیرون رفت

سر نیز ... از نامست تا عاقبت
... ازان ... بجز ...
... از ... در ... بر ... ازو
جو ازو ... و ... بامیش اندر
و گر و احسان ... دو ... بامیش
... بدو ... واو
... آنکه نیکی ...
در شب و ... در شب ...
... و عوض ...
در انجا ... دوست ...
... دوست ... داده ... از ...
... بنا ... از ...
... نیکیش ... از ...
از ... بد ...

طلب کردند مرد کاردان را | عجب بینی دگر برق یمانرا
پریشان از جفایش گشت مردم | که بد کردم که نیکویی نکردم
چو بگرفتی طبیب از خود میازار | که بیماری فزود آید دگر بار
چو باران رفت یاری را مشکن | چو میوه بیش خوردی شاخ مشکن
چو خرمن برگرفتی گاو مفروش | که دون همت کند منت فراموش
مده زر دوستانی دل بیکبار | چراغ از بهر تاریکی نگه دار
نشاید آدمی چون گربه خو | چو سیر آید نگردد گرد مادر
وفاداری کن و منت شناسی | که بد فرجامی آرد ناسپاسی
جزای مردمی جز مردمی نیست | هر آنکو حق نداند آدمی نیست
الا تا بر مزاج طبع عامی | نکویی جز بخیر و نیکنامی
تو گر بینی که بدخوی کند یار | تو خوی نیک خویش از دست مگذار
من این رمز و مثال از خود نگفتم | دری بس بیش من آورده بسفتم
ز خودی تا بدین غایت که هستم | حدیث دیگری بر خود نبستم
بزرگی این حکایت بر زبان راند | دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند
الا ای نیک رای نیک بدرم | جوانمرد و جوان طبع و جهانگیر

بدانستند قدر فضل و ذاتت
ورنه سر نهادندی بپایت
شنیدم آنکه قضای دلفروزت
مبارک باد و سال و ماه و روزت
تو نیکویی کن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز
بزرگان پیش ازین با ما بسی بوده‌اند
بپیش عقل و دانش کار بودند
سخن با نیک اندیش و بد اندیش
بگفتند و نیکی باشد از خویش
بدی کردند و بد دیدند در پیش
تو نیکوکار باش و بد میندیش

که سعدی هرچه گوید پند باشد | حریص پند دولتمند باشد
خدایت نام و دولت همنشین باد | دعای نیکخواهانت قرین باد
مراد و کام و بخت همنشین باد
ترا و هر که گوید همچنین باد

پیری اندر قبیلهٔ ما بود | که جهاندیده‌تر ز عنقا بود
صد و پنجه بر او برفت یا صد و شصت | بعد از آن پشت طاعتش بشکست
دست ذوق از طعام باز گشید | خفت و بگوشهٔ بستر بنشست
روز و شب آه و نای و ناله و وای | خویشتن در بلا و هر که سرای
گشت صدره ز جان خویش نفور | اوفتاد از رنج دمادم از رنجور
نشنیدی حدیث خواجهٔ بلخ | مرگ بهتر از زندگانی تلخ
موی کردیدش از بسای تنور | هست بعد از بسای الا گور
عاقبت پیک جان ستان آمد | تا گرفتار الامان آمد
جان بخشش بپیش لب آمد | دور عمرش بتنگ شب آمد
بارها گفتمش بگفته لطف | که بلبلت بریم یا تخفیف
گفت خاموش ازین سخن زنهار | پیش ازین زحمت و صداع مدار

ایمنم تا ناله عزیز خوانم
راست گویی زبان جوانم
راست خوردی بطول انجامیدی
هزار و دویست بطول انجامیدی
که بر ... عمر جز بطول
... زین رهگذار
او و دو بیت از ... ببرد جان
رفت و ...
امداد ... در این ...
تنشنیدم که در این نیکست
بپرورم ... از این ...
... برانداز و ...

دولت اندر حق تو شناسیت
دو ال نعمت اندر بناسیت
اگر تو فضل حق از خود بدانی
بماند بر تو نعمت جاودانی
چو ماند از لطف و احسان نیکوئی
حرامت باد گر شکرش نگوئی
کنار از دست دادن نیست راحت
گرا غافل مردم نیو خوی نایست
سر دستان نباید از سر سوگند
گر نباید این نباشد همچو باید

بس اینجا بگه صباح و مسا | دهم آنک بیار کفش و عصا
ای دریغا که دیر بنشستم | رفت بی اختیار بر بستم

آرزوی نوال کس نکند
گر آب حیات لب نکند

سپاس و شکر بی پایان خدا را | بدین نعمت که بخشیدست ما را
بسا مالا که بر مردم وبال است | ز بد ظلم و ناکه ضلال است

تا حاصل عمری تو دوست عاطل
برادرش یکی ورد زر باطل

سلطان باید که حفظ درویش | خواهد نه مراد خاطر خویش
تا او برد از خود رشته باید | درویش مراد خود نباید

آنکه همت اقلیم عالم را نهاد
هر کسی را آنچه لایق بود داد

گر توانای و گر کوتاه دست | هر گرامی جهان باید رسید
آنکه مسکین است گر قادر شود | در جهانها او دو صد ادر شود
گر به مسکین اگر در دستی | تخم بخشش از جهان بردار

الا تا ننگری در روی نیکو | گران عصمت و جانش خوی نیکو

اگر نقش آدمی باشد بدیدار
همین تمثال دارد نقش دیوار

جوان بخت و در را باید | که با پیران بی قوت بپاید

چو نیکو گفت در پای شتر بود
گر ای فرزند مکن بلاغران دور

بحال نیک و بد راضی نشو ای مرد | گر نتوان اجر بد را نکو کرد

چو سنگ را بخت با گشت رنگ
هم از جودی نشد شکم دکان سنگ

بکوش امروز تا گندم بیابی | گر فردا از جوی نا در نیابی

تو خود بندست رگ رفتن از ویش
گر خوش نباشد جو غم خویش

ای خداوندان طاق و طرف | نعمت دنیا بی ارزد فراق

اندک اندک خان و مان آراستن
بس بکار از سر شد خاستن

بر آمد در خدای قبول
بکند بیخ ناز خود اشتغول
بویش زید دو مان پای نیز
بویش آمد بسی آلهی نیز
بنیان بوس بسوان العظة
عم الصالح حسیب

بن دیعر از فضل حرز پاس
توان نکو از فضل ... ان امید
گر دست فضل کنند دران امید

جز آنست ز فضلت که مقصد آدم است
بجوی از مستی نظر عبکردم
متاع خویشتن در نظر حقیر آمد

یکیست در همه عالم وثوق اهل بها
در آن سفینه دریا و درش بها
که پرتوی ندهد جز از فنات تنها

بسمع خواجه رسیدست گوی این معنی
که گفت خیر الصلوة الکرام اسودها

متی حللت بشیراز یا نسیم الصبح
فخذ الکتاب و بلغ سلامی الاحباب

اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست
همیکنم بضرورت چو صبر های از ناب

راه در ره خطر شد چه گفت
دانکه خلق آفتاب گویندش

شاهدت وی ده اله ریت خو
راست خواهی بچشم من نه نکوست

گفت خاموش شو که من نکنم
دشمنی با دی از برای تو دوست

گر اهل معرفتی هر چه بنگری خوبست
که هر چه دوست کند همچو دوست محبوبست

کدام برگ درخت ار که نظر داری
که سر صنع الهی در او نه مکتوبست

در آن گروه اگر بود و همه حکیم بود
بشنیدن پاس ... نشنوند
دانکه یا کینه بود و سر نشنیدند
همه از نیاز نصیحت نشنوند

تا کسی کار او خود بداند نیست
عاشق مهربان بکار گرفت

... نان ندارند
سر زمین که بهمه ... بدید

از چه آبستن است اگر داند
نه بشوهر بعلم و حکمت دانند

چند فرزند در شکم دارد
همه شاید بیکدگر مانند

چون بمیرد کسی بجای تو باد
او زاید بعد رسی فرزند

از آنکه تو یکبیک بکشی
کس ندیت که دست پیش دارد

مرغ جای که علف بیند و چینه گردد
مرد صاحب نظر آنجا که کرم بیند جود

سفله کوروی کردان که اگر کار دو نیست
کس از و چشم ندارد کرم نا معهود

روزی بسری نوشته بودند
سی سال توانگری و فرمان
دیدی که چه عیش کرد و چون مرد

گیتی دولت منصب آن نیرزد
یکروز هلاک جان نیرزد
آن عافیت این فلان نیرزد

صد سال تمام چنانکه دانی
مردن به کمان نیرزد

من نگویم ندیده ام دهنی
گر دهان تو تنگ تر باشد

تنگتر زین دهن فراخ ولی
نه همه تنگها شکر باشد

از آنکه تو دست پیش دارد
کس نیز خبار دون نیارد

... دوستان ناخوشی
... دوستان بیاد
همه ... دوستان بیاد

سفینه حکمیات نظم و نثر لطیف
که بارگاه ملوک و صدور ...

بعد رضا صاحب جلال ...
بعین عنایت قبول فرماید

دو دیده بی‌رخت ندانم ز گریه باز
بیا ز پای ازخال شور کردم

ازین حیات مگس کاینده دیر می‌آید
مگر ز خاطر من بند به گشاید

چه گفت گفته ندانم که خواجه در باب
نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

یارب این نامه که گرده بنیاد عمر
گر ز زندان غم نبندیم ز شمار

همچنان از کرمت دنگرفت امید
جای آنست که محبوس بماند جاوید

هر درختی ثمری دارد و هر کس اجری
من بی‌مایه بدبخت تهی دست چو بید

لیکن از مشرق الطاف الهی نه عجب
که چو شب ... نشود در همه تابد خورشید

ماکیانیم که در معرض بیداد آییم
ماکیان را چه محل در نظر باز سفید

توان نه که بگو داز توردی ...
گنا ... من استاده ام به استغفار

مرا غبار تو در دل اثر کند نه کرد
که خاک پای توام خاک را چه غم ز غبار

دل منه بر جهان که در بقا
بر دگر ... نخواهد شد

بیرو و همچو سیل سر در پیش
بر ... نزیم نمانده پیش

بنفشه پیش ... مرغ ...
بخواند بر گل ... جای ...
درد عشق تو ... سنگدل ...
سر گشتن ... نه بنده گان ...
ز فراغت ... که بود و گر نبود
... ز جهر که عالم ...

ترا که این همه بلبل نوای عشق ...
چه التفات کنی بر نوای ...
دلیل روی تو ... سعدی را
چراغ را نتوان دید ...

دشمنت خود مباد و گر باشد
در خصومت بگرز کوفته باد

دیده بر دوخته به تیر خدنگ
بی روان اوفتاده در صف جنگ

خون ز دندانش از دهن پرتاب
چون اناری که بشکنی بر سنگ

هزار بوسه دهم بر دست ...
تو بت پرستی بلی سنگ سخت ...

گر ضرر نفع محالست ... نشان دادن
گر بدهان تو بوسی نتوان دادن

چو میدانستی افتادن بناچار
نبایستی چنین بالا نشستن

بپای خویش رفتن به نبودی
که از اسب افتادن در شکستن

دامن جامه که در خار مغیلان افتد
یار مسلوب چو در چنگ بداندیش افتاد
در شکستن و درستی بی او خواهی بود

گر تو خواهی که ... دلبری
یاری آنست که ... چاره گری
تو از آن دشمن ... ستمکارتری

تو هنوز از تن ... سر مویی باز زد
تو نیاوردی و بتعجیل ... بار زری

... شنیدن ...
... که در آن ... بنشنید
... بکار ... تو دیدی

هر که خط مشکلی بشکند
جهد کن تا برون خط باشی

... خطا ...
... خود غلط ...
... سیب ...
... بسط ...

یاران بنگارند غم ندارند | از منقطعان کار دوا ای

ای ماه مجنس سر فرو دار
تا حال پیادگان بدانی

تا تو فرمان بری خلق بفرمان بود | هرگز ترا نیک نباشد بد نیکی زمان
ملک و دولت را مدبر نبادانی | او بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

تم المقطعات بعون الله تعالی و حسن توفیقه

رباعیات

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را | و آگاه نیست مردم بیرون را

الا مگر آنکه روی لیلی دیدست
داند که چه درد میکند مجنون را

عشاق بدر کعبه اسیر تو بپا | بدخوی تو بر تو بگذرند بپا

هر جور و جفا که کرده ای عذر بیا
زان پیش که عذرت ننهند بپا

ای چشم تو مست خواب و مخمور شراب | صاحب نظران تشنه وصل تو سراب

مانند تو آدمی در آباد و خراب
باشد که در آینه توان دید و در آب

بنشستی و سنبلت بشکستی و رفت
در دیده نشستی و ز مرگان برفت
ز دیده عاشقان خود ... [illegible]
دیدی که ز ... [illegible] ... یاد و رفت
بشکسته دو ... [illegible] ... رفت

گویند در آن کس که ماری بدجوست
خوبیش بیزد بدوستی که دو دوست

بد بگذارید میان من و دو دوست
نیک و بد و هیچ در آن دوست نکوست

هشیار سری بود ز سودای تو مست | تا سر نرود ز من امید به دست

بی تو همه هیچ نیست در ملک وجود
در هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

آن دوست که عهد دوستکامی بشکست | بر رفت و دشمن گرفته ام دامن دست

گفت دگر باره بخواهم پیمان
پنداشت که عهد او مرا خوانی هست

صد بار بگفتم بفلا مان در دست | تا آینه دیگر نگه دارد دست

خود را چو نبیند رود دل ز برست
گو خود نگهدارد که سینه نظرست

با کس مویی در تو هستی با ذوق | اندیشه کار بیستی با ذوق

گفتی ز بندار شکستم رستم
آن نیست که زبند ار شکستی با ذوق

از بس که بیار رود و دل و دشمن و دوست | گویی بگذارند که کردید تو دوست

وقتی غم او بر همه دلها بودی
اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

در حضرت ... [illegible] ... سینم بار
هر لحظه ... [illegible] ... دوران ... دار
سر در کسی ... [illegible] ... بار
در زیر کسی ... [illegible] ... بار

گر زحمت ما ز این کوی ... [illegible]
باید زدن شو دو آن ... دی ز ما

از ... [illegible] ... شود دوان رودی چو ...
... [illegible] ... چو موی ز ما

گویند هوای فصل اردی خوشست
بوی گل و بانگ بلبل ... خوشست

ابریشم زرد و ناله زار خوش است
ای بیخبران این همه با یار خوش است

گر دل بکسی دهند باری تو دهند
گر خوی خوش و بوی خوش و روی نکو ست

از هر که وجود صبر نتوانم کرد
الا ز وجود تو که وجود همه اوست

چون حال همه در نظر دوست نکوست
دشمن بعبث کوز تنم ترکن پوست

چون دشمن بر رحم فرستاده اوست
بدعهدم اگر ندارم این دشمن دوست

آن دست وفا که یار دل سخت شکست
شمع دگران و یار دل سخت شکست

ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف
جرم از تو نباشد گنه از بخت منست

چون دل بهوای دوست نتوان پرداخت
درمانش تحمل است و سر پیش انداخت

با ترک گل لعل می باید کرد
با بالا خاری همی باید ساخت

شبها که در دیده نتوانم بست
مردم همه در خواب و من اندر فکر تو ست

باشد که بدست خویش خونم ریزی
تا جان بدهم آن مقصود دیده است

اشک تو در کنار ...
شمع ... تا شمع ... باشی پروانه
سینه تو در کنار ...

... که چشم آرزومند تو نیست
دین جان بلب رسیده در بند تو نیست

... تو در کجای بی من ...
من عهد تو نشکنم که مانند تو ...

سرو از قدت اندازه بالا برد
بحر از دهنت لولو لالا برد

هر جا که بنفشه بینم گویم
موئی ز سر زلف تو باد صبا آورد

چون صورت خویشتن در آئینه بدید
وان کام و دهان و لب و دندان که دید

یک لحظه چنانکه میتوانست شنود
بس جان بلب آید که بدین لب نرسد

با دوست بگرمابه درم خلوت بود
وان روی چو گلبنش گل جام آلود

گفتا دگر این بسی کسی دارد دوست
گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

ای باد چو عزم آن پری خوای کرد
رخ در رخ یار نازنین خوای کرد

از ماش بسی دعا و حد بسیار ...
کو باد ز دوستان چنین خوای کرد

مجنون اگر احتمال لیلی نکند
شاید که بصدق عشق دعوی نکند

در مذهب عشق هر که جانی دارد
روی دل از و بهر که دنی نکند

... ز تو صبوری نایم
... دوستی و دوری ...
... صبر ...
لیکن چه کنم ...
... عاشقان ...

جایی که درخت عیش بر بار بود
تو در نظر ...

انجا همه ...
یاد آر ...

کس عهد و وفا چنانکه ...
با دوست ...

مقراض به شمعی برش رسید آب
پروانه بدو سپیتش در پای برد

زان کو جمال ما به پیکر باشد
در هر چه نگه کند منور باشد

آئینه مدت هر که نماید خوب
از طلعت بی صفای او در تاب ش[illegible]

[illegible] تکار او بود [illegible] آسمان بود

کست [illegible] عاشق [illegible] بیشتر [illegible]
[illegible] شاید

[illegible] که در بسیط عالم [illegible]
[illegible]

ز رسم که نبشته آب سیت برد
زیب جمال او خوب برد

بر حاشیه دفتر حسن آن خط زشت
منویس که رونق کتب برد

باید خبانچه دست بساید بود
خونابه درون پوست بساید بود

دشمن که به چشم خویش شوانی دید
[illegible] بساید بود

[illegible]
[illegible] معلم [illegible]
[illegible]

هرچند که دایم تو دوری زدراز
در راه بمیرم و نکنم دم تو باز

ای دوست خطای تیغ زلف تو دراز
[illegible]

جانا به درت دران جهان میگویند
زنهار مکن خلاف من جان [illegible]

گر آدمی باده گلرنگ بخورد | بر ناله نای و نغمه چنگ بخورد

گر سنگ خوری چو سنگ مانی برجای
یکباره چو سنگ میخوری سنگ بخور

تا از رخ تو گلستان آرد بار | وصل تو بتای جاودان آرد بار

بر خاک مکن قطره از آب دو لعل
تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

یاد آمدم اگر زنم سر از مهر تو باز | خواهی بکشم بجور و خواهی بنواز

گر بکرم زم ز دست ای مایه ناز
هر جا که روم پیش توام آیم باز

ای با شب افروز شبستان افروز | خرم تن آنکه با تو باشد شب و روز

تو خود بکمال خلعت آراسته
پیرایه مکن عرق زن عود مسوز

تا سر نکشم در رت ای مایه ناز | گو تو نکنم زداست [illegible]

گر بحر از [illegible] بیابان بس
منسوب کنندم بهوا و بهوس

[illegible]

چون زهره شیرین بدو لب نکوش | زیاده بجان گرامی بفروش

با آنکه خصومت نتوان کرد بساز
دستی که بدندان نتوان برد ببوس

در دو دلم از خاک سر کوی تو پرس | ور دوست بتهمتی بکوی تو پرس

ور هر دو اگر باز پرسی باری
زین سرخی اشک و زردی روی بپرس

روزی که نخواستم که بیند همه کس | الا امروز آن من باشند و بس

پیوسته بگران و از من ببرید
یارب تو ببر یاد من مسکین بس

همسایه که سیل طبع بی سود [illegible] | فردوس برین بود [illegible]

زاهد که نخوای که ببینی دوزخ
دوزخ باشد بهشت در پهلوش

منعم که بعیش میرود در [illegible] | نالیدن درویش نخواند [illegible]

بس آب که میرود بجیحون و فرات
در یاد تشنگان بجان [illegible]

[illegible]

گر لایق خدمتم ندانی [illegible]
تا من سر خویش گیرم و [illegible]

[illegible]

ای بیتو فراخای جهان بر ما تنگ
ما را بتو فخر است و ترا از ما ننگ

من با تو خصومت آدمی کی کنم
تا صلح کنی در کنار گیرم

[illegible]

این وقت که بگذرد در نظام
در حیات اوخیره بماند بیرم

[illegible]

ما با تو معاملیم و ترا با ما جنگ
آخر نگویی که دگر آن تا چنگ

گر دست دهد دولت ایام وصال
در سر برود هوس سودای محال

یک بوسه بدان نیمه خالت دهیم
یک روز دگر بوسه بدان نیمه خال

خرم که نماند بیش ازین تدبیرم
ور خود نه همه شمشیر زند با آرام

گر دست دهد که آستینش گیرم
ور نه بروم در آستانش میرم

من بنده بالای تو شمشاد تنم
فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم

چشم بدهان تست دگر شنیدم حدیث
در عشق لبت فهم سخن می‌نکنم

من با تو نه آن دم که صحرا بینم
یا بر لب جوی یا بهوس سبزه بینم

مقصود من آنست که تو لاله و گل
می‌چینی و من درد تو بر می‌چینم

گر بر رگ جان نشتر بیاید بیرم
چه خوشتر ازان که پیش دستت میرم

[illegible]

از جمله بندگان منش بنده ترم
در چشم خداوندی افکنده ترم

[illegible]

آن دم که بود دل بدو مشغولم
آنکه بشمشیر جفا مقتولم

گفتم که دگر گوش بهر بر نکنم
صوفی شوم و گوش به چنگ نکنم

دیدم که خلاف طبع بود زدن
توبه کردم که توبه دیگر نکنم

خرم قد و بالای چو کوکبش بینم
وان طلعت آفتاب نورش بینم

گر ره ندهندم که بنزدیک شوم
آخر زنشانم که ز دورش بینم

شبهای دراز پیش بیدارم
نزدیک سحر ردی ببالین آرم

بی تو نتوانم که دیده بی دیدنت
در خواب روم خیال می‌پندارم

ای آیت لطف و کرمت می‌بینم
آسایش جان از دهنت می‌بینم

آن دم که بپای همت می‌بینم
هر جا که نگه کنم رخت می‌بینم

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم
بی دیدنش از گریه نیاساید چشم

ما را ز برای دیدنش باید چشم
در دوست نه بینی بچه کار آید چشم

خواهی که برازد ملک سلیمان بخوری
آزار بماندزدن موری مرسان

بانامه‌ات آن رونق بازار نبینیت
خط خوشتن آورد که من معزولم

ما حاصل عمر جز بی‌بهره نشستیم | صد غم من شادی بی‌غمی نخورد بشستیم

در یکدم اگر هزار جان بسته بود
در حال بخاک بندگی بنوشتیم

چون با دو شمامه در برت یکدگریم | ز آنان نبود که پرده بر هم بدریم

ای خواجه تو عیب من بگو تا من نیز
عیب تو نگویم که یکی از یک بتریم

[illegible] است تو لیکش [illegible]
[illegible] ایاز و [illegible]
تو دوست [illegible] بسوز [illegible]
[illegible] بنگار [illegible]

در دیده بجای سرمه سوزن بادم | برق آمده و آتش زده خرمن دیدن

در دیده فرنگ غم نگه کردن دیدن
به ز آنکه بجای دوست دشمن دیدن

[illegible] خاک در تو بدیده خواهم رفتن
ای خصم بگو هر چه بخواهی گفتن

مه را ز فلک بطرف بام آوردن | در روم کلیسیا بشام آوردن

در وقت سحر نماز شام آوردن
بتوان نتوان ترا بدام آوردن

چون باید کشت و رعمل سخت شود
چند آنکه ز رای تو نماید رفتن

بازنده دلان شبی بصاحب نشستن | حق دشمن خود مکن نبیند برکستن

چون حسن جمال جانان در رنگ آمد رو | آفتاب آدمی ز سنگ [illegible]

آنکس که ز ذات طبع باشد بنکو
نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

ای مطرب از آن ساز حریف سپاهی | وین دلشده را بجز از آهی ده

ای ساقی از آن دو رو فا جامی ده
و ز رشک برد حسود کو جان میده

مرا نه ز رنج از تو فرادست نده | تو خود شکری بسته ببادام مده

گر نار ز بستان تو باشد که دمد
هرگز نبود دهن ز زنخدان تو به

ای یار بجای که در آغوش منی | امشب برها نشسته چون دوش منی

ای سرو روان و راحت جسم روان
هر چند که غایبی فراموش نه ای

ای بی رخ تو چو لاله از داغ دلم | گر سینه جدا بر تو نهادم [illegible]

روزی می خورد از روی رخ تو
چون اشک چکید در کنارم [illegible]

[illegible] گر نه بنوا [illegible]
روزی [illegible] بر دار [illegible]
[illegible] دشمنان [illegible]
یاران [illegible] تیر [illegible]

ای کاج نکردی نگاه از دیده
بر دل زدی عشق تو ما از دیده

[illegible] ز دو سر از دیده
[illegible] دل [illegible] آرزو دیده
[illegible] دل و صد [illegible]

ای ماه رواز [illegible] ز سوی تو
با خبر از عشق خبر سوی تو

هر تشنه که از دست تو آشامد آب
از دست تو بس گرد دامن ز روی تو نم

گر دولت و بخت یابم در روز بهی
در پای تو سر بیارم ای سرو سهی

سهلست که من در قدمت خاک شوم
ترسم که تو پای بر سر من ننهی

گردیم لبی جام لبالب خالی
تا بو که نهیم لب بر آن لب حالی

ترسیده از آنیم که ناگاه ز جان
بی وصل لبت کنیم قالب خالی

ای غایت چشم و جان و دل جوئی
ای شاخ گل شکسته از گل جوئی

یکبار نگوئی برفیقان وداع
کآخر تو در اول منزل چونی

ای سایه در آن نفس نشینی
تا صورت حال دردمندان بینی

گر من بتو فرهادصفت شیفته ام
عیبم مکن ای جان که تو لب شیرینی

هر روز بشیوه و لطفی دگری
چندانکه نظر میکنمت خوبتری

گفتم که بجا صبر کنم با دل ریش
بستانم ز ترس دل ... ای ...

... هر کس ... و دیدی
... ما ... دیدی
... عمر و دیدی
... بخنده دیدی
هر گریه که ... ستان ...

دردم نیاید که چه ... بحی
اینک که دو راز ... تنی

... سر بی یار ... نزنی
... پهلوی ... این نزنی

هرگز نبود آدمی بدین زیبائی
با سرو جبین بلند و خوش بالا

مسکین دل آنکه از برش برخیزی
خرم تن آنکه در کنارش آئی

دیوار چه حاجت که مشوش بودی
یا عود و شکر بر سر آتش بودی

دانی که بعیش ما چه در میباید
این سطر که گر نه دیگر خوش بودی

تم الرباعیات بعون الله تعالی و حسن توفیقه

فردیات

دانی چه گفته اند بنی عوف از عرب
نسل برده به که بوالید فی الادب

خیری که برآیدت بتوفیق از دست
در حق کسی کن که در او خیری هست

خواهی که بطلعت همه دارندت دوست
با هر که در افتی چنان باش که اوست

اگر بوات سر سنگان هم آرزو که برآنند
از آن بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت

هرگز گو به کلاه چون ناز
نشنود ... که دیده ما ناز

... که بعید ... تو و روشنائی
... سبب ... باکار ...

گر سفله بمال و جاه از آزاده بهست
سنگ از صد ... از آدمی زاده بهست

... نظر حال ...
... قطع ...

ز آنجا که بود که چیز نبود
به جای ... که چیز نبود

... در میان ...
... بر رو ... بیخ

دروغی که حالی دلت خوش کند | به از راستی کت مشوش کند

از دوری تو که صبر نشاید کرد
لیکن نه باختیار میباید کرد

گمان مبر که جهان اعتماد را شاید | که بی عدم نبود هر چه در جهان آید

سنگ هم از کوچکی پلید بود
اصل ناپاک از آن پدید بود

از مایه بی سود نیاساید مرد | مار از دم خویش خیر نتواند خورد

سلطان که بمنزل گدایان آید
گر بر سر بوریا نشیند شاید

گر همه عود گردد و گر سنگ زر شود | خشنود که چشم آدمی تنگ بر شود

اگر دندان نباشد نان توان خورد
مصیبت آن بود که نان نباشد

گر زحمت آسمان گزند آید | راستی عضو دردمند آید

تواضع گرچه محمودست و فضل بیکران دارد
نباید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد

نیاز بد خدایت بخلق حاجتمند
بشکر نعمت حق در روی خلق مبند

[illegible] دشمن [illegible]
[illegible]

در گرگ نگه کن که بزغاله برد
روزی [illegible]

[illegible]

هرگز دندان بکوشش بنهاد
مال مردم پس نخواهد داد

غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد | از دو رنج نباید غم غریبان خورد

گفتم که برابر تو از جا آید
افسوس که [illegible] در جا ماند

نهاده بد سپید خدای نکوکار | ابر رحمت در دم ز ظلم او بهار

دو عاشق را بهم بهتر بود روز
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

خدای نیک و بد خلق را خدای آید | که مگر هم بخداوند مگر داد

بشکر آنکه بود خانه دامنت بیش
نظر دریغ مدار از مسافر درویش

هرگز نرسد کس بتماشای خویش | الا بچراغ رحمت داوری خویش

کوته نظر از انبوه فرغ خویش
صاحب نظر از زاغ بیگانه خویش

گر خود همه عالم بتماشای تو خیزد | چه سود که با [illegible] یکداری [illegible]

با هر کسی عذرت دی باید اتفاق
شرط با موافقت جمع با فراق

[illegible] کرامت [illegible]
[illegible]

گر ملک [illegible] دهد کسی دشنام
بگو ساکن ده جواب سلام

[illegible]

از بهر دل یکی بد است آید
مطبوع نباشد دگری [illegible]

هر که با من بد است با تو نکو
دل منه بر وفای صحبت او

صاحبدلی نکوسیرت علامه / کو کفش دریده باشد و خلقان جامه

من نیز راست نوشتم اگرش راست بخوانی
جرم بیلاج نباشد چو تو شطرنج ندانی

کرم بجای فروماندگان چو بتوانی / مروت نکند آنکه خود فرومانی

این باد بروت و نخوت اندر پیچی
آنروز که از عمل بیفتی بینی

اگر زبان کند ایم کوری / نه چون پای نیز باشد زوری

ز خیر تو خیر پیش آید بکن چندانکه بتوانی
مکافات بدی کردن نکوئی کی فزود آنی

آن گوی که طاقت جوابش داری / گندم نبری بخانه چون جو کاری

مردی نه بقوت است و شمشیر زنی
آنست که جوری که توانی نکنی

شمع گر خود بدید پیروزی / هم نباشد که جان و مان سوزی

تو با ما بود روشن باغ انسی
دو دو عشاق که طول العهد منسی

پای ملخی پیش سلیمان بردن
عیب است ولیکن هنر است از موری

تم [illegible] بعون الله تع

قال السعدی ارشدنی بعض ابناء الملوک ان اصنف سمرا فی اللغو علی طریق

السوزنی فلم اقبل افضل فهددنی بالقتل فلم اطمع فی ذلک فمن احد من اجابة امره فانشأت هذه الابیات وان استغفر الله العظیم هذا فصل علی طریق الهزل ولا نعد اولوا الفضل لان المزاح فی الکلام کالملح فی الطعام ویقول فی معنی هذه الکتاب المطایبة والله ولی التوفیق

عارفی خسته دل بروی داشت
پسری شوخ چشم کشتی گیر
چند روزی بسعی در رشته
دست رویش بسبب رشک انگشته
نرم نرم تا اندرون شلوارش
اردی شد چنین بود در دشت
گفت من تن بهر تنک در ندهم
لیکن از قانعی بوس و کنار
گفت راضی شدم بدین تمامی

خاطر اندر کمینه بوی داشت
زورمندی که بگسلد زنجیر
تا شبی خلوتی میسر شد
چند نوبت گرفت و شفتالو
در بر دیر تا بسوفارش
سخن از تازیانه گفتی و مشت
روی آزاد دید زمین ننهم
من غلام توام بیا و بیا
ای در جستجوان ازدواج

این بند بیستی در بر تر کیرم
این بند بستیم و در بر زن گیرم
پیش بالای او دلبر زن
این بنشیند و این ملک زن
تن با آغوش او ودود ملک
لب بر لب نها و دکام بکام
چون ... بر بد دون ... دارم
دست ... کردن ... اوب دیدون
جان جهان ... ابر سید ابتوق
عاشق ... بکم ... کردن ... ارد
وشنین ... کرفت ... سکون ارو

[illegible]

صبر مغلوب و عشق غالب شد / نامه بسته در آتش غایب شد

گفت مهمان ... خود ... / این چه بالای ... [illegible]

دل ز کف ... [illegible] / چند ... [illegible]

در ... چند ... [illegible] / سخن ... [illegible]

خانه ... گرد شهر آشوب / گفتن ... پرده میکوب

بار ... نشاط و ناز آمد / تا ... منزل ... باز آمد

پیش ... با هم دوستان ... / با ... [illegible]

هر کش ... بسر دادند / تا ... در دادند

این یکی کرده دعوی یاری / وان دگر دوستی و دلداری

فتنه در میان قوم افتاد / که برآمد تا آسمان فریاد

تا شد از ... و ... / ... [illegible]

پیش ... رفتند / ماجرایی که بود برگفتند

ساعتی ... بود / ... بود

گفت در دین اهل ... / بیت ... [illegible]

جمله را این سخن پسند آمد / داوری ... [illegible]

[illegible]

عزت دراز باد که گوینده ... / ... همی آورم ...

عزت عمر و بخت ... اصول / در دولت ... من خون

خانه خدای بود برج کبوتران / یکشان با ... [illegible]

گر دشت ... مردم ... / دندان این ... [illegible]

این سنگ ... / گر انگبین ... [illegible]

گر شنود کسی که تو پهلوی گرسنه / ... [illegible]

گر جنس خویش ... در جهان کسی / در زیر آسمان نبود چون تو

سعدی نفس شمرده بابرد دریغ / خوشتر که زندگانی با غیر عشق

و منظور موافق بودی دایم / چه خوش باشد نشسته ... بهمدم

هر آنچه این بود آنرا مهیا / هر آنچه آن بود این را مسلم

رفیق حجره دیگر ... کوی / بصحرا با هم و در خانه ...

مقدم در ... زده تا ناف / دگر بار این ... آن مقدم

... دوستی مهربانی / چنان ... گردم

گر این ... عمر / نه دنیا ... زبان ...

فال بد باز بود طالع زشت — در دوزخ بروی اهل بهشت
همه شب روی گرده بر دیوار — تا بنالیت دیدن آن دیدار
بارها نو عروس جان تو ستای — دست بردم منش بزدی که در آی
بس از نکبت به بر نشستی — زهر خندان بزیر لب گفتی
تو مناره زبان نشانی — شهوت من کجا بجنبانی
ملک الموت از لقای تو به — عزم کوزن تو دست به
با بعیج از [illegible] بنگرست — دست لا حول [illegible] زدن
[illegible] نکاه سنز — که تحمل کند زراه گریز
[illegible] صبر [illegible] — [illegible] بدران [illegible] گرد
[illegible] درد دل بجان رسید — [illegible] نکرست [illegible]
[illegible] زن بود قصه خویش — کای مصالح انسان خیر اندیش
[illegible] بنده پروردی — مهربانی و مردمی کردی
[illegible] فضلت سالهای دراز — نتوانم بشرح گفتن باز
[illegible] دیگر بفرمایی — پایم از بند غصه بگشایی
زن [illegible] برای آن [illegible] — [illegible] آرام [illegible] مهربان [illegible]

[illegible]

عروسان مقنع بیشمار زند — عروسی در نکاح آور نعم
گر برون کنی شلوار ز پای — تو پنداری که خرواری شلغم
وگر ماری ببینتش به سوزی — عرق بر عارضش افتد چو شبنم
من آن ماری سوار پهلوانم — که در زیر من نالد ز تش کم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد — بروی دوستان خوش باش و خرم
نظر وردی منظوری حرام است — گر نتوان خفت در پیشش بهمدم
حجاب نام و ننگ از پیش بردار — که محرم گوش ننوشاند ز محرم
دو دست هم دوران و زن زمین — اگر پشتی بخدمت میکنی خم
وگر محکم ببندی بند شلوار — مشوش عقد صحبت نیست محکم
وصال دوستان بخشید دیوار — حدیث دشمنان بادست در جم
هر آنکه از پشت آدم زاد ناچار — رود برگشته فرزندان آدم

طریقت جوانی از سعدی بیاموز
ره انصاف ای برادر تا جهنم

ان شنیدی که در بلاد شمال — بود مردی بخیل صاحب مال
دختری داشت زشت روی و دو — گر همه خیر جا به نیکو داشت

[illegible]

همگان را بهیچ بر نگرفت
پای در بند بلا چو چاره ندید
خواهرش را دل آن [illegible] بدید
تا بشی های درد و بس خوش کرد
روی در روی و دست در گردن
بعد از آن بار راه خویش بسوی
کودک از کوچکی دهان در بست
خاک و جبهه بر [illegible]
[illegible] فرو دید
مادرش [illegible] شب هم بگداخت
عمه را نیز شربتی [illegible]
دایه را نیز هم [illegible] داری
تا بدانست خوابگاه [illegible]
[illegible] سوی آنجا برد
نو [illegible] که بود [illegible] گردش

هر که گفت [illegible] فرزند رفت
بجز اندیشه را کناره ندید
مهر از و بر گرفت و در روی ببست
میل در سرمه دان عاشق کرد
تاب در ناف و دسته در دامن
بند شلوار [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
جوان [illegible]
[illegible]
هر دو یارش تا آسمان [illegible]
خالی را نیز شانه [illegible]
مهربانی نبود [illegible]
خانه [illegible] کرد [illegible]
[illegible] شمعش [illegible]
برد اینده و همچنین [illegible]

[illegible]

تو آمرزیده و الله اعلم | گر اقلیمی بحسرت بگذارند
خدای این حافظان ما خوش [illegible]
یا بر زاد اگر سالی نخوانند
بزرگی گشت غنچه در چمن | از ستم قند بود بیدارم
نالم میکرد و زار مینالید
گاه در دفع کلاه و دستارم
آن عهد بیاد داری [illegible] | گر عاشق بیچاره نمیکردی یاد
امروز گر نکنی که کس چون تو نبود
امروز بیاید که کس چون تو مباد
این لشکر بخت [illegible] | موی ز بخت [illegible] سری آید
با این همه چون کون [illegible] آدم باد
[illegible]
[illegible] | [illegible] سر دی خورد
در باده [illegible]
گر [illegible] خورد

[illegible]
گر چو [illegible] روی تو باغی
یا هم همه روزه را آن [illegible]
[illegible]
دی [illegible] بر تخت [illegible]
بشکفت [illegible] در [illegible]

باری چو کنی کار میباید گشت
هم در کف پای به که در کون انگشت

خوب رو گو پلاس در بر کن / که همان لعبت نگارین است

زشت رو گو هزار حله بپوش
که همان مرده شوی پارینست

ز چشم مست تو امید خواب بی دلم / تو خوش بخفت که ما را فراغ خفتن نیست

به دیدن از تو قناعت نمیتوانم کرد
حکایتی دگرم هست جای گفتن نیست

دوش گفتم ز فسق توبه کنم / هر که در فسق از جهان آمد
توبه کردم ازین سخن چو مرا / یاد آن یار دلستان آمد

بر زبان نام کون او بردم
کیر بر داری همان آمد

تا دل مذی بخورد پایان / باز غصه تلف شوی در نجه

گشتند این قدر ندانی
کار آمد آمدن نجه

آمد بیمار ازین صنم کم رونش
ببرید بیمار مو ... ازو ریش
... رخ بیش

... گشت که قامت ...
وز ... دو ... گر توان کرد

... تاریخ ... سال ...
... زن ...

گنگ شعرا که شعر آغاز آورد
خود را چو سگ ... از دهن گازی آورد

دوغ همه تبریز و خراسان عراق
با مشک در بده چون بشیر آزاد

در صدر بلاغت ار چه بادت کرم / در عالم نطق آنچه مسیحا نفسیم

دانم که بخاک در دستور جهان
سحبان زمانه بحد ملک تو نسیم

هر کس که بیار کار بجایی نرسد / از ما کسی به کلیمی نرسد

هم گر نه نیز خود دیگر دست نماند
شک نیست که هر گز نامی نرسد

مردکی را که زن طلاق افتاد / شوهری دیگر اتفاق افتاد
دستان بر سر از جفای زنش / گیر این در میان پای زنش
هر گر این دوست دار او باشد / یا با خلاص یار او باشد
قلتبان را بیاد شه اهجت / خیر در حق او تواند گفت
سینه صافی از غرض باید / تا گوای زود درست آید
مرد بر دل ز جور غم بارها / که ما ر تو ده کنند کارها
نظر کن چو سوفار داری ... / نه آنکه بر تاب گردی نشست

... بتبریزی
با نام بار ...
... بغوری
... الله العظیم
از خبث ... و استغفر ...

... شیطان و ... اشیم
العن ... شیطان الرجیم
... لا ... الدوران

الذی جمع منبا و بین النسوان کمال یجمع باللوالبین
الرجال و الصبیان فهم نم توقفنا فی میان راهم و گرگز
عمودنا فی شکاف کهستانهم و ادخل جدانا فی عدانهم
و بعثنا فی ربعدانهم و املانا من المعلق و السداب
و اطباقنا من الخبز و الکباب و سمعنا ملوا من صوت
الجنک و الرباب و زین مجلسنا بانوار خد و المنور
کالمهتاب و الصق جبینهم عندنا بالتراب و اشهد
ان لا حلوا الذمن الا قوت و بطن ای لا شبعه
الا بالبقوت و لا لون احسن من لون الیاقوت
و اکل الربان لا یتم الا بالراقوت و اشهدان التماج
عند العشرة انفع من السکباج و صوت البربط اطیب
من جلجل کمان الحلاج و نغمات القوال احسن من
تکتک دق النساج و رتس الجدید اقوی من السختیان
السراج شهادة لا ینفع الا عند الفهمات و لا یسمع
الا من کان سمعه لایق الترهات و فی زنخدان جن

سمع به النضر الطا و سیم
قال اخبرنا ابو شقشق الکسجانی
قال اخبرنا ابن السدانی
قال اخبرنا ابو دوق الجوهانی
قال اخبرنا ابو شلغلق البستانی
قال اخبرنا ابو دوق الارد و
قال اخبرنا ابو بعیر الخوزستانی
قال اخبرنا ابو شیحیت النصری
قال اخبرنا ابو لحاف البصری
قال اخبرنا ابو طاف الصنعه
قال اخبرنا استاد و بهاد

با بهم خانه برده است او را در ان کاشانه ما ان دردانه او
دست بیگانه نگاه دار آیین کوی را با بن حجاج ده ری کن
ای دوست عزیز من وای سعدن کوزه مویز من دمی گوش را
سوی هوش دار و ریش را در کون مانه چون دوش فرو بند دو ش
تا پیش چند بر سبال تو فشانم و ترا چون دیگر و فرهاد در
زانو نشانم این ترهات که ترا خواندم حدیثیست چون
عنه و عهد ما جرا و طی شکسته بسته و چون تیر از کون
طفلان در سبال لوطیان نبسته حکایتیست چون
گنده گان ما درست و چون شلوار بند جلبان سست
بحثیست از قعر بحر فسق و فجور ما در ابلیست از خور این
کافر کیش نا مستور ره زنیست از کارخانه فساد تمریست
از کارخانه عناد شربتیست از حداقه و محدقه فواد ان جسته
تربیتیست هم از حدقه حدیقه برادران در ما پیوسته محرقه ابیست
که معطرفه در بروت مجلسیان می بندم زندقه ایست که
بوسیله این ریش مستمعان می خندم و هدایتیست از کتب

ان عمان به و دعوت بن المرو دونی
کمپنه ایست از جنب من
سعه فقه ... الده ...
رداروخانه
فان الست ...
من انسحلها ... متدو سعی ما
ازنیست ... المرض
که ... مانند سعده ان
من شیرها ... زبان دعی
تا و بیل این ترهات انست که
این همه بابات انست کرد و ان
جمع و جمع جماع

بجاع

واز دست حوادث زنان سیلی خوردند با حجاج مجاوران برده
ومباشران راز حای اولیتر و پسندیده که گون کودکان
درمیون وسرگین بضرب جمدان ازراه ویه زدا یای ایشان
کشیدندای کافرکیشان وای بزلیشان زنهار تا در ره ولا
بهرزه در بردن قصر بجری شان رسید وطره گرزه داج
درکاس بوبکر اسپ سرپوشیدگان جای نهند بوق راده
طبل کودکان فرسند بلکه این سالوس بر در بنده ولان
انگنند وحمدان در نهدان نوعلو غان غنشاریند بلکه
در نهدان جلبان فرستند قطرات عبرات این کل
یک چشم بر پشت کوهسار مفشانید بلکه این رشحات
بر صفحات گشته زار ریزانید که این سعی بجا حاصل و کوشش
باطل وعیش متواصل و آسایش عاجل و اجل ثابت
اند رکس خویش گرنبای دهد ✲ وز بالش نرم تکیه گاهی دهد
بمقطره سیماب که در وی ریزی ✲ نه ماهه شود چهار ماهی
سؤال مولانا حکاکل وایاک فی لحنیک جود